



تعبیر دل... همراه با عشق

زهرا عبدی

انجمن رمان رمان بوک

رمان بوک: اولین و آخرین رفیق مجازی شما!



جهت ورود به کانال ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

آغاز

آخرین برگ سفرنامه ی باران این است :

«که زمین چرکین است»

همیشه می گویند سهم عشق ، درد است،

و سهم هوس، لذت!

لذت از چه!؟

می گویند ،لذت جنون می آورد ،و درد ،گوشه گیری را!

عاشقی را دیوانه می دانند،و جنون را درمان!

می گویند مقصر عشق ،نگاه است...

می گویند ،مقصر دل ،عشق است...که همیشه با هم و

همراه هم می آیند ..انگار نقشه دارد!!!

خلیج عشق مانند ،تعبیر دل ،همیشه همراه عشق می آید

..مانند همیشه!

خوشم با باران عشق، که تعبیر دلش همراه با عشق است
مانند عشق است...

چه شوق است این، چه عشق است این، چه شعر است؟
که جان احساس کرد، اما زبان گفت!

چه حال است، این که در شعری توان خواند؟
چه درد است این که در بیتی، توان گفت!

.....

محو اطرافم بودم، بی خیال دختر چیکار نگاه مردم
داری، آرام قدم هایم را برداشتم وارد یک مغازه دنج شدم
.آخ که می میرم برای لباس های شب، برق و نگارشون
و جمعیت مردم هه، بذار ببینم این ماه عروسی داریم یا
خیر، با اطلاعاتی که در مغزم است می بینم که این ماه
عروسی نازین و مهران است دختر عمو و پسر عمویم
هستند، با اینکه اعتقادی به ازدواج فامیلی نداشتم ولی این
دو خیلی بهم می آیند... انگار یک جفت روحی هستند....

دسته ای کیفم را محکم میان انگشتانم گرفتم، دستم را تکان
دادم تا کسی ایستاد و من سوار شدم، در راه بودم که گوشی
ام زنگ خورد، دکمه اتصال را فشردم.

بله؟

رویا: بهههه نازگل جون خوبی ،حال واحوال؟

:بنال رویا!

رویا:نوح نوح این چه طرز صحبتته؟

:نمی گی قطع کنم!

رویا:باشه حالا توعم،می گم امروز بیا خونمون قراره
برای رامین جشن بگیریم!

:چه جشنی!؟

رویا:تولدشه خبرش.

:ساعت چند پیام؟

رویا:الان که ۲ تا ۳ بیا.

:اوکی باش فعلا.

رویا:باشه گلم فعلا...منتظرتم.

تماس قطع شد.

وهم زمان تا کسی هم ایستاد. کرایه را دادم و راهی خانه
شدم. چادرم را که کمی خاکی شده بود تکاندم، آخر، مادرم
وسواس داشت طاقت کثیفی را حتی یک ثانیه هم
نداشت... اگر من را خاکی میدید، باید سه ساعت

غرغره‌های شیرینش را تحمل می‌کردم، خطر از بیخ گوشم گذشت.

در را با کلید زاپاسی که در اختیارم گذاشته بودند باز کردم.

آرام در خانه را باز کردم و در همان حال هم‌کتانی‌های سفیدم را از پایم خارج کردم. وارد هال شدم مادر را دیدم که میز را تمیز می‌کرد. سلام مامان.

مادر: سلام، خوبی کجایی تو؟

:بیرون بودم.

مادر: آها، می‌گم نازگل ناهار درست کن که من دیگه کمر ندارم. از صبح دارم خونه رو تمیز می‌کنم.

چشم بلند و بالایی گفتم و به سمت اتاقم روانه شدم... تا لباس هایم را تعویض کنم... و دست و صورتی آب بزنم و پاک کنم.

.....

میز را با تمام ظرافت و سلیقه چیدم، مادر تا چیدمانی می‌زم را دید، لبخند بر لب گفت: آفرین دیگه وقت شوهر کردنته!
:نفرین نکنید مادر... آرزو کنید.

مادر: نفرین چیه، دارم برات آرزو می کنم. .. اینم آرزو .
از این آرزوها به من نکن.

مادر لبش را گزید: بس کن نازگل غذا تو بکش ... دختر کم حرف بزن .

پوزخندی زدم و غذای خوشمزه ام را تو بشقاب کشیدم.

.....

زنگ را چند بار پشت سر هم زدم، تا اینکه صدای رویا را شنیدم. رویا: هاااا عه، تویی نازگل!

این دختر انگار نمی خواهد هیچ وقت آدم شود.

:نه خواستگار تم، دختر یک ساعته دارم زنگ می زنی.

رویا: شرمنده الان درو باز می کنم.

پوفی زیر لب کشیدم که در باز شد... تا وارد خانه شدم اول سلام زندایی دادم بعد هم رویا را دیدم به او هم سلامی دادم.

رویا: چه خوب که او مدی تنهایی نمی تونستم انجامش بدم.

زندایی با سینی شربت به سراغمان آمد ، رویا : اول بادکنکارو باد کنیم بعد ست وسایل ها رو بچینیم نظرت چیه؟!

کوتاه گفتم: خوبه .

رویا: آره اینطوری خوبه.

خم شدم شربت داخل سینی را برداشتم و به سمت لبم بردم و یک نفس سر کشیدم. یک دفعه یادم آمد که مادر خان، که به او خانم بزرگ می گفتیم از این یک نفس خوردنای من همیشه حرصی می شد، یادش بخیر، خانه ای او شمال است سالی سه بار به آنجا می رویم البته خانواده ای من، اینگونه می روند ولی دایی و خاله هایم هر ماه به آنجا می روند چرا که پدر من، وکیل است و همیشه سرش شلوغ است بی خیال دختر چه ها که یادم افتاد.

با تمام سلیقه ای که داشتم کمک رویا دختر داییم کردم که امروز تولد ۲۶ سالگی رامین بود مرد گنده خجالت نمی کشد تولدش این وسط چیست!؟

.....

آن شب رامین را سوپرایز کردیم و همه که از اعضای خانواده مانند: خاله و دایی و فرزندان آن ها هم که بودند کنار هم جمع شده بودیم و شاد بودیم. ولی من ناراحت بودم چرا که پدر نیامده بود وقتی هم از مادر پرسیدم او گفت

که پای یکی از کارهای سختش است... از بابت
نیامدنش، عذر خواهی مخصوصی کرده ..
به خیال خودم لبخند می زدم، ظاهر م حفظ بود ولی درونم
ناراحت !

پدر و مادرم مرا با مهربانی هایشان لوس می کردند الان
که پدر نبود مانند کودک دو ساله بی قراری می کردم من
دختر ۲۱ ساله اوف از دست خودم و کارهایم.... یاد یک
شعری افتادم که می گفت :

دفتر قلب مرا وا کن و نامی بنویس ، سند عشق به امضا
شدنش می ارزد

دل من سبدی_عشق_ به نیل تو سپرد، نگهش دار ، به
موسی شد نش می ارزد

میرزاده عشقی#

با لبخند گوشه ای لبم شعر میرزاده عشقی را تا پایانش
خواندم .

.....

دنده را عوض کردم و به سمت چپ و مسیر خانه را راندم.
مادر: نازگل یک سر به زنداداشت بزن.

:چرا؟!:

مادر: آخرای بارداریش .

:اهان اگه وقت کنم آره می رم.

مادر: همین فردا برو ، زشته دختر مردم دستمون امانته!

:باشه میرم.

مادر: به اون یکی زنداداشت هم یک سری بزن چشم به راهته!

عاصی شده به مادر نیم نگاهی انداختم و گفتم: می خوایی الان نرم خونه به تیر طایفه یک سری بزنم؟

مادر لبش را از شدت خنده جمع کرد و گفت: نه گلم فقط گفتم که بری به دیدنشون.

:باشه میرم ولی منم کارو زندگی دارم دقیقا مثل اونا.

مادر لبخندی زد و گفت: آفرین به دختر مهربونم.

پوفی زیر لب کشیدم و دنده سه را زدم این مسیر ها انگاری کش می آیند. تمامی ندارند . این مرا کلافه کرده

....

.....

استاد می توئم در مبحث سوالی که گفتین یک سوال دیگه ای بپرسم؟؟

استاد محکم گفت: می شنوم .

سوالم را مطرح کردم که رضایی یکی از شیطون ترین دانشجوی کلاس پچ زد: خودشیرین!

اخم هایم در هم رفت ،استاد: نعیمی خوبه ،این سوالات خیلی مطابق با سوالای من،دقیقا شاید همینایی که گفتی تو امتحان بیاد ولی جواب یکیه!

لبخندی زدم که اثر اخم بین ابروهایم از بین رفت.

بعد از کلاس مونا رفیق دانشگاهی ام،بازویم را گرفت وگفت: دیدی رضایی چه گفت!

:مهم نیست! بره بمیره.

مونا: از حرصت معلومه!

ناراحت بودم چرا رضایی به من این را گفته!

:مونا واقعا من خودشیرینم!

مونا حیرت زده گفت: بس کن دختر چرا اینقدر زود
 ناراحت می شی! بی خیال بابا بره گمشه! بعد هم مگه برات
 مهم نبود؟!
 من: آه ..

سرم را پایین انداختم و کتاب هایم را جمع کردم با اینکه
 ظاهرم را حفظ کرده بودم ولی واقعا از ته دل ناراحت از
 حرف رضایی بودم.

.....

به ساختمان دو طبقه رسیدم که دوتا از برادران من در آن
 ساکن بودند .

واحد اول برای نوید و کیانا بود که کیانا باردار بود
 واحد دوم برای ناصر و پریا بود که به تازگی ازدواج کرده
 بودند.

و حال من ته تغاری و ناز پرورده ای خانواده ای نعیمی
 بودم ولی بابا.....

با نقشه و فکر شیطانی که به سرم زد لبم کش آمد و ریز
 ریز خندیدم.

واحد اول را فشردم، آب میوه را در دستم گرفتم صدای
نوید آمد. نوید: بله؟

از قصد صدایم را کلفت کردم و گفتم: مامور پلیسم، بفرمایید
پایین جناب سروان .

نوید ترسیده گفت: چرا اتفاقی افتاده؟

خاک تو سرت پسر، مثلا داری پدر می شی ترست برای
چیه انگار به خودش شک دارد.... خودش هم پلیس بود
ترسش چیست؟!

:بفرمایید پایین آقا .

نوید :باشه باشه الان میام.

تا صدایش قطع شد ریز خنده ای کردم که بعد از دقایقی
در توسط نوید ترسان باز شد . تا مرا دید چشمایش گشاد
شد بعد با تعجب اطرافم را از نظر گذراند و با چشمان
ریزی گفت:نگو که کار تو بود ؟

:معلومه کار من بود خجالت بکش مثلا داری بابا می
شی، چنان ترسیده بودی گفتم انگار چی شده، نکنه قاتل
وقاچاقچی هستی ما خبر نداریم؟! بعدشم پلیس مملکتو
باش.

نوید ضایع شده گفت: بیا برو بالا تا خفت نکردم.

یه سلام می دادیا مثلا خواهرتم!

نوید خنده ای کردوگفت: سلام بر شیطونک نوید خوبی!

: آه چندش!

دستم را گرفت مرا در آغوشش راه داد. در همان حال هم گفت: چه عجب به کلبه ای به درد نخور ما یک سر زدی!؟

:اتفاقی شد می خوابی برم؟

نوید: عه، چقدر حرف می زنی!

مرا از آغوشش بیرون کشید و به داخل برد.

تا کیانا من را دید ذوق زده در آغوشم گرفت. عه، شکمت له شد!

کیانا خنده ای کرد، نگاهم به سمت هال راه افتاد که ناصر را همراه پریا دیدم. جمعتون جمعه ها!

ناصر: فقط خلمون کم بود که اومد.

:تو خفه که باهات قهرم!

ناصر: چرا پشمک!

:دیگه دیگه.

پریا هم آمد به سمتم با او هم رو بوسی کردیم، بعد از آن از جایش بلند شد و آمد سمتم.... ناصر چنان مرا ماچ کرد که در دلم گفتم یک ور صورتم رفت .

چایی را آرام خوردم که نوید گفت: مامان و بابا خوبن؟
: آره خوبن.

پریا: دیشب انگار تولد رامین بود.

: آره چرا نیومدین!؟

نوید: من و ناصر ماموریت بودیم .

اخم کرده گفتم: که اینطور.

به راستی یادم رفته بود آن دو، پلیس هستند و صد البته وظیفه شناس!

کیانا: اتفاقا این روزا خیلی به یادت بودم.

:دل به دل راه داره .

ناصر: نه بابا!

چشم غره ای نثارش کردم که لبش کش آمد فرصت طلب.

چادرم را از سرم کشیدم و روی مبل لم دادم و گفتم: آخ که
چقدر خستم می گن هیچ جا مثل خونه ای برادر نمی
شه، می تونی کامل پلاس شی! دقیقا مثل من .

با این حرفم خنده ای چهارتایشان بالا رفت.

چشمی نازک کردم و گفتم: هه هه هندونه!

باز هم خندیدن، ناصر کنارم نشست و دستش را دور گردنم
انداخت. ناصر: دلم برات تنگ شده بودا، دیوونه ای
خودمی.

:برو بابایی نثارش کردم که گونه ام را عمیق بوسید ...

.....

تا شب در خانه ای برادرم بودم خیلی خوش گذشت و همه
دور هم بودیم و جمعمان جمع بود مخصوصا با کل کل
های من و ناصر!، و آخر شب نوید مرا به خانه برد... خسته
ای و کوفته راهی تخته خوابم شدم... اصلا نفهمیدم کی به
خانه رسیدم خیلی بی حال و خسته بودم... تا سرم نرمی
و گرمی بالشتم را حس کرد گرفتم و خوابیدم.

.....

با صدای زنگ گوشی ام چشمانم را نیمه باز کردم. گوشی
ام را برداشتم و دکمه را زدم.

:خره پاشو بیا که مختاری الان میاد.

مختاری دیگر کیست؟! با لکنت گفتم :مخ مختاری کیه؟!
:اههههه نازگل دانشگاه دیر شده پاشو بیا ،امروز امتحان.
با این حرف مونا سیخ نشستم روی تخت، به کل خواب از
سرم پرید تازه یادم اومد این مختاری کیه.....،مختاری
وایییی.

سریع لب زدم:اومدم اومدم .

تند بدون صبحانه خوردن چادرم را سر کردم و برای
اولین بار ۲۰۶ پدر را برداشتم و راهی دانشگاه شدم.
در راه کم بود چند بار تصادف کنم ،خداروشکر که اتفاقی
رخ نداد..و من سالم ماندم.

ماشین را یک گوشه از حیاط دانشگاه پارک کردم و به
معنای واقعی دویدم سمت کلاس.

پنچ دقیقه دیگر استاد می آمد ، درس را خوانده بودم.وارد
کلاس شدم که رضایی با اکیپ مزخرفش پوزخندی نثارم
کردن مونا تا دیدتم به سمتم آمد وگفت:خوندی ؟
: آره .

نفس آسوده ای کشید و گفت: خوبه، آخه رضایی همین چند دقیقه پیش داشت روضتو می خورد... اونم چه روضه ای!

عصبی لب زد: گ...ه.. خورده.

مونا: هیسس!

:زیادی پا رو دم من می زاره .

مونا: تنش می خاره می دونم ولی تو هم باید محکم باشی
شل که باشی هر چی بخوایی بارت می کنه!
:گفتم که ..گ..ه خورده.

با آمدن استاد حرفای من و مونا نصفه ماند و به سمت
صندلی های مان رفتیم موقع نشستن چشم غره ای نثار
رضایی کردم که چشمانش درشت شد حقش است مرتیکه
هوس باز! خجالت هم نمی کشد که با من لج و لجبازی می
کند ...

....

با اعتماد به نفس نگاه نمره ای کاملم نگاه کردم، گوشه ای
برگه را زیر انگشتانم فشردم، نگاه زیبایی نثار رضایی
سوخته کردم و با مونا از در کلاس خارج شدیم.

.....

وارد بوفه شدیم ،سفرش قهوه و کیک کردیم،مونا:صبحانه نخوردی؟

نه!خیلی خوابم میومد عین چی خوابیده بودم!!!

مونا :دیوونه شب زود بخواب خب!

دیشب خونه ای برادرم بودم بعد مدت ها صحبتامون گل انداخته بود!.

مونا:آها خوبه،راستی ؟

بله؟

مونا:رضایی رو خوب چزوندی! مخصوصا نگاه های زیبایی که بهش می انداختی !

:حقش بود زیادی رو مخ.

مونا:فکر کن عاشقت شده!

صورتتم را جمع کردم:خدا نکنه.

مونا :خداییش خوشگله پولداره ،ناکس !

:نگو چشم تو گرفته.

مونا:نه دختر من کجا اون کجا .

بعد از خوردن سفارشاتمان راهی کلاس شدیم.
 علی پور آمد و من انگار عزایم گرفته بود چرا که در
 کلاس علی پور جایم عوض می شد و من در کنار رضایی
 باید می نشستم.

تا نشستم اخم کرد هه، انگار از اون خوشم می آمد مردک
 بی مزه!

استاد درس را توضیح می داد و من تند تند نکته برداری
 می کردم استاد یک خورده تایم استراحت داد .

رضایی: خیلی از دخترایی مثل تو بدم میاد.

عصبی نگاه صورت جذابش کردم: فکر کردی من عاشق
 چشم و ابروتم! من هم از پسراییی که زود پسر خاله می شن
 متنفرم.

پوزخندی زدوگفت: جالبه که حسامون یکیه!

:بله البته حس تنفر من نسبت به شما زیاده با این تفاوت!

آنی اخم هایش غلیظ تر شد، رضایی: زیادی رو مخی!

:دقیقا شما هم اینطوری هستید، من با شما کاری ندارم بهتره
 شما هم کاری با بنده نداشته باشید وگرنه من هم روش
 خودمو خیلی عالی بلدم ...

جدا از اون من دلیل اینکارا تون رو نمی فهمم، من راهم راسته، آسه میرم آسه میام سعی کنید راجب بنده زیاد خود درگیری پیدا نکنید .

رضایی طولانی و عمیق نگاه من کرد و صورتش را برگرداند اینکارش مرا حیرت زده کرد یعنی کم آورد ؟
نگاهش در اینجا چه نقشه ای بود!

بی خیال مهم نبود . باقی زمان را با درس استاد گذراندم و در این مدت کوتاه صحبتی بین من و رضایی صورت نگرفت بهتر دهنش بسته باشد به نفع من می شود، خودکارم را محکم گرفتم و روی برگه ای سفیدم تمام نکته ها را سریع نوشتم چرا که استاد سریع نوشته های روی تخت را به زودی پاک می کرد و مهلت نمی داد ما هم نکته برداری کنیم پدرم درآمد تا تمام نکته های درس را بنویسم و بفهمم..... از دست این استاد سخت گیر، امیدوارم کمی این سخت گیری ها را کنار بگذار چون اینطوری هم به نفع مغز خودش است هم به نفع زحمت های ما دانشجویان!

.....

مونا: رضایی یعنی حرفی نزد!

:نه بعید می دانم کم آورده باشد آن هم که رضایی!!!!

مونا: آره واقعا، خوب پس من برم.

:پیاده نرو خواهر، ماشین آوردم .

مونا لبخندی زدوگفت: آفرین دختر شجاع .

:والا صبح گفتم دیر می شه با ماشین اومدم .

مونا: می گم چقدر زود رسیدی.

: آره بیا بریم که حسابی خستم.... دلم می خواد این وسط
خیابون بگیرم و بخوابم.

مونا ریز خندید و گفت: خوابالو.

مونا را جلوی در خانه شان پیاده کردم و راهی خانه شدم.

.....

پتو را تا گلویم بالا کشیدم و به حرفای مادر که چند دقیقه
پیش گفته بود فکر کردم.

قرار بود یک هفته بعد شمال برویم آن هم دسته جمعی
.. یعنی خاله و دایی و...

چه شود؟! حسابی خوش خواهد گذشت.

چرا حرفای رضایی ناراحتم می کرد!!

دوستش که نداشتم حسی هم نداشتم.

پس چرا نسبت به حرفای بقیه زود می رنجم.

آه آه خیلی لوس شدم به راستی چرا رضایی امروز کم آورد؟! هم آخر حرفای من هم کم چیزی نبود کامل شسته بودمش... پهن نرده کرده بودمش.

سرم را بر روی بالشتم فشردم.... با فکرهای در هم گرفتم و خوابیدم.

.....

مونا: نازگل سوال ده رو بگو

سوال ده را برای نازگل بازگو کردم، زنگ تفریحمان بود، روی نیمکت با مونا در حال خواندن درس بودیم که حسابی غرق درس بودم، که مونا گفت: نازگل بدون اینکه ضایع بازی در بیاری سرتو بلند کن و نگاه سمت راستت کن.

:چرا؟

اخم هایش عجیب در هم بود.

مونا: لطفایاااااااااا.

بی حرف کاری که مونا گفته بود را کردم سرم را آرام و بالا آوردم بدون هیچ دلیل خاصی به سمت راست سرم را چرخاندم....، دهنم کم بود پنج متر باز شود. رضایی، با ژست خاصی نگاهمان می کرد مخصوصا من ... نه نمی دانم. سرم را برگرداندم که مواجه شدم با صورت گل انداخته مونا.

مونا: نازگل از کی داره نگاهت می کنه باور نمی کنی هی من گفتم الان نگاهشو می گیره ، که نگرفت.

از کی نگاهمون می کنه!؟

مونا: نگاهمون! نه عزیزم نگاهت می کنه از وقتی که سوال ده رو ازت پرسیدم .

تعجب در زیتونی چشمانم موج زد.

:مردک هیز.

مونا: دلت میاد ؟

:چجورم!

بی خیال رضایی و هیز بازی هایش ادامه ای درس هایم را خواندم و بعد اینکه زنگ خورد راهی کلاس شدم.

بدون اینکه توجه خاصی به کارها و رفتارهای رضایی
بکنم رفتم.

شکر که این کلاس را با رضایی نداشتم، آخ از او بدم
می آید، شاید مجنون گمشده ای دختران باشد ولی کنه تر
به چشم نمی آید .

او خیلی مرموز و مشکوک است... تا عاشق و مجنون.

.....

از حمام خارج شدم موهای نمناکم را لمس کردم، جلوی
آینه ام ایستادم نگاه چشمان درشت زیتونی ام کردم
و موهای طلایی خدای ام، که زیبایی خاصی را به چهر ام
داده بود. قیافه ای من خاص بود و گیرا بود ولی مغرور
و تکبر نداشتم، همیشه هم حجابم را حفظ می کردم فقط
طلای موهایم را محرم های زندگی ام دیدند نه کسی والبته
رضایی هیز!

لقبش برازنده اش بود. نشستم سر میز درس کتابم را باز
کردم و شروع به خواندن کردم.

در وسط های درس یادم افتاد از مونا جزوه را نگرفتم آن
جزوه مهم بود....

کلافه گوشی ام را از روی میزم برداشتم و زنگی به او زدم و گفتم که عکسی از جزوه بگیرد و برایم بفرستد.

تا تماس را قطع کردم مادر وارد اتاق شد و گفت شام حاضر است. سر میز شام پدرم را دیدم، تا دیدمش حسابی از خجالتش درآوردم آنقدر ماچش کردم که دیگر راهی برای تنفسش وجود نداشت و خنده های ریز مادر که به کارهای من و پدر بود.

چقدر بابایی بودم من!

و صد البته لوس و دور دانه ای آن ها!

.....

دانشگاه هفته ای بعد تعطیل بود و این هم شانس زیبایی من بود چرا که دارم میروم شمال خانه ای خانم بزرگ و آقا جان.

ساک بزرگم را برداشتم و گذاشتم وسط اتاق،

خم شدم و چهار دست مانتو و سارافون زیبایی را برداشتم و همراه با وسایل های دیگر... که خیلی نیازشان داشتم.

:بابا می شه من ماشین برونم شما خسته می شید!

پدر لبخندی زد و گفت: قربان تو بابا جان ماشین مال تو عه. دستم را دور گردنش انداختم و یک ماچ محکم از گونه اش گرفتم که بلند خندید و خنده اش با صدای مادر قاطی شد.

مادر: پدر سوخته شوهر مو ناکار کردی و لش کن.

شیطون گفتم: شوهر شما باشه پدر منم هست.

هر دو غلیظ خندیدند. که من تا ته معنی خنده هایشان را فهمیدم

به گفته ای پدر ماشین را من راندم. تا به فک و فامیل رسیدیم.

نوید و ناصر هم آمده بودند هر دو با همسرانشان به سمتان آمدند. کیانا دوماه دیگر زایمان داشت بنده خدا، ولی خوب دکتر به او گفته بود کمی وقت بگذارد و هوایی بخورد چه جایی قشنگ تر از شمال هم جای تنوع دارد هم جای پیاده روی... که برایش عالی است.

ناصر گستاخ به پدر گفت: بابا چرا ماشین و دادی به این خنگوله!

پدر اخم کرده گفت: بچت خنگوله، دختر من برای خودش کسیه.

پریا و کیانا و مادر ریز خندیدند. چرا که پدر ناصر را بد ضایع کرده بود.

نوید لبخندی زد و گفت: ضایع شدی حفته.

لبخند دندون نمایی نثار ناصر زد م که اخم کرده گفت: بذار پام به شمال باز بشه اونوقت می فهمی چیکارت می کنم.
:باشه گلم شما فعلا بسوز... زوده واسه رسیدن تا برسیم شمال، شما اونجا جزغاله شدی.

خلاصه کل کل های من و ناصر جو قشنگمان همه و همه برایم زیبا بود تا برسیم شمال با آهنگ های ساسی خودم را خفه کردم... خیر سرم .

که در راه ناصر و نوید و صد البته رامین حسابی از خجالتم در آوردند.

.....

تا رسیدیم به مقصد، سریع خودم را انداختم بغل مادرخان و آقا جان که صدای همه درآمد: عه، دختره ای لوس! برو کنار نوبت من بغلش کنم.

من: برو بابا من زودتر رسیدم می خواستی زودتر بیایی.

که ناصر با خنده گفت: اینقدر بچسب به مادر چون تا مغزت از اون کله استخونیت بزنه بیرون .

اخم چندشی کردم و گفتم: حالم بهم خورد تو واقعا نمی تونی درست حرف بزنی؟! ناصر: تا طرفم کی باشه.

اخم کرده نگاهش کردم که مادر خان لب زد: ولش کن عروسک، تو فقط منو داشته باش منم تو رو.

با این حرف مادر خان همه ریز خندیدم و من خودم را بیشتر در آغوش پر مهرش جا دادم. و زبانی برای ناصر لجباز و اخمو در آوردم.

.....

موهای خیسم را لمس کردم، اخ که چقدر خسته بودم، آرام روی تختم نشستم کمی خودم را بالا کشیدم، بنظرم کمی بخوابم! چشم هایم کم مانده از کاسه در بیایند... آنقدر که سرخ شده بود. دقیقا شبیه دو تا کاسه ای خون.

با این فکر گرفتم و خوابیدم با همان موهای خیس!
..... امیدوارم سرگیجه نگیرم.

مگه زوره از اولم گفته بودم که پسر حاج موسی رو نمی خوام دوباره اومدیم اینجا این بحث شروع شده.

مادر: نازگل پسر به اون زیبایی... چی کم داره، نگاه سنت کردی، اندازه های تو الان دوتا بچه تو بغلشون دارن، قرار نیست که تا آخر عمرت تنها بمونی .

پدر: من می گم بیان صحبت کنیم شاید موافق بودی. کم بود در آن وسط هال گریه ام بگیرد اینها چه می گویند!؟ نکند اضافه هستم یا سربار!

مرا به پسر حاج موسی فروختند.

با بغض نگاه مادر و پدرم کردم اینها دیگر برایم مهربان نیستند لحظه، مانند کودکان نگاهشان کردم.

دلم را شکسته بودند آن هم بد! مخصوصا با این کار هایشان.

آری قبول دارم من نازگل دختر ۲۱ ساله با کوچکترین اتفاق دلم می شکند، من لوس هستم آری! ناز پرورده هستم حرف زور و نگاه تحقیر برایم مانند آتشی دوزخ در جهنم است، من طاقت این زورگویی ها را ندارم آن هم از عزیز ترین کسانم... قلب بی چاره ام بدجور تیر می کشد انگار این حرف ها و کارها برایش دردناک و عمیق است .

با دلی شکسته و نگاهی پر از غم بی جوابشان گذاشتم
و بدون چادر از در ویلا زدم بیرون .

ساعت ۶ عصر بود هوا ابری ابری بود الان هاست که
باران ببارد بذار ببارد دل او هم گرفته... مانند من!

با همان سارافن سرمه که تا پایین زانویم بود، روسری
سرمه ای و قواره بلند، و ساپورت سیاه و کتانی سرمه ای به
پایم ، به سمت دریا رفتم دلم پر بود... دریا هم دلش پر بود.

یاد رفتارهای اخیر دیگران بر خودم شدم.

چرا رضایی مرا در دانشگاه اذیت می کند.

چرا پسر حاج موسی گیر من است و صد البته پیگیر.

چرا نمی توانم دو دقیقه شاد باشم.

مگر من آدم نیستم آه آه ..

نه آدم نیستم انگاری..

بلند بلند حرف می زدم و گریه می کردم هیچ کس در آن
جا نبود بهتر.. راحت بودم... راحت می توانستم دخترانه
جیغ بزنم و برای خودم کوهی از درد باشم ، محنت و غم
را به بار دوشم بکشم.

آخ خدا قلبم، دستانم را روی قلبم گذاشتم . مادرم چگونه آن حرفا را زد ، چطور دلش آمد .. ندید قلبم پاره پاره شده ام را چرا ندید و ادامه داد .

در این بین رعد و برقی زدو پشت بندش باران از دل آسمان به زمین فرود آمد .

لحظاتی بعد تمام تنم خیس آب بود .. خیس ، خیس مانند موش آب کشیده شده بودم .. شاید در این غم روزگار توانستم غم و محنت دلم را تعبیر کنم بدانم واقعا چه می خواهد ، و چه نمی خواهد ؟

چرا اینقدر لوس است و طاقت اتفاقات بد را ندارد آیا من دختر سرسختی هستم !؟

سردرد گرفته بودم، نشستم روی شن ها، لباس هایم به فنا رفته بود .

سرم پایین بود ، انگاری رد داده بودم .. اتفاقی که الان افتاد . کم هم از رد دادن نبود .

با صدای یک غریبه ای که جنس صدایش از نوع مذکر بود، وا ماندم ، متحیر سرم را چرخاندم ، تمام تنم خیس میخ زد .

مرد: خانم ، خانم شما حالتون خوبه؟؟

فقط توانستم صدای زیبا گیرایش را در ذهنم ثبت کنم.

مرد: خانم؟؟؟؟

سرم را آرام بالا آوردم نگاهم به دوتا تیله ای خاکستری
گره خورد.

نگاهش در آن باران نگران بود.

با صدایش از نگاهش دست کشیدم: خوبید؟

:شما؟!!

مرد: مامورم خانم.

صدایش خشک بود، صدایش مانند رضایی تمسخر آمیز
نبود، مانند پسر حاج موسی هوس آمیز نبود... صدای
خشک بود، خشک و خالی.

:مامور؟!!

کلافه اش کرده بودم در آن باران هر دو خیس و خالی شده
بودیم.

مرد: من پلیسم خانم، از دور دیدمتون، او مدم ببینم چه
خبره؟!!

چشم هایش را ریز کردوبی هوا گفت: شکست عشقی
خوردین؟

کم بود بین آن همه درد خنده ام بگیرد... آره شکست عشقی
خوردم آن هم فقط بخاطر پسر حاج موسی ،هه.
نه من فقط حالم بد بود ...همین.

مرد:خوب بهتره برید خونتون اینجا نمونید برای یک خانم
جوان خوب نیست!اون هم تو این ساعت.
از روی زمین بلند شدم،تازه یک حس خجالت به من دست
داد:ممنون .

مرد:بفرمایید خانم ..

از او دور شدم ولی در آن هوای خیس بوی عطر تلخش
بدجور هوایی ام کرده بود...با دور شدنم از او ،او را
دیگر ندیدم و او محو شد ...انگار اوپی نبود و منی نبودم.

....

دومین عطسه را زدم ،آخ آخ حالم بده.از آن شب قشنگ
بارانی دو روز می گذرد ومن فردای آن روز به طرز
بدی سرما خوردم .

والان در این سفر دل انگیز من مریض حال هستم.چه ها
که در این من برنامه ریزی نکرده بودم همه اش دود شد
رفت هوا.

صدای گوش‌ی ام آمد، خم شدم، از روی میز کنار تخت
برش داشتم دکمه اتصال را فشردم.

الو... صدایم بدجور گرفته و تو دماغی شده بود.

مونا: ببع سلام خواهر.

آره خوبم، یک عطسه ای هشت ریشتری زدم که مونا
ترسیده گفت: چی شده نازگل خوبی؟

اممم آره آره خوبم. کاش دور غم واقعی بود.

مونا: کجا خوبی، نکنه سرما خوردگی؟!؟

به ناچار گفتم: آره سرما خوردم اون هم به طرز بد.

مونا: خدا بد نده خواهر، خوب چخبر از سفر؟

سفرم بخوره تو سرم الان دو روز مریضم، چی از سفرم
می فهمم.

مونا پوفی کشید و گفت: از دست خودت نکنه کاری کردی
که مریض شدی! بعدشم تو که بچه نیستی، تو باید مراقب
خودت باشی.

امممم، ول کن مونا خودت از حال خودت بگو.

مونا: هیچی بابا، خوبم این ۷ روز تعطیلی هم خوبه ها بخور
بخواب.

: آره بعد ۷ روز باید مونا رو گوجه ببینی!
 مونا: نخیر خانم، بنده هیچ وقت چاق نمی شم من همیشه به
 خودم می رسم!
 : آرخ بر منکرش لعنت....

کمی با مونا حرف زدم و بعد آن گرفتم و خوابیدم.... مانند
 خرس شده بودم که فقط بخور و بخواب داشتم. این هم
 فایده ای سفر من!

.....

نوید: مامان جان من و ناصر بریم ستاد اینجا بیاییم!
 مادر: چرا پسر من تو این سفر هم دو دقیقه کار و ول نمی
 کنی؟!؟

نوید: نه مامان جان میریم به دوستانمون سر بزنیم!
 مادر: دوستتون؟

نوید: بله رضا محمدی رو می شناسی رفیق دبیرستانی مون
 و می گم!

مادر کمی فکر کرد و گفت: آهاااا رضا پسر توران گل اونو
 می گید که بنده خدا خواهرش و تو تصادف از دست داد
 و ۵سالی می شه خونشون و از تهران بردن.

نوید خنده ای کرد و گفت: آره اون!

مادر: مگه اون پلیس؟

نوید: آره اون درجش از ما هم بالاتره!

مادر: مگه چیه؟

نوید: سرگرد ..

مادر لبخندی زد و گفت: ماشاالله بهش ...

از آن شب دیگر با مادرم سنگین بودم فقط سلام خوبی بود پدر را که هیچ جلو چشمش آفتابی نمی شدم.. طاقت قهر با پدر را ابدان داشتم زیاد با کسی حرف نمی زدم و این باعث تعجب همه شده بود بنظرم صلاحش این بود سکوت کنم و بشنوم مانند الان!

مادر: بزرگه از شما؟

نوید: از ما والا مادر من الان ۲۸ساله اون فکر کنم ۲۹باشه آره بزرگه.

مادر: اعااا زن گرفته نه؟!

نوید و ناصر خندید و گفتند: نه همه مثل ما که سرشون به سنگ نخورده که.

کیانا و پریا چشم غره ای خفنی نثار آن ها کردند که باعث خنده ای همه شد.

مادر خان: بچه پروها زن به این گلی گیرتون اومده زیادی هوا برتون داشته ها.

نوید: ببخشید شوخی کردیم، آره مامان اون مجرده یک برادرم داره که اون هم سرهنگ دوتا فرزندن.

مادر: آهااا خدا حفظش کنه، از همون اول هم واسه خودش مردی بود، برادر بزرگش یادم نیست ولی خوب بیشتر رضا مردی می کرد برای خونشون.

آه آه چقدر از این بشر تعریف می کنند... انگار حالا چی هست! بی حال و کسل از جایم بلند شدم و به سمت در ویلا رفتم....

کتاب شعرم را باز کردم:

تا جهان بود از سر آدم فراز، کس نبود از راز دانش بی نیاز

مردمان بخرد اندر هر زمان، راز دانش را به هر گونه زبان

گرد کردند و گرامی داشتند، تا به سنگ اندر همی بنگاشتند

دانش اندر دل چراغ روشن است ،وز همه بد بر تن تو
جوشن است

آری این است شیخ دل خودم.

کتاب را بستم به خورشید نورانی نگاه کردم و آرام پلک
هایم روی هم افتاد و به فکر رهایی از غم اندیشیدم.
زیر لب زمه کردم: تمام غصه از آن کسی است که مشقت
را درک نمی کند !

.....

۳روز بعد..

مونا: خوندی دختر؟

: آره خوندم توجی؟؟

مونا: منم خوندم فقط باید رضایی رو دور بزنی .

:بره بمیره با اون چشمای وز غیش.

مونا ریز خندید و سکوت کرد .با گذاشتن برگه ها روی
میزامون کلاس سکوت مطلق شد....با آرامش تمام جواب
ها را نوشتم و از کلاس زدم بیرون.

در راه رو، رضایی را دیدم راهم را چپ کردم که از او
دور شوم.

که او به سمتم آمد . اخم کردم.

رضایی: خانم نعیمی؟!

نعیمی وزهرمار.

رضایی: خانم؟!

تا اینکه مقابلم قرار گرفت . نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

رضایی : راستش باید باهاتون حرف بزنم!

سرد گفتم : حرفی ندارم با شما، بفرمایید .

رضایی: لطفا؟!

:گفتم نه بفرمایید دیگه هم گیر ندید.

رضایی تهدید آمیز گفت: بخدا اگه نیایی با زور میارمت.

چنان چشمانم درشت شد که گفتم الان است از حدقه بزند بیرون.

عصبی لب زدم: گمشو اونور، اگه نری به حراست می گم شما کی باشی که به من این حرفا رو بزنی...

در این حال یادم افتاد مادر چگونه پسر حاج موسی را درباره ای خواستگار پیچانده کاش بدانم ، بدانم نقشه اش چه بوده.. خوب این چه ربطی به رضایی دارد.

رضایی: لطفااااااااا.....

من: آخههه؟

رضایی: خواهش می کنم؟

چنان در صدایش التماس بود که به ناچار گفتم: باشه
بفرمایید.

رضایی: این جا بگم؟

کلافه شدم و گفتم: آههههههههه نمی گید برم همینم زیاده که
اجازه دادم حرف بزنید.

رضایی بدون خجالت گفت: من راستش عاشقتونم، خیلی
وقته، دلم می خواست شما همسر من بشید اگه راضی باشی
بیام خواستگاری تون لطفا .

چشمانم سکه سکه شدند.

خواستگاری، ازدواج، عاشق و همسر!!!

متعجب گفتم: چییییی؟

خواستگاری؟!

نکند نقشه اش شوم باشد .

....

(از زبان شخص ناشناس)

سر هنگ: بیا سرگرد بگیر پرونده رو.

قدمی به جلو گذاشت و پرونده را از دست جناب سر هنگ گرفت.

پرونده در دستان سرگرد باز شد با دقت خوانده: (علی بهرامی پسری ۲۴ ساله در زندان است و جرم آن قتل مردی ۵۰ ساله است و او در حال حاضر ۲ سال است که در زندان به سر می برد..... و تا آخر و ابد در زندان خواهد ماند...)

در ذهن خود سوالات زیادی با خواندن این پرونده بوجود آمده بود.

:خوب جناب سر هنگ این پرونده به چه دردم می خوره؟
 سر هنگ: این پسر، یک برادر داره به اسم یاسر، که ۲۲ سالشه گفت پدر این دوتا جوون خیلی پولداره ولی چون پسر اولش اینکارو کرده کمی دست از یک سری چیزا کشیده، آن ها نتونستن خانواده ای مقتول و راضی کنند والان علی تا آخر باید در زندان به سر بیره، برادر کوچیکه

طبق اطلاعات بچه ها طمع می کنه و و انتقام می گیرنق
ومی ره سراغ دختر یکی وکیلا....

وکیلا؟

سر هنگ: بله وکیل خانواده ای مقتول که با مدرک علی رو
به زندان می اندازه و، یاسر می ره سراغ دختر اون تا
انتقامشو بگیره، در حال حاضر به دختر قصد بدی داره
این جوان می خواد نقش عاشق پیش رو بازی کنه تا دختر
وابستش بشه و دختر رو بیره خونش و بهش ت*جاوز کنه
اون حتی اسم و فامیلشم رو هم عوض کرده تا کارش راحت
باشه در حال حاضر یکی از نفوذیمون گفته و شنیده که
داشته مخ ختر رو می زده و در حال حاضر در دانشگاه
.... هست که تو تهران ... قرار داره.

اطلاعات دیگر پرونده را خونسرد نگاه کردم.

چه کاری از دستم برمیاد؟

سر هنگ: میری تهران یاسر بهرامی رو با خودت به اینجا
میاری خداکنه تا الان با دختره کاری نکرده باشه.

چشم قربان حواسم هست نگران نباشد.

سر هنگ: مرسی پسرم.

راستی جناب سر هنگ نفوذیمون کی هست!؟

سر هنگ: اون یک دختره خیلیم باهوشه، ستوان مونا نیازی!!!!!! نگاه سرگرد زوم حرف سر هنگ شد... لبخند مخصوص سر هنگ نشان از عالی بودن وضعیت و وجود نفوذیمون می داد.

.....

(از زبان نازگل)

تا ساعت ۱۰ شب به حرفای رضایی فکر کردم مردک گاو.. حتی به مونا هم نگفتم ، مونا بفهمد بال درمی آورد. قطعاً هم همین طور است... او که مدام تعریف او را بر من می کرد.

با این فکر به مونا زنگ زدم.

با صورت مچاله گوش به حرف مونا بودم.

مونا: دیوونه تو کی رفتی؟! می زاشتی منم پیام باهم بریم ، نگاه نگاه من با تو اینجوری بودم ولی تو با من اینجوری دستم نمک نداره!

خنده ام را خوردم: بس کن دختر چی می گی تو، باید می رفتم خونه ، و حال نداشتم هنوز آثار سرما خوردگیم روی تن و جسمم هست !

مونا: از دست تو ،حالا امتحان و خوب دادی؟

:آره بابا .

مونا:خوبه...

لحظه ای بینمان سکوت شد ،بگم بهش یا نگم

می گم بابا رفیق دوسالمه!و مورد اعتماد .

:مونا امروز.....تمام قضایای رضایی را برای او گفتم،بعد

اینکه تمام شد صدایی از آن ور خط نیامد .نگران شدم.

:مونا هستی؟؟

مونا:ها آره هستم...

:نظرت چیه؟

مونا:هیچ فردا میام باهات حرف می زنم ،کاری با من

نداری؟

تعجب کردم چش شد یهو ؟

:نه کاری ندارم.

مونا :باشه عزیزم فعلا پس.

:فعلا.

تا تماس قطع شد شوکه زده به رفتار عجیب مونا فکر کردم... چرا او اینگونه شد؟

خیره به صفحه ای خاموش گوشی ام شدم.

نکند عاشق رضایی بوده، نه بابا آن هم که مونا! نه پس چه بوده مونا که همیشه پایه مشاوره ای من بوده آه آه ول کن نازگل بگیر بکپ که شبت را زهر کردی .

سرم را روی بالشتم گذاشتم چشمانم را بستم و به خواب رفتم....

.....

مادر: بیا این لقمه رو هم بخور.

:نه نمی شه، دیر هههه.

مادر اخم کرد و گفت: خوب دخترم حالا یک دقیقه این ور اونور بشه استادت که چیزی نمی گه.

:مامان ولم کن کار دارم فعلا. نگذاشتم مادرم حرف دیگری بزند

سریع از خانه خارج شدم.

....

مونا پا روی پای دیگرش انداخت و گفت: خوب رضایی
چیکار کرده؟

:گفتم که ،یادت نیست!؟

مونا چرایی زیر لب گفت: خوب بنظرت مشکوک نمی
زنه!؟

مونا نگاه عمیقی بهم کرد و گفت: ببین نازگل اصلا محلش
نده اون مناسبت نیست.

چشمانم را ریز کردم و گفتم: چرا ،تو که تا دیروز می گفتی
رضایی اله،بله؟! الان چی شده ؟

مونا کلافه گفت: من داشتم شوخی می کردم اون اصلا
خوب نیست اون دیوونس!

تعجب کرده بودم مونا چه می گوید، یعنی چی؟!؟

مونا: ولش کن اگه زور کرد به من بگو.

:چیزی می دونی!؟

مونا نه قاطعی گفت.

:باشه کوتاهی گفتم و بلند شدم و سمت کلاس رفتم
،رفتارهای مونا مرا مشکوک کرده بود. چرا اون اینگونه
شده!؟

در کلاس نشسته بودم استاد درس می داد ولی من حواسم پی درس دادن استاد نبود بلکه تمام حواس به حرفای مونا و کارهای عجیب ، و غریب رضایی بود... پوفی زیر لب کشیدم و سرم را روی میز گذاشتم در همان حال هم زنگ خورد، دستی بر بازویم نشست سرم را از روی میز بلند کردم که با چشمان مهربان مونا گره خورد.

مونا لب زد: خوبی؟

:خوبم!

مونا خم شد و در گوشم گفت: نگران چیزی نباش نازگل مراقب باش گول حرفای رضایی رو نخوری فقط اینو بدون من آدم بدی نیستم تو جای خواهر منی ، من خیلی دوست دارم تو خیلی دختر خوبی هستی ! جدا از اون رفیق و شفیق دو ساله ای من هستی .

سر خم شده اش را راست کرد و آرام بلند شدو از کلاس زد بیرون.

بهتم گرفته بود، او چه گفت؟!

اصلا او از کجا فهمید حالم بد است؟!

او از کجا فهمید من به او فکر می کنم، ای نازگل تو رسوای عالمی.

مونا آدم خوب بود؟! یعنی چه!؟

یعنی چه... چرا داشت از من تعریف و تمجید می کرد .

شوکه زده وسط این همه درگیری فکری ،نگاهم در سرگردان بود ای خدا چیکار کنم چرا اینگونه است همه چیز،؟!!

...

رضایی :من واقعا باید باهاتون حرف بزنم!

:برید کنار.

رضایی :نازگل خانم!

عصبی توپیدم:نازگل وزحرمار دیگه سمت من نیاید اگه یک بار دیگه سمت من بیاید به خانوادم ومخصوصا برادرام می گم.

از آن روز که مونا آن حرف را زده ۱۷روز گذشته در این ۱۷روز رضایی مدام سر راهم سبز می شد به من گیر می داد ،در کلاس مدام به من خیره می شد،تمام آبروی من را برده بود مونا هم به طرز مشکوکی من را در حصار خود نگه می داشت ولی آخر تا کی،رضایی خیلی اذیت می کرد ،یک بار که به من گفت دوست دارم نگاهش کردم مخصوصا چشمایش را،در داخل چشمایش یک چیز

بود که من باورش نداشتم هر چه بود عشق نبود ،حسم اصلا به او خوب نبود.

الان هم بعد از کلاس رفتم سمت پارک نزدیک آن جا،که حسابی هم خلوت بود و رضایی هم روبه رویم است از من در خواست می کند سوار ماشینش بشوم و باهاش صحبت کنم ،استرس و دلشوره لحظه ای ولم نمی کردند.

خنده ای کرد که ترسیده دو قدم عقب رفتم،رضایی :خانم معمار چی می گی؟

رشته ای من معماری بود ،چرا رشته ام را مسخره می کند مگر رشته ای او هم معماری نبود.

انگار آن رضایی عاشق نبود.

:برید کنار می خوام برم.

خنده اش جمع شد،رضایی:ببین نازگل سوار شو اگه سوار نشی بد می بینی.

چشمانم درشت شد ترسیده یقه اش را نگاه کردم که یک هو با یک حرکت دستم را گرفت که جیغی از سر ترس کشیدم رضایی با چشمانی وقیح نگاهم کردوگفت :مثل بچه ای آدم بیا نذار اوضاع از اینی هست بدتر بشه..

باورم نمی شد این رضایی است که دستم را گرفته و فشار می دهد چرا دارد با من اینکار را می کند ...
یاد حرفای مونا افتادم:

گول حرفاشو نخور ... چشمانم پر شدند، باید خودم را حفظ می کردم او فکر های شومی در سرش دارد من مطمئنم. شناسی جرقه ای در خیالم ورق خورد.

پایم را بالا آوردم کوباندم به زانویش که دادی از سر درد کشید خواست کاری کند که خم شدم دستش را گاز گرفتم که دستم را ول کرد ولی صدای دادو فریادش را می شنیدم .. همان طور که فرار می کردم که نمی دانم چه شد چادرم رفت زیر پایم کم بودم بر زمین بخورم که کسی مرا گرفت و مانع خوردن من بر زمین شد .. دستانش بر روی کمرم می لغزید سرم را برگرداندم که با چهره ای بسیار آشنایی روبه رو شدم.

او هم متعجب نگاه صورتم کرد. شناختمش، سریع!

مگر می شود آن شب بارانی را از یادم ببرم و ندانم در آن شب چه گذشت.

او همان مامور وظیفه شناسی بود که قرار بود مرا از زیر باران نجاتم دهد.

او هم مرا شناخت چرا که چشمانش را باریک کرد و گفت:
شما؟

هاااا.

خاک بر سر من ،ها دیگر چه بود گفتم.

مرد: شما حالتون خوبه؟

با این حرفش یاد رضایی افتادم که قرار بود مرا به زور سوار ماشینش کند، ناگهان بغضم گرفت و ترسیده گفتم :نه.. راستش را گفتم دیگر خسته شدم از بس که گفتم خوبم ولی خوب نبودم نه خوب نبودم .

مرد: چرا اتفاقی افتاده؟

در یک لحظه در ذهنم گذشت که او پلیس است قطعا می تواند شر رضایی را از سرم کم کند .

بله اتفاقی افتاده !

مرد: می شنوم .

ناگهان متوجه شدم که ده دقیقه ای می شود که در آغوش مرد نامحرمی هستم و آنقدر هم بلبل زبانی می کنم خودم را از آغوشش جدا کردم او هم تازه اوضاع را جویا شد چون سرش را پایین انداخت دستی بر ریش های کوتاهش

کشید. چادرم را بر سرم درست کردم، مرد سرش را با آرامش بالا آورد اول نگاهش بر چادرم گره خورد بعد بر چهره ای نگران من!

: راستش یک آقای... تمام قضایای را گفتم، او هم لحظه به لحظه متعجب نگاهم می کرد چنان مرا نگاه می کرد که گونه هایم از شرم سرخ شده بودند.

یا داستانم جالب بود یا یک جای کار می لنگید.

حرفایم تمام شد، نگاهش کردم که گفت: رضایی!!!

دستانش را زیر بغلش گذاشت و گفت: که اینطور اسم قلبییش اینه! الان کجاست؟

اسم قلبی؟!!

: نمی دونم والا اونور بود دیگه.

مرد: بریم.

نگاهم به هیکل ورزیده و قد بلندش افتاد.

لبخندی زدم و محو قامتش شدم نمی دانم چرا دلم می خواست نگاهش کنم.

با صدایش که می گفت: خانم خوبید؟

ای رسوا شدم فکر کنم.

:بله خوبم.

مرد: خوبه بفرمایید بیایید بگید کجا بوده.

سری تکان دادم و دست از هیز بازی در آوردم و جلوتر از او به راه افتادم.

دوباره لرزه ام گرفت چرا که یاده اتفاقات چند لحظه قبل مرا به لرزه درمی آورد..

با جای خالی رضایی روبه رو شدم، نفس آسوده ای کشیدم.

مرد: کجاست؟

:نیست رفته برگشتم سمتش. مرد: تایم کلاس های شما با رضایی کی؟

:خوب از ساعت....

مرد :خوبه.

:ممنونم واقعا شما منو نجات دادید والان هم...

ادامه ندادم خودش فهمید .

آرام گفت: من وظیفه خانم لطفاً مراقب خودتون باشید.

:حتماً .

خواستم بروم که گفت: شمارتون و به من می دید.
 متعجب برگشتم سمتش ،چه؟!
 شمار مو؟؟

نکند از من خوشش آمده چرا از من شما هم می خواست
 ،نه دختر شاید می خواهد نجاتت دهد.بله پس چه ،او از
 من خوشش بیاید؟! امکان ندارد.

من: چرا شماره ای من رو می خواهید؟!

مرد: هر وقت این آقای رضایی بهتون آسیبی رسوند خوبه
 که هم من شماره ای شما را داشته باشم هم شما شماره از
 منو.

من: چی واجبه ؟

مرد: بله واجبه می خوام.

سرم را تکان دادم و شماره ام را به او دادم ،نگاهش کردم
 حتما او از موضوع اطلاع دارد که می خواهد مراقب حال
 من شود ،دوباره پشت به او کردم که بروم صدایم کرد
 خنده ام گرفته بود. برگشتم سمتش ،چشمانش درخشش
 عجیبی داشتند ،مرد: می رسونمتون.

:ممنون

مرد: تعارف نکنید الان هم که داره تاریک می شه، بی تعارف می گم می رسونمتون بفرمایید.

در حرفایش التماس و زور نبود بر عکس رضایی که با زور می گفت یا التماس می کرد. او کاملا فرق داشت.... از آن روز اول زیر آن باران، فرقتش را جویای تعبیر دلم شدم.

.....

مرا که جلوی در خانه امان رساند، برگشتم سمتش تا تشکر کنم که با صورت بهت زده اش روبه رو شدم، نگاهش به در خانه ای ما بود.

:ممنون واقعا لطف کردید منو رسوندید.

دستم بر دستگیره ای در رفت که شوکه زده گفت: شما با خانواده ای نعیمی چه نسبتی دارید؟

آرام سرم را برگرداندم و نگاهم در نگاه خاکستریش گره خورد که کنجکاوی در درون چشمانش موج می زد.

:خوب معلومه دختر شونم، چطور؟

صورتش حس کردم نرم شد، تعجبش کنار رفت و مهربان نگاهم کرد و بالحن خوبی گفت: شما نازگل نعیمی هستید؟

گیج حرفایش بودم او مرا از کجا می شناخت، :بله نازگل
نعیمی هستم.

لبخندی می زند و با خودش می گوید:عجب!

نمی دانم به چه فکر می کند که این همه شوکه زده شده
است، در آخر می گوید:خانم نعیمی باید باهاتون حسابی
حرف بزنم وقتشو دارید؟

به چشمان مشتاق و کمی نگرانش خیره می شوم یک لحظه
هم چه شد که من خبر ندارم. بدون کوچک ترین تردیدی
گفتم:باشه حرفی نیست بفرمایید.

لبخند کمرنگی زدو گفت:خیلی ممنون.....

(یک هفته بعد)

برس را بر روی موهای بلندم کشیدم که یک هو نوید
خودش را در داخل اتاقم انداخت که اخم هایم درهم
رفت. برس را با حرص روی میز انداختم و به سمتش
برگشتم.

عصبی لب زدم:اتاق من در داره ها!یک در بزنی چیزی
نمی...

میان کلامم پرید وگفت:چطوری آجی؟

:بد حالم بد.

نوید دستش را دور گردنم انداخت و گفت: الهی برات
نمیرم خوب شوهر کن حالت خوب بشه دیگه.

عصبی مشتی بر بازویش زدم که بلند خندید در این میان
ناصر وارد اتاق شد تا ما را دید ابروهایش بالا رفت
و گفت: بههه چی می بینم من!

:باقالی در می زدی دیگه، چرا شما دستتون به در نمی ره.
ناصر: چقدر حرف می زنی... بیا منم بغلت کنم که حسابی
دلَم برات تنگیده.

نوید: گمشو برو اونور نازگل مال خودم.

ناصر: حرف بی خود نزن همون طور که نازگل آبجی تو
، آبجی منم هست.

نوید نوچ نوچی کرد که ناصر حرصی به سمتمان آمد خنده
ام گرفت، آخر ناصر در مبارزه با نوید موفق شد و من را
در آغوشش گرفت و ماچ آبداری از گونه ام گرفت که
صدایم در آمد که مصادف شد با خنده های آنان

از اتاق خارج شدیم عروس ها هم بودند، کیانا ماه های
آخر بارداریش بود و ای قرار بود عمه شوم ذوق ندارد
دختر پس فردا فحش بر تو میچسبانند .

هر چی بشود می گوید به عمم!! این فکر و خیال ها را
انداختم دور و....

با آن ها سلام و احوال پرسى کردم.

در این بین گوشى ام زنگ خورد از جیب شلوارم درش
آوردم. با دیدن اسم طرف لبخندى زدم که ناصر فرزند فهمید
چرا که سریع گفت: نازگل خانم خوبید؟

نگاهش کردم که چشمكى نثارم کرد، بروبا با فکر کردى
همه مثل خودتن.

ناصر لبش را گاز گرفت و گفت: من که به این خوبیم.

:معلومه يکى باید بیاد جمعیت کنه، بنده خدا پریا چى مى
کشه از دستت.

پریا با لبخند نگاهمان مى کرد البته فقط پریا نبود پدر
و مادر همه اشان با لبخند به کل کل من و ناصر نگاه مى
کردند.

ناصر: معلومه خوشبختى رو حس مى کنه.

پوزخندى زدم و گفتم: آره معلومه رو نمى کنه.

ناصر: میام گازت مى گیرما؟!!

بروبابایى نثارش کردم و خودم را به تندى به اتاقم رساندم

گوشی ام خودش را داشت خفه می کرد سریع دکمه را فشردم.

صدای مردانه وجدی اش در گوشی ام پیچید.

محمدی: سلام خوب هستید خانم نعیمی؟

از آن روز که با آن مامور وظیفه شناس صحبت کردم پی به خیلی چیزها بردم، یکیش این بود که این مامور وظیفه شناس همانی که بود در ویلای شمال خانه ای مادرخان و آقا جان از آن تعریف می کردند و رفیق برادرانم است، و از قضا همسایه ای قدیمی مان بود که با مردن رعنا از این جا رفتند حال قضیه پیچیده تر از آنی هست که فکرش را می کردم، آقای محمدی همان مامور، پرونده ای عجیبی به پستش خورده آن هم اینکه، محسن رضایی که همان رضایی خودمان این اسم واقعی اش یاسر بهرامی است که به قصد سو استفاده گری به من نزدیک می شود تا مرا بی عفت کند، دخترانگی ام را به تاراج ببرد نابودم کند، آن هم این است که پدر من وکیل یک خانواده ای داغدار می شود

که از قضا پدر آن خانواده را به دست یک پسر جوان به اسم علی بهرامی که برادر یاسر است به قتل می رسد پدرم با دلیل و مدرک های فراوان علی بهرامی را به

زندان می اندازد و حال یاسر که کینه و خشم او را احاطه کرده بود به سراغ من می آید تا انتقام برادرش را از من بگیرد و پدر من را بی آبرو کند حال وضع خراب تر از آنیست که فکرش را نمی کردم، ولی خداروشکر با آمدن ناجی ام همان محمدی خیلی خوشحال هستم چرا که از بودن او در کنار خود حس امنیت و صد البته حس آرامش در اوج ناباوری مرا فرا می گیرد... در این یک هفته هیچ اتفاق خاصی رخ نداد چرا که به طرز مشکوکی یاسر، از آن روز در پارک که سعی داشت مرا خفت کند دیگر به دانشگاه نیامد... استاداها که می گویند او انتقالی گرفته و از اینجا رفته ولی قضیه خیلی بو داشت چرا که یاسر تحصیلات واقعی اش تا دیپلم است و او از خانواده پولداری برخوردار است.

می دانم که با پول تمام دانشگاه را خریده حتی مدیر و استاد ها را، ولی تا کی بلاخره گیر پلیس می افتند آن هم دیر یا زود، واقعا اطلاعات آقای محمدی بسیار زیبا و پر از سود بود و از من دختر ساده و بی آلایش یک دختر زرننگ و با دقت ساخته، جدیداً یک حس خاصی به او دارم دلم می خواهدش ولی وای از رسوایی که دیگر تاب رسوایی ندارم....

سلام آقای محمدی ممنون خوبم شما چطورید؟

محمدی: من هم خوبم امروز وقت دارین باهم دیداری داشته باشیم؟

دیدار؟ چه دیداری؟

محمدی: راجب یاسر..

باشه کی باید پیام؟

محمدی: ساعت ۵ عصر پارک... منتظرتونم!

باشه پس میام خدمتتون..

محمدی: خیلی ممنون، فعلا..

فعلا..

تا تماس قطع شد نفس آسوده ای کشیدم، انگاری مرا در قل و زنجیر گرفته اند دختر آرام باش مگر چه شده؟! یک تماس ساده بود تمام...

پوفی زیر لب کشیدم و وارد هال شدم که مصادف شد با شیطنت های ناصر و نوید تا آخر شب تا توانستند مرا حرصی کردند دمه رفتن ناصر را یک نیشگون از رانش گرفتم که جیغ دخترانه ای سر داد که باعث شد همه امان به خنده بیوفتیم نوید هم از ترس اینکه من با او اینکار را

نکنم سریع از خانه بیرون زد که دوباره همگی بلند خندیدیم جو خانواده ام را دوست داشتم آن ها تمام زندگی من بودند امیدوارم شر یاسر از زندگی مان کم بشود.....

از استرس زیاد مدام دستانم را در هم می بردم ،و عصبی پایم زمین را می شکافت .

که با نشستن کسی کنارم نگاهم را به او دادم بوی عطر تلخش مرا دیوانه کرد ،به فاصله ای مان نگاه کردم که او با فاصله از من نشسته بود و بی اراده لبخندی زد.

محمدی:معذرت می خواهم کمی دیر شد .به سمت متمایل شد:خوب هستید خانواده و برادران خوب هستند؟

:مشکلی نیست ،خوبم.....خانواده و برادران هم خوب هستند .

محمدی سری تکان دادوگفت:برای دوهفته از خونتون خارج نشید این موضوع رو هم امروز به برادرات می گم.

شوکه زده گفتم:چی؟چرا ،دانشگاهم ،کتاب خونه (با التماس نگاهش کردم و ادامه دادم ::لطفا خانوادم و قاطی این موضوع نکنید !اون ها اگه بفهمند قضیه بدتر از اینی هست می شه.

جدی گفت: خانم نعیمی این موضوع به قدری مهمه که اصلا شما نمی تونید تصورش وکنید مسئله ومرگ وزندگی! الان یاسر رفته معلوم نیست کجاست، نه پیش خانوادشه نه تو خوابگاه هر لحظه امکان داره شما رو بیره چکاری که نباید بشه، اگر انجام بشه یعنی تمام، شما جای خواهر من هستید لطفا درک کنید.

با جمله ای آخرش انگار سطل آبی داغ بر سرم ریختند... من جای خواهرش هستم؟!!

من آخر... زبانم کار نکرد که بگویم ولی من به شما به چشم برادر نگاه نمی کنم بلکه من به شما پر احساس نگاه می کنم این هم نتیجه ای قلب بی جنبه ای من است.

محمدی: دو هفته که یک هفته تعطیلات دانشگاهیتون، یک هفته هم روزهای خاصشو می رید دانشگاه که نمی رسد دلیل نرفتوتون رو با مدیر دانشگاهتون در میان می زارید.

سکوت کرده بودم دلم شکسته بود آن هم برای خواهر دانستن محمدی.

محمدی: از الان که رفتید خونه دو هفته بیرون نمی آید تا ما بتونیم یاسر رو بگیریم بعدش هم این موضوع رو باید

برادراتون بدونه اون ها پلیس هستند و باعث می شه با
دوستن این موضوع بیشتر مواظب شما باشند ،خوب
حرفم این بود که بیایید یک سری چیزا رو بگم که گفتم
فقط بیرون نیایید ازتون خواهش می کنم.

عصبی برگشتم سمتش و گفتم:باشه خیلی ممنون من دیگه
باید برم.

نگاه متعجبش را می توانستم بفهمم چرا که من همیشه آرام
و مهربان در مقابلش بودم ولی حال...

محمدی:می رسونمتون !

:ممنون ولی ترجیح می دم خودم تنهایی برم.

انگار حرف بدی زده ام چون خشک و سرد گفتم:خانم
نعیمی حرف های چند دقیقه قبل من روضه نبوده،بلکه
اصل و گفتم ولی حال شما می خواهید تنها برید، عمرا اگه
بذارم.

یک هو بی توجه به کارم گفتم:چرا مسئله ای من برای
شما مهمه؟!!

شوکه زده نگاهم کرد کم کم نگاهش جدی و خشک و خالی
شد .

محمدی:اولا این موضوع ربط به پرونده داره دوما برادرای شما رفیقای صمیمی و قدیمی من هستن ناموس اونا ناموس منه،سوما مادر من وشما باهم رفیق وشفیق قدیمی هستند کلا ما و خانواده هامون به هم ربط دارن بعد هم شغل من ایفا می کنه مواظب هم وطنانم باشم!

چه وظیفه شناس!!!!!!

بعد هم آرام تر گفتم:سوار شید تا بریم!

منتظر من بود تا سوار شوم از لجش در عقب را باز کردم ونشستم که بی تفاوت پشت فرمان نشست باز هم ضایع شدم.

از حرص زیاد پوست لبم را کندم وتا رسیدن به خانه سکوت سنگینی بینمان حاکم بود،موقع رفتن به خانه فقط گفتم:به حرفام فکر کنید شما هم برای من مانند رعنا می مانید مراقب باشید...

کم بود گریه کنم من را به چشم خواهری می دید خاک بر سر من.

من هم با لحن سردی فقط بین آن همه حرفای او گفتم:خدافظ.

حتی به او تعارف هم نکردم به خانه بیاید. گرچه می دانستم به داخل نمی آید ولی ادب حکم می کرد اینکار را کنم که نکردم همش هم سر تقصیر احساسات مسخره ام است.

فردای آن روز به دانشگاه رفتم و موضوع را با مدیر دانشگاه در میان نهادم، خداروشکر که مدیر دانشگاه مرد نازنینی بود.. و قبول کرد و چیزی نگفت.... سر راهم هم مونا را دیدم، محمدی گفته هیچی از این موضوع به کسی نگویم بخاطر همین با مونا کمی حرف زدیم و از هم جدا شدیم مونا هم این روزها به طرز مشکوکی چشمانش همه جا را می کاوید. انگاری پلیس است....

ناصر و نوید وقتی از موضوع مطلع شدند از تمام جریانات محمدی و رضایی و... مطلع شدند و فهمیدند کمی سکوت کردند و عصبی گفتند: مگه اینکه دستم به اون خائن نرسد. بعد هم به من نگاه کردند. ناصر: چرا موضوع به این مهمی رو به من نگفتی چرا باید الان رضا اینو به ما بگه! یعنی اینقدر غریبه بودیم که روی ما حساب باز نکردی....

نوید سکوت کرده بود همیشه همین بود، نوید سکوت می کرد و ناصر حرف می زد آن هم چه حرفی، حرف های تلخ و بی پایه.

باز ناصر حرف می زد چیزی را در دلش نمی گذاشت بماند چقدر خوب که خودش را خالی می کرد. انسان نباید زیاد حرف در دلش بماند چرا که بیمار و بد حال می شود و ناصر جز آن دسته مردانی بود که رک حرفش را می زد. ولی نوید سکوتش خیلی بد بود همین سکوت هزاران حرفای نگفته بود

خلاصه خیلی از من دلخور شدند و این موضوع را با پدر در میان گذاشتند پدر هم سریع فهمید که را می گویند به نوبت پدر هم از من دلخور شد ... ولی پدر در شوک بود چرا که مدام زیر لب می گفت: آخه چطوری؟! ممکن نیست .

انگار این اتفاق دور از باور ذهن او بود.

از آن روز سه روزی می گذرد پدر و برادرانم حسابی مراقب من هستند و هر وقت بیرون می خواهم بروم یا ناصر است و نوید یا پدر !

لیوان آبم را روی میز قرار دادم پدر در حال نشسته بود
و با دقت نگاهش روی متن خط مجله بود، مادر هم رفته
بود خانه ای خواهرش.

با صدای پدر بی هوا برگشتم سمتش، روزنامه را مچاله
در مشت دستانش بود.

پدر: پسره ای بی فکر چقدر احمق که اومده سراغ تو، که
چی از من انتقام بگیره برادرش قتل کرده مهم تر از اون
، باید بره سراغ خانواده مقتول نه من، اجازه متوجه اونارو
جلب کنه هه، اومده سراغ من گرچه اینا یک روده ای
راست تو شکمشون ندارند اون از برادرش که معلوم نبود
مرد بیچاره رو با چی کشته این هم از این که دوسال کل
دانشگاه رو با پولش خریده تا فقط به دختر من نزدیک بشه
آزارش بده ای تف بهت روزگار، از این می سوزنم که
چطور تونست اسم قلبی هم برای خودش بزاره .

حرفای پدرم مرا بیشتر حواسم را جمع می کرد. پدر: باز
دست رضا درد نکنه آقایی کرد نداشت اتفاقی برای دخترم
بیفته خدای من واقعا موندم.

رفتم سراغش و نگاهش کردم، آرام و سر به زیر گفت: بابا.

پدر: نازگل ازت دلخور نیستم چون می دونم که دوست نداری نگرانمون کنی ولی این مورد از اون موردای خاص، من عصبیم از کار خانواده ای بهرامی، انگار عهد بوق اومده سراغ انتقام اون هم کی سراغ تک دخترم وای اگه مادرت بدونه، حالش اصلا ول کن .

:منو ببخش بابا من دوستتون دارم دوست ندارم نگران واذیت بشید.

آرام به سمتش رفتم ودر آغوشش خزیدم که سرش را خم کرد و موهایم را بویید و بوسه ای بر روی آنها زد .
پدر: عزیز دل منی باباجان از این به بعد هر چی شد بگی ها نگران چیزی هم نباش.

لب زدم.. باشه.

در حال باز شد و نوید و ناصر وارد شدند تا من را در آغوش پدر دیدند لبخندی گوشه ای لب هایشان ظاهر شد.
سلامی دادند و روی مبل کنار ما نشستند از آغوش پدر در آمدم و گفتم: سلام خوبید؟

سلام گرمی به من دادند، به سمت آشپزخانه رفتم تا چایی بیارم. که صدای ناصر را شنیدم

ناصر شادمان گفت: بلاخره گرفتیمش هم من ونوید و رضا ..مردک طلبکارم بود.

پدر: خوب بقیش؟

ناصر: هیچی دیگه الان زندان ،نازگل هم تا ده روز بعد می تونه بیرون بره.

پدر: ده روز بعد؟

نوید: بله باباجان تا کمی اوضاع آروم بشه.

پدر: خداروشکر ...گرفتیمش اگه با خواهرت کاری می کرد چی؟!!!

ناصر عصبی گفت: غلط کرده من نمی زارم..

لبخندی زدم .برادر باغیرت من، با سینی چای به سمت هال قدم برداشتم تا من را دیدند سکوت کردند.

پدر: مرسی دخترم بابا جان انشالله تا ده روز آینده می تونی به کارهات برسی انگار نه انگار اتفاقی رخ داده.

نگران گفتم :پس یاسر چی؟

نوید خوشحال گفت: یاسرو گرفتن.

خودم را به آن کوچه زدم.: واقعا؟

نوید: بله .

:هیچ فکر نمی کردم این رضایی اینگونه باشد.

ناصر: ظاهر آدما با باطنشون فرق داره.

:مرسی ولی خودم اینو می دونستم.

ناصر: این جمله ای که من گفتم و می گی؟

:بله دیگه در اون حد بی مخ نیستم.

ناصر: نه خواهر شما کلا تعطیلید.

شروع شد کل کل من و ناصر که همیشه نوید سکوت می کرد..

:زنت تعطیله!

ناصر: به زن من توهین نکنیا.

:اگه توهین کنم چی می شه؟

ناصر: اونوقت گارت می گیره.

پدر و نوید خندیدند.

:هیچ کاری نمی کنی من از اون خواهر شوهر ا بلا هستم.

ناصر: بیچاره زنم!

:آره زنت هر دوتون لنگه ای همید.

ناصر: بده مگه ؟

:نه بد نیستید فقط همیشه دوتا احمق باید کنار هم باشند
دیگه تا یک احمق کامل بشن.

پدر بلند تر خندید نوید هم از زور خنده لبش را گاز می
گرفت ناصر قرمز شده به سمت حمله کرد که جیغی کشیدم
و سمت پدر رفتم.

:بابا بگیرش می خواد منو بزنه.

پدر مرا در آغوشش گرفت و گفت: غلط کرده.

ناصر دست به کمر گفت: بفرما پدرجان تحویل بگیر آخه
چرا این دختر و لوسش می کنید پس فردا می خواد بره
خونه ای بخت نگاه نگاه....

گونه ای پدر را ماچ کردم و گفتم: من هنوز قصد شوهر
کردن ندارم.

نوید بهم چشمکی زدوگفت: نکنه می ترسی!؟

اعتراض کردم ،که پدر گفت: بسته دختر منو اذیت نکنید
می زنمتونا.

صدای جفتشون خوابید به به می بینم که عین چی از پدر
حساب می برن حقشونه...

تا باشه از این حساب بردن ها.

...

(ده روز بعد)

وارد دانشگاه شدم که یک هو یکی عین چی خودش را انداخت بغل من، که کم بود نقش زمین شوم.

خودش را عقب کشید که چهره ای مونا را دیدم. مونا: نازگل خوبی دختر چقدر دلم برات تنگ شده بود.

در این ده روز هر روز باهم صحبت کرده بودیم او از موضوع من اطلاع نداشت، فقط به او گفتم که دوباره رفته ایم شمال که او گفته بود چه خبر است هر روز در شمال پلاسی، من هم گفته بودم، دلم لک زده برای تنوع.

مونا: نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخندی زدم و گفتم: آروم باش دختر منم دلم برات تنگ شده بود.

مونا: وای نازگل برات کلی خبر دارم.

دستم را به سمت آلاچیق کشید.

مونا: رضایی کلا ناپدید شده، قراره اردو بریم اون هم چهار روز دیگه، هنوز بچه ها دارن اسماشونو می نویسم گفتم بهت بگم تو هم بیایی!

:آهان بهتر که نباشه، حالا کجا می برن؟

مونا: حدس بزن؟

:اوو ممم نمی دونم.

مونا: بی مخ، قراره ما رو بیرن شمال، وای نازگل تو این دو ماه سه بار رفتی شمال و او مدی به تو شاید خوش نگذره، ولی ما که سفر درست نرفتیم حسابی خوش می گذرد.

شمال... نه دختر من هم دلم لک زده آن شمالی که با خانواده رفتم چقدر خوش گذشت مخصوصا خواستگار سمج هم بود ولی فقط آن شب بارانی اش خوب بود که آقای محمدی را دیدم و احساساتی در درون خود مشاهده کردم که ترسیدم!

بی حال از یاد آوری محمدی به مونا گفتم: تو ثبت نام کردی؟

مونا: نه منتظر تو عه گل دختر بودم... که بیایی و باهم ثبت نام کنیم

خوشا به غیریت و مرام مونا .

لبخندی به این همه رفقانش زدم و خوشحال بلند شدم و گفتم ،پس بزن بریم.

مونا هم دستم را گرفت و بلند شدو گفت:بریم.

....

مادر:نازگل مراقب خودت باش ها دیگه سفارش نکنم بعد هم رفتی اونجا یک سر به مادرخان واقاجان بزن ،اون ها بزرگترین و احترامشون واجب ،راستی کم حرف بزن و زیاد نخندی و کل کل کنی و به پسر محل بدی ،آروم و متین باشه کم با بچه ها دریا برید خدایی نکرده اتفاق بدی براتون پیش میادا ،مواظب باش دوباره سرما نخوری...

دست به سینه کلافه و سرگردان نگاه صورت مادر و گوش به نصیحت های مادرانه ای او می کردم ،چقدر سفارش داشت این مادر من،آن جایی که می گوید به پسر محل نذاری ،انگار تا الان من محل گذاشته ام که بعد از این هم بگذارم،ای بابا ...

ناصر هم روی یک مبل تکی نشسته بود و سیب می خورد و یک نگاه به مادر ویک نگاه به کلافگی من می کرد و

آرام سیب می خورد و آرام و ریز به اخم غلیظ من می خندید .

نمکدون، نگاهش کن انگاری سیب ندیده است چنان سیب را گاز می زند که انگار قرن ها میوه نخورده مخصوصا سیب!

مادر: آره نازگل دیگه نگم... پریدم وسط حرفش.

من: مامان خانم؟

مادر: بله؟

من: بسته دیگه ، من حالیمه نیازی نیست مدام بهم بگی اینکار و کن اینکار و نکن بچه نیستم ، بعدش هم قراره یک هفته ای برم و برگردم ، لازم نیست این قدر سفارش کنی.

مادر نوچی گفت و ادامه داد: نازگل مادر... والا من شک دارم که تو بزرگ شده باشی و این سفارشات رو خودت بدونی!

با این حرفش ناصر پقی زد زیر خنده. روبه ناصر غریدم: هندونه.

ناصر رو به مادر گفت: صحیح می فرمایید مادر.

تو خونه و زندگی نداری؟؟

مادر: نازگل زشته این حرفا چیه که به برادرت می گی .
 اخم کردم و گفتم :آخه مامان نگاه،آخه به این چه ربطی
 داره من چقدر بچم یا بزرگ،جدا از اون من نمی فهمم
 چرا این هر روز اینجا پلاس!

مادر چشم غره ای خفنی نثارم کرد و از هال رفت بیرون
 و نگاهش کردم که دیدم به سمت اتاقش می رود.

ناصر سبب نصفه و نیمه اش را ول کرد و گفت: اینجا خونه
 ای بابا مه هر وقت دلم بخواد میام اینجا به تو هم ربطی
 ندارد ،موش فراری!

متعجب لب زدم: ناصر می زنمتا.

ناصر خندید و گفت: بیا بزن منو می ترسونی.

عصبی گفتم: خودت خواستی .

ناصر: ای ول.....

بلند شدم ،حمله کردم سمتش خواستم با پام بزنم زیر
 دلش،که پام و گرفت و پیچ داد،دردم گرفت و آخی زیر
 لب گفتم ،سرم و ناغافل برگردوندم که دیدم ناصر با لبخند
 شیطانی نگاهم می کرد .

لب زدم: خیلی خری!

اون هم لب زد: دل به دل راه داره.

من: خجالت بکش تو برادرمی ولم کن پام درد گرفت .

ناصر نوچی بلند و بالایی گفت و نگاهم کرد.

فکر کن دختر ،بذار ببینم باید چیکار کنم، جرقه ای در مغزم خورد ،تو یک حرکت خم شدم و دستش را گاز گرفتم آن هم محکم چنان داد می زد بیا و ببین ...انگار وضع حمل می کند والا زن موقع زایمان اینقدر جیغ نمی زد که این ،این همه فریاد میزند..بعد از دقایقی دستش را ول کرد ،سرم را بلند کردم که نگاهم در نگاه خشمگینش گره خورد.

در عین گاز گرفتن سریع پایم را ول کرده بود و حال مقابلش ایستاده بودم.

:خوردی خرماتو هستشو تف کن آ کن.

ناصر غرید :بی خاصیت و جلبک.

من: عه نگو برادر این ها صفت های خودت نه من.

خواست دوباره به سمت حمله کند که سریع فهمیدم و پا به فرار گذاشتم ،تند و فرز خودم را داخل اتاقم انداختم پدر

را بر رویش قفل کردم و پقی زدم زیر خنده، تا ناکجایش سوخت او هیچ وقت نمی خواهد در مقابل من کم بیاورد ولی حال کم آورده و دارد می سوزد .. آری این است.

ناصر: تو که آخر از این اتاقت بیرون میایی.

:آره بیرون میام ولی موقعی بیرون میام که تو جزغاله شده باشی... هیچی ازت نمونده باشه.

ناصر: دیوونه.....

....

به زور خودم و جا دادم و به سمت اتوبوس رفتم، آه اینجا چقدر شلوغ است! چادرم را گرفتم و میان انگشتانم یک تیکه از آن را فشردم.

سوار اتوبوس شدم و رفتم کنار مونا نشستم و لب زدم: چقدر شلوغ، نمی دونستم اینقدر دانشجو قراره به این سفر بیان. مونا لبش را گاز گرفت و گفت: نگو این حرف و همه مثل تو نیستند که تند تند برن دریا و بیان ما همه مون سفر ندیده شدیم.

:یجوری هم می گی رفتم دریا انگار جای تک تک شما ها رو تنگ کردم.

مونا: والا کارت کم تر از تنگ کردن جای ما هم نبود.
 با چشمانی درشت شده گفتم: مونا چی داری می گی من
 برای مدت کوتاهی سفر بودم.
 مونا ریز خندید و گفت: هفت روز مدت کمی هم نیست!
 چشمی بر اش نازک کردم و گفتم: که اینطور .
 مونا دوباره خندید و من کفری شده از پنجره ای اتوبوس
 نگاه ، دانشجویان می کردم.

.....

مونا: جالبهههههههه آقای بختیاری می گه ، اینجا چهار نفر
 برای یک اتاق!
 بنظرت بذاره با کیا بیوفتیم؟
 مونا دست به چانه گفت: فکر کنم ریما و پریا.
 صورتم مچاله شد: نههه!؟
 مونا: تو هم از شون بدت میاد ، نه!؟
 دقیقا.

مونا: فکرش و کن ۲۴ ساعت باید بشینی و ببینی چی از
 تک تک دوست پسر اشون می گن.

:بله دقیقا مشکل من هم اینه.

مونا پوفی زیر لب کشید و گفت: چاره چیه، باید به مدت هفت روز وجودشون و تحمل کنیم.

من: آره هفت روز، هفت روز هم زیاده خدا بخیر کنه.

آقای بختیاری اومد سمتون و گفت: خانما شماره ای سوئیتتون ۴۸، و قراره با ریما سلیمانی و پریا کرمانی بیوفتید، مشکلی که نیست خانم ها؟!!

والا کلا که این حرفت مشکله ولی خب چاره چیه؟!!

ما مگه می تونیم نه بگیم و بگوییم، نمی خواییم.

مونا: نه مشکلی نیست.

آقای بختیاری گفت: خوبه بفرمایید این هم کلید اتاقتون.

دست دراز کردم و کلید و گرفتم در این بین پریا و ریما با هزاران ناز و عشوه به سراغمان آمدند.

آقای بختیاری بعد از دادن کلید اتاق با یک عذرخواهی کوچک از کنارم رفت.

من و مونا نگاه کوچکی بهم انداختیم هر دو زیر لب ایشی گفتیم.

پریا تا رسید بهمون لب زد: سلام خوشگلا خیلی خوشحالم
که قراره کناره هم باشیم اون هم به مدت ۷ روز.
هفت روز را چنان گفت که ختم خودم را در این چند روز
خواندم.

ریما: بریم بچه ها من خیلی خوابم میاد.
من: بریم.

....

گوشی ام را کنار تخت گذاشتم و دراز کشیدم و روبه مونا
که سه ساعت بود سرش را داخل آن لب تاپش برده بود
گفتم: مونا، پاشو بریم دریا.

مونا: هوم باشه میریم تو صبر کن من این کار رو تمام کنم
بعد.

موشکافانه گفتم: چه کاری داری می کنی!؟

مونا نگاه ترسیده ای نثارم کردو گفت: هیچ الان تموم می
شه.

عادی لب زد: کمک می خوایی بگو!؟

مونا: نه چه کمکی؟

:اگه بخوایی هستم .

مونا: مرسی ممنون نه نمی خوام.

:مونا پاشو دیگه دارم تو این چهار دیواری دیوونه می شم.

مونا: باشه دختر باشه .

دستم را باز موهایم بردم و یک تیکه اش را پیچ انگشتانم
دادم و لب و لوجه ام را آویزان کردم. یک لحظه

به یاد آقای محمدی افتادم نمیدانم چرا؟!!

شاید اولین آشنایی ما در شمال بوده و بخاطر آن من به یاد
او افتادم .

اولین شب بارانی ، از آن شب به بعد من خیلی کلافه و
سرگردانند! و لحظه ای آرامش ندارم.... این دیگر چه درد
است! واقعا این دیگر چه دردی است که من را گریبان
خود گرفته.

لب زدم: مونا.

مونا: جانم.

:تا حالا عاشق شدی؟!!

مونا متعجب گفت: وا دادی؟

:نه سوالمو پرسیدم! جواب بده.

مونا: خوب من چی بگم.

:عاشق شدی یا نه! همین.

مونا: راستش و بخوایی نه... ولی عشق همچین هم چیز ساده ای نیست درد داره دوری داره گریه داره ناراحتی تا دلت بخوایی داره ،المم خیانت هم داره عشق پر از درد.
:واقعا نگاهت به عشق اینه؟!!

مونا: آره و اصلا دلم نمی خواد هم روزی عاشق و لیلی کسی بشم.

نیم خیز شدم و لب زدم: مونا اینطوری نگو ما هممون یک روزی عاشق و شیدای کسی می شیم.

مونا تلخ گفت: نکنه انتظار داری بعد اینکه عاشق شدیم سریع بهشون برسیم و یا اینکه اون هم عاشق ما باشه؟!
:منظورت چیه!؟

مونا در لب تاپش و آرام بست و لب زد: نازگل زندگی خیلی سخته و سخت از اون زندگی کردن، همچین آسون نیست مخصوصا مسئله ای عشق و عاشقی، زندگی با عشق بنا می شه، و به اوج می رسه هر کدوم از ما عشقی داریم ،عشق به خدا ،زمین و درخت و یا به تضاد ،مرد به زن ،و زن به مرد، تو عاشقی که تضاد سوختن و ساختنش

زیاده ما بعضی از آدم ها عاشق آدم های می شیم که نباید بشیم و رسیدنی در کار نیست و فقط داریم وقت گران بهامون رو از دست می‌دیم، تا می‌آییم به خودمون می‌رسیم می‌بینیم ای دل غافل چقدر تو این مدت از همه چیز بی خبر بودیم، عشق گفتنش و نوشتنش راحت، ولی وقتی تو دامش می‌افتی می‌فهمی همچین هم راحت نیست، اینکه عاشق باشی و اون عاشقت نباشه، اینکه عاشق باشی و اون وفادار نباشه، و خیلی چیزهای دیگه، مادرم می‌گه عشق باید دو طرفه باشه، عشق دو طرفه پایداریش زیاده چون هر دو دارند تلاش می‌کنند که بهم برسند یجورایی بی‌قرار هم دیگه هستند، و برای هم بی‌تابی می‌کنند، نازگل کاش ما عاشق نشیم می‌دونم تو هم الکی این حرف رو نزدی قطعاً یک خبرایی هست که من نمی‌دونم، فقط سعی کن دل تو ساده‌نلازی.

محو صحبت های منطقی و تلخ مونا شده بودم.

من: مونا واقعا تو عاشق نشدی؟! این حرفات خیلی بوی پختگی می‌ده و جدا از اون معلومه تجربشو داشتی اون هم از نوع تلخش!

مونا غمگین گفت: آره نمی دونستم تو خیلی فرزی و زرنگ! عاشق شدم ولی پشیمون از عاشقی، از عشق دلم از اینکه دلمو راحت باخت دادم.

من: عاشق چه کسی شدی؟

مونا لحظه ای نگاهم کرد و گفت: همکارم!

متعجب گفتم: همکارت؟!!

مونا غمگین تر لب زد: همکارم، متاسفم نازگل..... متاسفم. دستان ظریفش را روی صورتش گذاشت و دست دیگرش را مشت کرد.

.....

اخم کرده نگاه غرش و تلاطم دریا می کردم، دستانم را در جیب شلوار جینم بردم، چادرم باز بود و چادر را باد نوازش میداد و یک طرف و آن طرف می کرد... ناراحت بودم، خیلی ناراحت!

نگاهم به ماه افتاد، که نورش آرامش خاصی به جوهر دلم می انداخت، لبم از مسخره کش آمد، ناخداگاه آهی از سر درد کشیدم و سرم را چرخاندم، برگشتم و مونا نادم دیدم. تعجب کردم.

:چیزی می خوایی بگی؟!!

لب زد: من؟! انه راستش او مدم کنارت تا...

پریدم وسط حرفش و گفتم: باز هم جای شکرش باقی که به من همه چیز و گفتم، من و محرم دونستی، ازت گله ای ندارم چون حق داشتی تو مامور بودی و مخفی! و صد البته وظیفه شناس... حق داشتی مونا، تو باید کارت و انجام میدادی و جدا از اون (لبخندی زد) تو از من محافظت کردی حواست بهم بود این خیلی خوبه، ولی باورم نمی شه، تو یک پلیسی رفیق دوساله ای من یک پلیس! عالیه بابت همه چیز متاسفم مونا، تو کاملا حق داشتی ناراحتی من از اتفاقات پیش اومده است که خیلی ذهن منو درگیر کرده .

مونا: نازگل من هم کارمو دوست داشتم هم تو رو باید یجورایی مراقبت می بودم.

تو واقعا عاشق سروان یاوری شدی؟!!

مونا: آره !

:مجرده؟

مونا: نه!

قلبم شکست و آرام گفتم: تو مطمئنی؟

مونا به سمت آمد و چادرش را که کج روی سرش بود، صاف کرد و گفت: مطمئنم! تو اداره داره با زنش همکاری می کنه... خانمش هم پلیس.

:خیلی دوستش داشتی؟

مونا: آره خیلی، حیف شد .

نگاهم به قطره اشکی افتاد که از گوشه ای چشمش سرزیر شد.

:چند ساله این اتفاق افتاده ؟

حتی تلاش نکرد گونه ای خیس شده اش را پاک کند.

مونا: دو سال پیش ازدواج کرده و من پنج سال عاشقش شده بودم.

:اون تو رو دوست نداشت؟

مونا: نه اگه دوستم داشت نمی رفت با کس دیگه ای ازدواج کنه میومد سراغ من.

غصه دار شدم چه ها که نمی کشد.... واقعا درد آور است ،اگر من به محمدی نرسم چه !آخر این حس هایم را دقیق نفهمیدم.

مونا: تو عاشق کی شدی ؟

می ترسیدم بگویم همکارت، ولی خب مونا رفیقم بود و محرم رازم.

:سرگرد محمدی! البته عاشق ،عاشق هم نه، فقط یک حس دوست داشتن نسبت بهش تو دلم هست ،فقط همین .

مونا متعجب گفت:واقعا سرگرد محمدی و تو....خیلی جذابه،خوب عاشقش کم می شی،تو تازه تو مرحله ای دوست داشتی!

:چی بگم راستش می ترسم مثل تو بشم ...می ترسم سرنوشتم شبیه سرنوشت تو باشه....و به محمدی نرسم.

مونا خون سرد گفت:نگران نباش تو مثل من بی انگیزه نباش تلاشتو برایش کن ،کسی که عاشق باید عمل کنه نه بلوف حرف بزنه وگرنه جا برای بلوف زدن های عاشقانه زیاده!

درست می گفت ،فقط عمل عشق واقعی را ثابت می کند ،نمی دانستم برگه های بعدی فصل من چگونه است فقط امید داشتم به روزهای زیبای و درخشانم!

امیدوارم در طالع من وصال عشق باشد ،نا امید نمی شوم.

.....

ریمبا با عشوه گفت:پرهام و دیدی پریا؟

پریا در حالی که داشت ناخن های بلندی را لاک می زد
گفت: نه، چطور؟

ریمما: می گن تو شمال.

پریا: کی می گه؟

ریمما: سهراب.

پریا متعجب دست از لاک زدن برداشت و گفت: جدن؟! اون
از کجا می دونه.

ریمما: خبر ندارم... فقط گفته با یک دختره لب دریا قدم می
زده و جدا از اون مست هم بوده.

پریا ناراحت لب زد: که اینطوررر

مونا آرام کوبید بر بازویم و پیچ زد: هی نگاهشون کن یارو
این ها رو تف بالاسر هم حساب نکرده.

:فکر کنم قیدشو نو زده.

مونا: صحیح.

نوچ نوچ آرامی زیر لب کردم و راهی اتاق شدم و مونا
هم پشت سرم به داخل اتاق آمد.

مونا: کجا میری؟

:بیرون کمی بگردم.

مونا: پایتم.

:اوکی پس سریع آماده شو.

مونا: چشم خانم نازی.

لبخندی زدم و خم شدم و مانتوی خردلی ام را از ساک بیرون کشیدم ... و پشت بند آن روسری سیاهم را هم از ساک بیرون آوردم.

مونا: چرا مقنعه نمی پوشی؟

:حس خفگی بهم دست میده.

مونا نیمچه لبخندی زد و گفت: من اینقدر مقنعه پوشیدم که بهش عادت کردم .

:هوم آره دیگه تو اداره باید رسمی بری.

مونا: بله ،در ضمن من امروز باید برم ستاد!

متعجب لب زدم :ستاد؟

مونا:خونه ای من اینجاست ،جدا از اون جایی که کار می کنم هم اینجاست.

آه که به کل فراموش کرده بودم.

ساعت چند میری؟ الان میری!؟

مونا: الان نه بابا بعدش هم ساعت ۰ باید برم.

نگاه ساعت کردم که نشان می داد ساعت هنوز ۰ انشده و در حال حاضر ساعت ۸ صبح است.

وقتی من و مونا آماده شدیم، با هم بیرون از اتاق رفتیم که پریا و ریما را غرق در خواب دیدیم. پوزخندی زدیم و از در خارج شدیم.

چادرم را بالا گرفتم و آرام آرام قدم بر شن های دریا می گذاشتم، نگاهم زوم دختران و مردان شد که با نیمه برهنگی، غرق در دریا بودند.

چقدر راحتن!

مونا: آره نگاهش کردم در فکر بود، چشم هایش زوم خورشید بود.

چته؟!؟

مونا: من هیچی.

تو فکری؟

مونا: آه آره.

چرا؟

مونا: بعد دو سال دارم میرم ستاد.

نامفهوم نگاهش کردم.

مونا: اونجوری نگاه می کنی می فهمم که هیچی از حرفام
حالیّت نشده.

خنده ای کرد و ادامه داد: بخب من دو سال پیش وقتی مطلع
شدم عشق زندگی من ازدواج کرده شکست بدی خوردم و
آسیب روحیم خیلی زیاد بود که حتی ممکن بود من دست
به خودکشی هم بزنم بخاطر همین با هزاران التماس از
جناب سرهنگ خواستم یک پرونده ای سخت بهم واگذار
کنه من سرگرم بشم و به اون فکر نکنم ولی سرهنگ
گفت که من تازه یک پرونده ای سخت رو به اتمام رساندم
و الان مرخصم، چه مرخصی، مرخصی برام عذاب بود
، غصه ام گرفت، بعد از سه روز فهمیدم جناب سرهنگ
پرونده ای همین پسر، یاسر بهرامی رو به دست یکی از
ستوان های ما سپرده ولی اون نمی تونه این کارو انجام
بده و در اون شرایط تو جونت به نظر می افتاد پس دوباره
رفتم سراغ سرهنگ، این دفعه بیشتر ازش التماس خواستم
، که دست آخر قبول کرد و من اومدم تهران و با تو آشنا
شدم، یادته که من همون دانشجوی انتقالی از اصفهان
هستم.

ریز خندیدم و گفتم: آره چرا که یادم نیاد.

مونا: آره الان یک حس غریبی دارم که می خوام پا به اداره بذارم. یک فکری در سرم آمد و نگاهش کردم.

لب زدم: می خوایی منم باهات پیام؟

مونا حیرت زده ایستاد و گفت: چی؟

:منم پیام باهات؟

مونا: تو چرا بیایی!؟

من: خوب به دو دلیل باهات پیام اول اینکه تو پرونده ای رو به عهده گرفتی که که طعمه ای اصلیش من بودم خوبه که من هم باهات پیام ازت کنار جناب سرهنگ تعریف و تمجید کنم و دوم اینکه پیام چون تو تنها نمونی ممکنه دوباره عشق سابق تو ببینی حالت بد بشه ، و جدا از اون خوب راستش منم آدمم دلم می خواد پیام ببینم رفیق دو ساله ای من تو چجور جایی مشغول به کار!ها دیگه درست نمی گم رفیق؟

مونا: ای زرنگ باشه باشه قبوله تو عه پشمک و با خودم می برم.

مشتی آرامی بر بازویش کوبیدم و گفتم: پشمک خودتی ، موش فراری .

با حرف آخرم متعجب گفت: چی؟

خندیدم و لب زدم: موش فراری اصطلاحی که ناصر بهم می بنده!

مونا: عجب داداشی داری تو...

اره حالا کجاشو دیدی قبل اینکه پیام شمال باهاتش یک دعوی حسابی داشتم که رو کم کن بود طفلک، بدجور ضایع شد.

مونا: از دستت ناز گل.

نگاهم به اون سمت افتاد که رستوران و کافه و... بود، دیدم چند تا از پسرهای دانشجوی و دخترای دانشجوی گروه ما اونور لب تخته سنگ ها نشستند و یکی از پسرها گیتار دستش و اون یکی هم قابلمه و جیغ و داداشون خیلی زیاد بود، این ها عجب سحر خیزند.

مونا اونجا رو نگاه.

با انگشت وسطم اونجا را نشانش دادم که گفت: آدم مثل این ها شاد باشه، عجب خوشحالن واسه این که می گم ما هممون سفر ندیده شدیم.

دیگه نه اینقدر که خودتون و خفه کنید... آخه اول صبح این هم شور و اشتیاق؟! اون هم با قابلمه و گیتار....

مونا ریز خندید و دستم را کشید و گفت: بیخیال بیا ما آرام آرام بریم سمت ستاد.

:الان؟

مونا: آره .

:باش بریم...

مونا: یکی اون شعرهایی که همیشه دوست داری رو بخون ببینم... چجوری!؟

:تو از کجا فهمیدی من عاشق شعرم.؟

مونا نیم نگاهی نثارم کرد و گفت: خانم ضایع تو تمام جزوه های که از تو می گرفتم تو هر گوششون یکی یا دوبند شعر بود .

خنده ام گرفت ،حق داشت من در همه چیز رسوا بودم.

:اومم چی بخونم.؟

مونا: هر چی دلت می خواد.

:تو که نوشم نیی، نیشم چرایی؟، تو که یارم نیی، پیشم چرایی؟

تو که مرهم نیی زخم دلم را، نمک پاشو دل ریشم چرایی
...؟

ز دیگر سوی کارون ، زورقی خرد، سبک بر موج لغزان
پیش می راند

چراغی ، کور سو می زد به نیزار، صدایی سوزناک از
دور می خواند

.....

خموشی بود و زن ، در پرتو شام، رخب چون رنگ شب
نیلوفری داشت

ز آزار جوان دلشاد و خرسند ، سری با او، دلی با دیگری
داشت!

...

تا رسیدن به ستاد از هر دری شعر می خواندم و مونا هم
با لبخند نگاهم می کرد و می گفت: ایول
رفیق... خودمی.. شاعر جون.

..... سرم و خم کردم و صدایم را کمی کلفت کردم و
گفتم: چاکریم داشش!

مونا زد زیر خنده و میان خنده هایش بریده بریده گفت
: عاشقتم نازگل.

.....

با هم وارد اداره شدیم ،لب زد مونا؟

مونا:جانم.

:چه جای قشنگی!

مونا:جان تو!؟

: آره چه جای خفنی کار می کردی نا قلا.

پوزخندی زد و گفت:کاش تو یک جای خراب کاری می کردم ولی وصال یار داشتم.

نامفهوم نگاهش کردم که گفت:وایی باز هم که تو نفهمیدی !

:مهم نیست فقط مکان و بچسب .

مونا ریز خندید ،من هم هنوز محو اطراف و گل ،در و خلاصه محو اطرافم بودم همچنان،رسیدیم جلوی یک در ،مونا استرسی دستانش را در هم پیچ می داد و مدام نفس عمیق می کشیدهی،خوبی؟

برگشت و نگران نگاهم کرد.

هاااا؟

مونا: می ترسم.

چرا؟

مونا: نمی دونم.

بس کن دختر درو بزن بریم داخل مشتاق روی جناب سرهنگم.

مونا لبش کنی کج شد و گفت: باشه بابا میریم یک دقیقه بصبر.

نگهبانی جلوی در بود که مونا بهش گفت: من ستوان نیازی هستم لطفا به جناب سرهنگ بگو که ما می خواهیم ببینیمش.

نگهبان سری تکان داد و رفت داخل اتاق، بعد از دقایقی از اتاق آمد بیرون و روبه مونا گفت: بفرمایید داخل.

مونا تشکری کرد و دستم را کشید باهم وارد اتاق شدیم و لحظه ای آخر در را آرام بستم و برگشتم سمت جناب سرهنگ که با یک پیر مرد بسیار خوشگل و خوش تیپ روبه رو شدم، که با چشمان براقش نگاهمان می کرد. مونا احترام نظامی گذاشت و با لحن شادی گفت: سلام جناب سرهنگ خوب هستید؟

جناب سرهنگ اول نگاه مهربانی به مونا انداخت و بعد سرش را انداخت و نگاهش زوم صورت من شد و آرام گفت: نازگل نعیمی؟

مونا: بله خودشون هستند.

جناب سرهنگ مشتاق گفت: چه خوب، (روبه من ادامه داد: خوبی دخترم بفرما بنشین).

مونا لبخندی زد و باهم روی صندلی های چرمی که داخل اتاق قرار داشت، نشستیم.

مونا: جناب سرهنگ ایشون از همه چیز اطلاع داره من تمام موضوع رو بهشون گفتم.

جناب سرهنگ: خیلی هم عالی و زیبا! خوب شد که گفتی و همکاری باهات کرد.

مونا: دقیقا

جناب سرهنگ: خانم نعیمی چخبر از درس؟

: همه چیز عالی الان ما تو تعطیلات هستیم.

جناب سرهنگ: امتحان ترمتون تموم شده؟

مونا: بله.

جناب سرهنگ لب زد: این ماموریت برای خانم نیازی هم همچین بدک نشد، چرا که به غیر از درس پلیسی درس معماری رو هم فرا گرفته.

مونا: بله درس معماری خیلی شیرین.

جناب سرهنگ: درسته خوبه این ماموریت برات خوب بوده تونستی آخر این پرونده رو به زور از دست من بگیری! از دست تو دختر.

مونا آرام ولی تلخ خندید و گفت: بله آخر تونستم این پرونده رو به زور ازتون بگیرم، باید می گرفتم وگرنه دیوانه می شدم.

جناب سرهنگ متوجه منظور تلخ مونا نشد چرا که با افتخار گفت: تو بهترینی دختر به زودی ترفیع درجه برات هست خودت و حسابی آماده کن تمام نیروهامون هم حضور خواهند داشت.

مونا ناراحت شد فکر کنم فکرش رفت به سمت آقای یآوری طفلک خیلی بد است، این درد عاشقی چه رسوایی دارد.

جناب سرهنگ: خانم نعیمی چه خبر از آقای محمدی؟
تعجب کردم، نگاه مونا کردم.

:راستش خبر ندارم.

جناب سرهنگ:حق هم داری اون هنوز تو تهران ،نیومده شمال فعلا.

:مگه محل زندگی و کارشون اینجاست ؟

سرهنگ:بله ،اینجاست .

وا مانده نگاه مونا کردم که شیرین نگاهم کرد.

سرهنگ:برادرات چطورن ؟

لب زدم:اون ها هم حالشون خوبه .

سرهنگ:بسیار عالی ،امروز آقای محمدی قراره پرونده ای یاسر بهرامی رو ببنده و بیاد شمال.

لحظه ای دلم غش و ضعف رفت .

مونا:خیلی عالی.

مونا معنادار نگاهم کرد وگفت:خب دیگه جناب سرهنگ ما دیگه بریم .

جناب سرهنگ:می موندید دخترا؟

مونا:باز هم می آییم .

سر هنگ: مشکلی نیست ، ولی نیازی امشب بیا ستاد که کارت دارم ضروری !

مونا ترسیده لب زد: اتفاقی افتاده؟

جناب سر هنگ: نه اتفاقی رخ نداده ، فقط برای احتیاط باید یک موضوعی رو هم به تو و هم به آقای محمدی بگم.
مونا: باشه میام .

سر هنگ: ساعت ۹ بیا منتظرتم .

مونا: حتمااا جناب سر هنگ.

.....

مونا: هی روزگار.

:آه نکش زندگی همین جوری.

مونا: چی بگم آخه، می گم نازگل؟

:بله!

مونا: امشب با من میایی ستاد؟

ایستادم و دیگر قدم نردم ، متعجب گفتم: چرا ، مگه خودت نمی تونی بیایی؟

مونا: می تونم ولی خب این پرونده بیشتر مربوط به تو عه.

:آخه... جناب سر هنگ شاید پیش من نتونه راحت حرفاشو بزنه ندیدی مگه چی گفت .

مونا: دختر خوب منظور اون این که پیش سرگرد این حرف و بزنه و دسته جمعی باشیم ، اینطوری هم دوبار حرف نمی زنه..... و در واقع به نفع همه ای ماست.

نمی دونم مونا شاید هم نیام حالا ببینیم تا شب چی می شه. :
::مونا؟

مونا: باشه نازگل قبول اگر هم نیومدی عیبی نداره. .
: ناراحت شدی ؟

مونا قاطع گفت: نه! چرا باید ناراحت باشم .
:اوکی .

مونا : فقط مراقب خودت باش راستش من حس خوبی ندارم.

:به چی ؟

مونا کمی نگاهم کرد.

مونا: هیچی ول کن تو فقط مراقب باش.

:باشه .

.....

جا نمازم را آرام باز کردم و بلند شدم و قامت بستم ،هر آیه و سوره ای که می خواندم قطره قطره اشکان درشتم روی گونه های برجسته ام فرود می آمد ،خدایا کمک کن من حالم از حال همه بدتر است و دلم گرفته است ...کاش تمام اتفاقات زندگی ،یک خاطره و یک فیلم باشد که بازیگر باشیم ،آری بازی کنیم نه واقعی باشد و عمل کنیم! هی خدا ،اصلا فکر نمی کردم مونا درد عشق دارد من فکر کردم مونا دختر سرزنده ای است ولی نگاه ،او هم درد دارد ،درد عشق درد دوری و بی تابی و درد و درد....آخ که همه اش درد است و درد..

بعد از نماز خواندن ،کمی روحیه ام عوض شد و رفتم روی تخت دراز کشیدم و لب زدم:آقای محمدی می تونم بپرسم الان کجایی؟آیا تو زندگیتون کسی هست که من خبر ندارم.

بی حال نشستم روی تخت و رفتم سمت پنجره ای اتاق ،لحظاتی پیش مونا با عجله آماده شد و رفت ستاد.

پرده را کنار زدم و نگاهم چرخید روی مردم، زن و مرد، دختر و پسر، همه و همه... هوای شمال امروز عجب ابری بود فکر کنم، که الان هوا بیارد و همه را خیس و خیس کند، بی هوا یاد آن شب بارانی افتادم که آقای محمدی سعی داشت من را به خانه ببرد و از آن حال و هوای ناراحت کننده خارج کند ولی نفهمید که دل من برای برق نگاه زیبایش رفت و من تازه الان عشق آن شب را دریافت و درک می کنم و می فهمم این عشق تعبیرش دراز و دور است.

تکیه دادم به پنجره ای اتاق، موهایم را یک طرفم ریخته بودم و یک تیشرت سیاه و با شلوار راحتی سفید پوشیده بودم بدون هیچ آرایش ساده ای تکیه داده بودم به شیشه و به رفت و آمد مردم نگاه می کردم، دستانم زیر بغلم بردم و لب زدم: الان بارون میاد و همه رو خیس و خالی می کنه.

با این حرف من، در همان لحظه هوا یک غرش هولناکی کرد که ترسیدم و تکیه ام را از پنجره ای اتاق برداشتم و صاف ایستادم، بعد اینکه هوا یک غرش قشنگ کرد و بعد آرام آرام دانه به دانه قطرات باران بر زمین فرود آمد، در یک لحظه همه جا خیس شد دقیقا چیزی که من گفتم

کف دستانم را چسباندن به شیشه ای پنجره و چشمانم را بستم ، آرام آرام سرم را چسباندم به دستم که روی شیشه ای قرار داشت، بغضم گرفت من هم همانند باران شروع کردم به باریدن و خیس شدن صورتم، اینقدر همانطوری ماندم و نالیدم و گریه کردم ،، که ساعت از دستم در رفت و بی حال سر خوردم افتادم روی زمین و در خودم مچاله شدم و سرم را بالا بردم و چسباندم به دیوار و نگاهم را دوختم به ناکجای دیوار فقط فهمیدم چقدر می تواند عشق بد و بی رحم باشد و من هم بازیچه ای عشق و دیوانه باشم و بنازم به گریه های دردناکم. زدم زیر گریه ، این دفعه بیشتر گریه کردم در میان گریه های تلخ و درد آورم خواندم :

هنگام شب که سایه ی هر چیز زیر و روست .
دریای منقلب... در موج خود فروست . هر سایه ای رمیده
به کنجی خزیده است .

سوی شتاب های گریزندگان ز موج

بنهفته سایه ای

سر برکشیده ز راهی .

چشمانم را بستم و در همان جا بی حال گرفتم و خوابیدم
اصلا نفهمیدم چگونه خوابیدم، و درد کمر و گردن درد را
نفهمیدم، عجیب از من که آن گونه خوابیدم... و هیچ چیزی
را حس نکردم.

.....با حس اینکه رو هوا هستم، کمی مضطرب شدم
ترسیده بودم ولی نمی دانم چرا عجیب خوابم می آمد
،دماغم آخ دماغم می خارد آن هم عجیب این چیست دیگر
که نوک دماغم را قلقلک می دهد، آه فکر کنم موهایم باشد
آری مویم است ولی چرا موهایم روی دماغم است
،؟!خواستم تکانی بخورم که نشد حس اینکه یک نفر مرا
کامل در خود حصار کرده و من نمی توانم لحظه ای تکان
بخورم حتی ذره ای، استرس داشتم، درد داشتم، کمرم، و
گردنم انگار شکسته شده باشد دردش امانم را بریده بود
،دیگر طاقتم طاق شد، ناغافل چشمانم را باز کردم و.....

(از زبان مونا)

جناب سرهنگ دستی دور لبش کشید و گفت: هنوز هم این
پرونده ای یاسر بهرامی تمام نشده.

سرگرد محمدی: چرا! مگه باز هم موردی هست؟

سر هنگ: راستش من حس می کنم باز هم دسیسه از سوی این یاسر هست!

:چه دسیسه ای؟

سر هنگ: افراد و دوستان با وفادارش، و مهم تر از اون پدر پولدارش.

سرگرد: الان باید چیکار کنیم!؟

سر هنگ: اون ها فقط منتظر یک فرصت طلایی هستند تا چون این دختر معصوم رو بگیرند.

:نازگل؟

سر هنگ: بله نازگل نعیمی، اون ها هنوز هم دست از سر این دختر برنداشتند و ما هم به خیال خودمون فکر کردیم چون یاسر رو بگیریم همه چیز حل و امانه، ولی در واقع انگار شروع کننده ای این بازی به عهده ای پدرش بود، و یاسر در تمام این مدت از پدرش حرف شنوی داشته.

ترسیده گفتم: پس الان یعنی این موضوع هنوز تمام نشده و چون نازگل هر لحظه در خطره!؟

سر هنگ ناراحت لب زد: بله! خانم نیازی الان دوستتون کجاست؟

ترسیده بودم من دختر قوی ترسیده بودم، می ترسیدم بلایی سر نازگل بیاید... او مانند خواهرم است، خواهری که سال ها پیش در تصادف از دست دادم.... و حال نازگل جای آن را برایم پر کرده... من تازه او را یافتم، من تازه با او دمخور شدم نه نمی گذارم اتفاقی برایش رخ دهد نه... من...

:تو هتل .

سر هنگ :تنها؟

:نه، دو تا اتاق داره این سوئیت که یکیش مال من و نازگل یکیش هم مال همکلاسی هامون هست.

سر هنگ :از اون دو تا دختر مطمئنی؟

:راستش نه، ما فقط با هم تو یک سوئیت افتادیم، خوب هممون دانشجو هستیم .

سرگرد :الان دوستتون بیداره؟

:نمی دونم.

سر هنگ: یک زنگ بهش بزن.

:اتفاقا قبل اینکه پیام اینجا ازش در خواست کردم اون هم
بیاد ولی اون گفت حوصلشو ندارم و شاید شما بخوایید
حرفی رو بزنید که اون ندونه.

سر هنگ لبخندی زد و گفت:عجب!

با دست لرزان گوشی را از جیب مانتویم خارج کردم زیر
لب هی خدا خدا کردم که جواب دهد و قلب من از این
تپندگی دیوانه وار کمی آرامش پیدا کند و رام شود
سریع به نازگل زنگ زدم.....

(یک ساعت بعد)

سر هنگ عصبی گفت :نیازی!؟

:پس چرا بر نمی داره من نگرانشم.

سر هنگ کمی آرام شد و گفت:خب این نشانه ای چی می
تونه باشه بنظرت!؟

سرگرد سرگردان بود انگار ،ناراحت نگاه سر هنگ کرد
و گفت :اینکه اون ها ،اون دختر رو بردن و مهم تر از
اون به وجود ما هم پی بردن.

وا مانده زدم زیر گریه،میان گریه هایم لب زدم:حالا
چیکار کنیم جناب سر هنگ ؟نازگل می ترسه،اون خیلی
گناه داره...

سرگرد عصبی گفت: جناب سرهنگ بهتره نیرو رو آماده کنیم .

سرهنگ با اخم غلیظ گفت: به برادرش چیزی نگو ،اون ها بیشتر هول می کنن و قضیه رو بدتر می کنند... بهتره خودت فقط این موضوع رو مدیریت کنی ،خوب؟

سرگرد: حتما ،حتما فعلا... سرگرد مانند بادی از در خارج شد و من لب زدم :جناب سرهنگ؟

سرهنگ: آروم باش دختر من خودم حالم بدتر از توعه،تو دیگه فضا رو بدتر نکن.

:نمی تونم می ترسم.

سرهنگ به ناچار سرش را میان دستانش گرفت و لب زد:خدایا کمکمون کن.

نالیدم:خدایاااااا.

.....

(از زبان نازگل)

ناغافل چشمانم را باز کردم و دیدم که در آغوش یک مرد هستم و او مرا با خودش دارد می برد،سرامیک های سفید

تمامی نداشت، مرد ناشناس از پله ها بالا رفت، در آن وضعیت بد نمی دانستم کجا هستم؟
و سر و وضع من چگونه است؟

دهانم هی باز و بسته می شود، بغضم گرفته بود، نمی توانستم لحظه ای صحبت کنم، موهایم همش جلوی چشمانم اینور و آنور می افتاد و من ناراحت بودم... تا به خودم پیام و لحظه ای حرف بزنم و یک دفعه از بغل، مرد کنده شدم و به یک جای نرم افتادم، تازه نگاهم بر خودم افتاد، کم بود از خجالت دیوانه شوم، من با همان تیشرت و شلوار خانگی بودم، ولی خوبی اش این بود که چادر سیاه دانشجویی ام هم روی سرم بود آخ که خاک بر سر من دختر، موهایم افشون شده بود، از استرس و اضطراب لبانم می لرزید، سرم را بالا آوردم و نگاه دشمنم کردم، یک مرد با سیبیل کلفتی که کل لبش را پوشانده بود، نگاه خماری بر تن من انداخت و گفت: خوشگلی، حیفی تو آگه بمیری.

این حرف را زد و از اتاق خارج شد، اتاق تاریک بود و ترسناک! از استرس نگاهی به اطرافم انداختم اصلا نمی دانستم بر روی مبل افتادم یا تخت خواب! با پای لرزان از جایم بلند شدم و خودم را به برق رساندم با یک جهش

روشنش کردم و بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم، یک اتاق ساده با وسایل های ساده، که یک تخت خواب و کمد و مبل دو نفره در آن جا داده شده بود. رفتم سمت در اتاق، دستم را روی دستگیره ای در گذاشتم و به قصد باز کردن در، خواستم بازش کنم که جویا شدم در قفل است، بی هوا زدم زیر گریه تکیه به در سر خوردم و افتادم یک گوشه، آخه این چه وضعی است! چرا من اینجا هستم اصلا چه اتفاقی افتاده، خیلی خنگم که فکر کردم در اتاق باز است و واقعیت این است که من را دزدیدند، و الان در این اتاق ساده زندانی هستم... سرم را بر روی پاهایم گذاشتم و آرام آرام صلوات می شماردم که خدا کمک کند... خیلی ترسیده بودم کاش بدانم قضیه از چه قرار است، ای کاش.... من خواب بودم آخر، الان اینجا کجاست آن مرد کی بود؟ خدای من.

.....

هق هق کردم که یک دانه از آن سیلی های معروف را در گوشم خواباند، که یک گوشه ای افتادم که سرم با هجوم رفت سمت دیوار، با درد سرم و سوزش صورتم، لب زدم: تروبه خدا ولم کنید.

مرد درشت اندامی بازوی ظریفم را در دستانش گرفت و از آن نیشخندهای ترسناکش را نثار روح ترسیده ای من کرد.

من را انداخت روی صندلی، سریع با چادرم همه جايم را پوشاندم که مرد پير مقابلم پوزخندی زد و گفت: هه جالبه! رو نپوشون از ما دختر آقای نعیمی!
:چیکارم دارين؟

مرد: تو بگو هر چی تو بگی ما اون رو انجام میدیم!
: ولم کنید.

خندید و گفت: ای به چشم دیگه چی می خوایی دختر نعیمی!؟

این دختر نعیمی گفتنش هایش سوهان مغز و روح بود. مرد: خوب نگفتی ساکت شدی؟

:خیلی بی وجدانی، این کارها برای چیه؟! من مگه چیکار کردم که دارید با من این رفتار رو می کنید؟

مرد اول ساکت نگاهم کرد، بعد با اخم لب زد: اون پدر لعنتی تو، پسر عزیزمنو انداخته تو هلفدونی من هم تو رو هم پدر تو رو بدبخت می کنم حالا بشین و ببین، تو خودت کاری نکردی بی گناهی، دلم به حالت خیلی می سوزه ولی

خب چاره چیه تو هم باید پاسوز گناه پدرت بشی، و بسوزی
و چیزی نگی چون اینجوری به نفعته.

لب زدم: هیچ کاری نمی تونی کنی! حالا تو این و گوش
کن.

مرد: من هنوز اونقدر ها پیر نشدم هنوز هم مثل جوانی هام
هستم و زور و قدرت اون موقع ها جوهرش تو بازوم
هست.

:به هر حال من هم حرفمو زدم.

خم شد روی صورتتم و لب زد: دعا کن زنده بمونی... تا
بتونی مثل الان حرف بزنی.

بعد هم سرش را بلند کرد و راست ایستاد، از من دور شد
و به سمت در اتاق رفت قبل از رفتنش به دستیار ترسناکش
گفت: مراقبش باشین.

:چشم قربان حواسم هست.

مرد: خوبه!

در را باز کرد و رفت. تا رفت ناراحت اسم پدرم را صدا
زدم.

چرا همش به من می گویند می خواهی بمیری اصلا قضیه از چه قرار است ،من چرا باید بمیرم ؟!!با نگاه نمناکم نگاه دستیارش کردم تا دلش کمی به رحم بیاید که با پوزخندی نگاهم کرد و گفت :فایده ندارد ،زور الکی نزن

..

وای که چقدر من بدبختم ،که حتی التماس نگاهم هم کمکم نمی کند ...

....

با دستان بسته به صندلی و اتاق نیمه تاریک ،و خالی،ناراحت به سقف خیره شده بودم نمی دانستم چرا باید پدر یاسر بهرامی این توطئه را بر من و پدرم بیچید،یک هو ترسیدم،اگر مادر وپدرم و مخصوصا برادرانم از موضوع من باخبر بشوند چه؟!پدرم که سگته می کند،مادرم که بدتر از آن.... بغض کردم دستانم خیلی درد می کرد سرم را چرخاندم نگاهم زوم پنجره ای باز اتاق شد ،که باد ملایمی می آمد و پرده های حریر اتاق را نوازش می داد ،لب زدم:خدایا کمکم کن نکنه اینا می خوان منو بی عفتم کنن.

با این فکر نگران و ترسیده شدم ،پس نقشه ای بدبخت کردن من را پدر یاسر کشیده نه خود یاسر!هه پوزخندی

زدم و نگاهم در تاریکی شب، افتاد. اصلا در خیالم نمی‌کنید که مسئله‌ای همان رضایی در دانشگاه، بخواد اینقدر کش بیاید و طولانی شود.... کاش بدانم ساعت چند است! خدا روشکر که پنجره‌ای اتاق باز است و گرنه من خفه می‌شدم.

همان طور که خیره به پنجره‌ای باز اتاق بودم، صدای تقی آمد اول بی توجه ماندم ولی وقتی که دوباره صدای بلند تقی دیگری آمد نگران شدم.

سرم را بلند کردم که دیدم یک مرد بلند قد و هیکلی از پنجره وارد اتاق شد من را نگو، انگار جن دیده باشم سگته را زدم، لال شده بودم اصلا نمی‌توانستم جیغ بزنم، آمد نزدیک ترم، صورتش را نمی‌دیدم فقط قامت بلندش را که مانند هیولا شده بود نگاه می‌کردم آن هم چه نگاهی، مردمک چشمانم در آن تاریکی شب دو دو می‌زدند، آنقدر آمد نزدیک ترم، که صورتش را دیدم، با دیدن فرد مقابلم یک هو قدرت تکلم را بدست آوردن دهانم را باز کردم که حرفی بزنم، او فکر کرد که من قصد دارم جیغ بزنم، سریع دستش را گذاشتم روی دهانم و گفتم: هیسسسس!!! جیغ نزن او مدم نجاتت بدم باشه؟! تو حالت خوبه؟

از توجه گرمش دوباره لال ماندم، باورم نمی شد او اینجاست، و آمده من را نجات دهد آن هم اینقدر نزدیک و با لحن و نگاه گرم.

وقتی دید من سکوت کرده ام و نگاهش می کنم گفت: شرمنده، من واقعا باید خیلی حواسم و جمع می کردم، تقصیره من که شما الان اینجا هستید.

باز هم نگاهش کردم که این دفعه با لحن ملایم تری گفت: انگار باید می زاشتم جیغ می زدید.

یک نیمچه لبخندی زد، که من نزدیک بود شاخ در بیاورم.... لبخند هم بلدد بزند! عجب موجود ناشناخته ای است این مرد.

دستش را آرام برداشت و گفت: لطفا حرفی بزنید، کاری که باهاتون نکردند؟!!

کمی از سوالش خجالت کشیدم ولی خب بلاخره لب باز کردم و بی توجه به سوال او وصف حال خودم را گفتم: من و ببرید هتل، حال خیلی بده.

خیره ماند و گفت: باشه می برمت صبر کن تا بچه ها نرده بیاورند و بریم.

:مرسی فقط لطفاً سریع.

لب زد: باشه .خم شد یک چاقوی تیز را از جیب شلوار جینش در آورد و رفت پشت سرم ،ترسیده گفتم: چیکار می کنید!؟

خونسرد گفت: دارم دستاتون رو که بسته است و با چاقو باز می کنم.

محو حرف آرامش بودم.

ریز گفتم: تشکر.

چیزی نگفت ،دستانم را باز کرد و آمد مقابلم ایستاد و دست به جیب نگاهم کرد ،آرام از روی صندلی بلند شدم که چادرم کنار رفت و آبروی نداشته ام را به باد فنا داد، موهای طلایی ام یک طرفم ریخته شده بود و با آن تیشرت و شلوار تنگ و چسبیده بر بدن مقابلش ظاهر شدم ،چشمانش لحظه ای نگاهم کرد و برق زد و با چشمان درشت ،راحت نگاهم می کرد انگار نه انگار این کار زشت است ،چشمانش سکه سکه برق میزد ،گونه های سرخ من هم در آن تاریکی کم از لبو نداشت....سریع با چادرم رویم را پوشاندم و کشیدم کنار، او هم تازه فهمیده چیکار کرده ،و چطور با نگاهش براندازم کرده ،سرش را پایین انداخت و رویش را برگرداند. یعنی باور کنم خجالت کشیده، شرمزده است.....؟؟

در آن فضای سکوت آمیز ، خجالت زده نگاهش می کردم ، من روی نگاه کردنش را داشتم ولی او خیر ، پشت به من ایستاده و مدام نفس عمیقی می کشید ، نمی دانستم چرا اینگونه نفس می کشد . در این فکرها بودم که در اتاق زده شد ، وحشت زده لب زدم: وای .

محمدی ترسیده و نگران برگشت سمت در و محکم به من لب زد: برو زیر تخت .

من هم خنگ گفتم: چی ؟

کلافه گفت: گفتم برو زیر تخت .

کاری که گفته بود را انجام دادم ، تا رفتم زیر تخت حس خفگی بر من دست داد ، صدای پیچ پیچ دونفر می آمد کمی بعد محمدی هم خودش به زیر تخت آمد در آن بین آنقدر حالم بد بود که وقتی محمدی به زیر تخت آمد ، حالم هم بدتر شد از این ور حس خجالت ، از آن ور هم حس خفگی ، اصلا مگه جا بود که محمدی آمده کنار من بدون توجه به وضعیت بدی که در آن هستیم ، گفتم : چرا او مدید زیر تخت؟!

محمدی با چشمانی درشت لب زد: چیبیی؟

:چرا او مدید زیر تخت خب! اینجا اصلا جا نیست بعد شما خودتون او مدید زیر تخت ... من دارم خفه می شم .

محمدی :خانم نعیمی اصلا حواستون هست تو چه وضعیت خطرناکی هستیم ،هر لحظه امکان داره ...که آقای بهرامی بیان هم من وهم شما رو بکشن لطفا بجای ناز کردن و ناراحتی بی مورد وضعیتی که هم من وهم شما توش قرار داریم و درک کنید.

دهانم باز مانده بود من ناز می آیممن لوس هستم؟! اتر و خدا نگاه عجب ها..

:من ناز می کنم؟! من اینجوری ام ،دیگه دارم دیوونه می شم از دست این بهرامی و شما ...این خفت گیری ها ،چرا کسی درکم نمی کنه...ای خدا آخه من چرا این قدر بدبختم...

کم کم صدایم داشت اوج می گرفت آن هم چه اوجی که یک هو در اتاق باز شد و از آن ور هم محمدی دهانم را با دستانش بست....محمدی آرام پیچ زد:هیسس دختر ساکت با جیغ جیغات سرمون و به باد نده باشه!؟

فقط نگاهش کردم.... که در آن بین خفگی ،صدای دو نفر آمد بی شک، صدای دو مرد بود ،.... که با تن صدایی که داشتند جویا شدم صدای ،بهرامی و دستیارش است .
محمدی دستانش از دهانم برداشت و بهم گفت: اون ها کین!؟

آرام گفتم: پدر بهرامی، دستیار ترسناکش .

محمدی متعجب گفت :ترسناک؟

:اره خیلی ازش می ترسم ،دست بزنش خوبه !

وا مانده نگاهم کرد و که همان لحظه همه جا روشن شد ،ظاهرا برق را زده بودند.

نگاه محمدی در آن زیر که کمی روشنایی اتاق تازه به صورت هایمان تابیده بود. نگاهش چرخید روی صورت قرمز و دماغ خونی و چشمان نمناکم ،در نی نی نگاهش ناباوری موج می زد. فقط گفت:زدنت؟

:آره چه فرقی می کنه ،اون ها می خوان منو بکشن.

بغض کرده ادامه دادم :کی از اینجا میریم .

فقط نگاهم کرد ،دیگر از آن نگاه محکم و لحن خشکش خبری نبود ،بلکه در موج نگاهش دلسوزی و مهربانی موج می زد ،آرام گفت: الان می برمت .
فقط سریع...

سرش را به معنای باشه تکان داد که صدای بهرامی با خشم بلند شد.

بهرامی :کو پس این دختره !؟

دستیارش :نمی دونم قربان والا اینجا روی این صندلی بسته بودمش.

بهرامی:یعنی چی این حرفا! برو دختره رو بیار بدو برو حتی اگه آب شده باشه روی زمین رفته باشه باید برام بیاریش من باید خون دوتا پسر ام و از این دختره بگیرم باید می فهمی پس بجنب که تو رو جای اون نکشتم..و نفرستادمت سینه ای قبرستون.

فک محمدی از خشم محکم شد ،ولی من ترسیده بودم آرام ولی صدا گریه می کردم خیلی ترسیده بودم ،می خواهند خون دوتا از پسرانش را از من بگیرند،مگر من چیکار کردم ،اشتباه پسرانش بوده من چیکار کنم

با قرار گرفتن دستی روی صورتم، انگار برقی بر من وارد شده باشد، متعجب ماندم و آرام و آرام وزیر هق هق کردم. محمدی دست راستش را روی گونه ام گذاشته بود و اشکانم و را آرام آرام پاک می کرد، با التماس نگاهش کردم، انگار نه انگار که او نامحرم است، اینکارمان زشت است و بد، بلکه یک حس خاصی بینمان وجود داشت، که ما را بهم نزدیک و نزدیک تر می کرد چرا که او در اوج ناباوری بعد از پاک کردن اشکانم گونه ام را نوازش کرد و من متحیر از عملش ماندم.

بهرامی خرید: نازگل مگر این که دستم بهت نرسه، آخه تو چطور فرار کردی (سکوت کرد و یک هو فحش بدی به دستیارش داد که در آن گرمی دستان محمدی لبم را آرام گزیدم که محمدی لبخندی نثار من خجالت زده کرد) آخه احمق چرا پنجره ای اتاق رو باز گذاشتی آخه من از دست تو چیکار کنم، خنگ خدا...

بعد هم از اتاق خارج شد و در را محکم بر هم کوباند، فقط ماندم که چرا برق اتاق را خاموش نکرد، خنده ام گرفت در این وضعیت خفگی به چه ها که فکر نمی کنم. محمدی دستش را روی گونه ام برداشت و گفت: بلند شو دختر که باید بریم.

لب زدم: پس بهرامی چی؟! اون رو نمی گیرید؟

محمدی: چرا می گیریش، الان باید عجله کنیم و من به نیروهای نظامی مون باید خبر بدم که بیان و بهرامی بزرگ رو بگیرن ما نفهمیدم که بهرامی تو این مدتی که غیب شده بود کجاست، و چیکار می کرده؟! خیلی عجیب نیست که یک هو یک پدري که سنگ پسرش و به سینهش می زنه و خواستار آزادی پسرش از زندان، ناغافل غیب بشه و خانومش هم هیچ اطلاعی از وجود شوهرش نداشته باشه، نیست بنظرت؟! و الان هم می دونیم کجاست و هم مدرک کافی داریم که ثابت می کنه همه چیز بر علیه بهرامی بزرگ نه یاسر، و در واقع یاسر خودش لحظات آخر به گناه پدرش و دستورات تلخش اعتراف کرده گفته که همه چیز زیر سر پدرم بوده و از ترس خشم پدرش مجبور به عمل دستوراتش بود.

:چرا بهرامی همش بین حرفاش می گفته انتقام خون پسرش و از من می خواد بگیره، مگه پسرش اعدام شدند منظورم علی بهرامی و یاسر بهرامی!

محمدی با پوزخندی تلخ گفت: حرفاش الکی و یک مشت بلوف، چرا که پسرش هنوز در زندان به سر می برند، و سری سالم هستند، به کناهشون اعتراف کردند در ضمن

هنوز هم رای قاضی صادر نشده... تو نگران نباش بهتره بلند بشی و بریم می تونی بلند بشی و خودت و از زیر تخت بیرون بکشی یا خودم اینکار رو کنم؟
لب زدم: فکر کنم بتونم.

محمدی اول خودش را از زیر تخت بیرون کشید و بعد بی حرف دستی روبه رویم دراز کرد، لبخندی زد و دست راستم را به دستش دادم، من را آرام و محکم کشید و از زیر تخت بیرون آمدم و با کمک دستان گرمش بلندم کرد و ایستادن، سریع خودم را پوشاندم که دوباره قضیه سکه سکه شدن چشمانش شروع نشود.

او هم انگار فهمید، ورا من رو پوشاندم چرا که لبخندی محسوسی زد و گفت: بهتره عجله کنیم .
باشه .

رفت سمت پنجره و گوشی اش را از جیب شلوارش درآورد و سریع به کسی زنگ زد و ظرف چند دقیقه دو نفر از نیروهای انتظامی با نردبانی به خدمتمان آمدند و می ترسیدم بروم پایین حتی با وجود اینکه نردبان گذاشته بودند، محمدی اول گذاشت من به پایین بروم تا بعد خودش بیاید، وقتی پایم رسید به زمین، نخس آسوده ای کشیدم و

صاف ایستادم، محمدژ تا رسید کنارم، سریع به آن دونفر
گفت: بچه ها لطفا نردبان رو جمع نکنید، دستور بدید
سروان یاوری بیاد و بهرامی بزرگ و دستگیر کنه، سریع
بچه ها....

آن ها هم با احترام نظامی بله ای گفتند و رفتند.

بین حرف های محمدی، یک چیز را خوب فهمیدم و
شناختم هر چند که فکر نکنم غلط باشد. محمدی گفت
سروان یاوری، اشتباه نکنم عشق سابق مونا باشد وای اگر
مونا او را ببیند، دوباره بغض و غصه تمام دلش را خواهد
گرفت ای وای من چرا من از مونا غافل بودم الان مونا
می دادند من در اینجا هستم.

آرام گفتم: آقای محمدی؟

محمدی: بله !

:مونا می دونه من اینجا بودم و.... ادامه ندادم خواستم او
بگوید... که مونا می داند یا نه.

محمدی: می دونه! اتفاقا نگرانتون هم بود ولی من الان به
جناب سرهنگ گفتم که نجاتت دادیم و قطعا هم خانم نیازی
از نجاتتون مطلع شده و مسروره.

ای جانم ،چقدر قشنگ حرف می زنه این محمدی،فقط
 بذاری حرف بزند..انگار واقعا دلم را بر دل مغرورش
 باخته ام و من ناباور هنوز هم فکر می کنم عاشق او
 نیستم...با صدایش که می گفت لطفا تند تر بیایید قدم های
 کوچکم را تندتر بر می داشتم....تا که به او برسم و از
 ویلای ترسناک و رعب آور بهرامی بزرگ خلاص شویم
 دیگر....

.....

محمدی نگاهم کرد وگفت:خوبی الان ،یا برم براتون وسیله
 بگیرم بخورید ؟چقدر ممنونش بودم که من را به درمانگاه
 برده تا زخم های صورتم را پانسمان کنند،او واقعا مهربان
 بود..البته اگر اخم و تخمش را فاکتور بگیریم....

:نه ممنون خوبم.

محمدی:لطفا تعارف نکنید ..راحت باشد .

با جمله ای کوتاه آخرش،لبخند شیرینی زدم و گفتم:ممنون
 آقای محمدی!

محمدی با حرف بعدی اش سوهان شد بر زخم های تنم...

محمدی: شما جای خواهر من هستید لطفا تعارف و این چیزای پیش پا افتاده رو بذارید کنار و راحت باشد... نازگل خانم.

چییی؟! خواهر باز هم خواهر ،اصلا این خواهر گفتنش با نازگل خانم گفتنش چه صیغه ای و ریشه ای است که به من می چسباند.... عصبی شدم ،دوباره ناراحت شدم تازه داشتم فکر می کردم که او به من حس دارد ،پس آخر نوازش های زیر تختش چه بود نکند من بازیچه بودم برایش یا از من سواستفاده کرده و الان خواهرم خواهرم می کند اععههه.....

محمدی: می برمتون هتل

سکوت کردم ،آنقدر دلم برای این حرفش شکست که کم بود بزنم زیر گریه،هی هی خدا می کردم تا برسم به سوئیت،ولی انگار هر چه من خدا خدا می کردم تا برسم به هتل ،زمان بیشتر کش می آمد و همه چیز را طولانی می کردد ...

بلاخره با هزاران مصیبت روحی ،محمدی من را جلوی در هتل نگه داشت ،و من سریع از ماشین پیاده شدم و بی توجه به او که هاج و واج نگاهم می کرد من رفتم به سمت در هتل

داشتم می رفتم به سمت سوئیتیم ،نمی دانستم چقدر گذشته است یا من چقدر راه تا سوئیتم را رفتم فقط می رفتم چرا که عصبی و دلشکسته بودم که در بین راه دستم کشیده شد ،و من متعجب برگشتم ...که محمدی را خشمگین مقابلم دیدم ،تا نگاهم را دید دستم را ول کرد وگفت:کجا دارید میرید،همینجوری چرا صبر نمی کنید من برسونمتون ... :چون خودم بلام برم به لطف خدا دوتا پا دارم که تا سوئیتم من و برسونه.

لحن تلخ من ،او را عصبی کرد چرا که گفت:شما تشکر بلدید!؟یا فقط دارید ادای آدمای خوب دور و اطرافتون و درمیارید....

حرفش خیلی بد بود او چطور جرعت می کند به من همچین توهینی را کند .

لب زدم :شما به چه حقی از من طلبکارید!؟اصلا شما حق ندارید به من توهین کنید ،شما کی هستید واقعا ،به چی تون می نازید؟؟؟؟لطفامو دبانه تر با یک خانم با شخصیت صحبت کنید...

حرف هایم باعث شد ،پوزخندی بزند و بگوید:نازگل خانم...

غریدم: خانم نعیمی هستم ...

لبش کج شد . محمدی: باشه خانم نعیمی این کار شما کلا بی ادبی ، خانواده ای شما، خیلی خانواده ای مهربون و خونگرمی و جدا از اون انسان های با شخصیتی هستند من در تعجبم چرا شما اینطوری نیستید انگار نه انگار که من داخل ماشین هستم ، بی توجه راهتون رو می رید این رفتار در خور شما نیست.

اخم کردم بعله این هم از عاشقانه های من و محمدی.

:رفتار و شخصیت من به خودم فقط به خودم مربوطه نه به کس دیگه ای ، خانوا ه ای من اونجورین من هم این جور ی ام.

محمدی: می شه بگید شما چجوری هستید ؟

:من برای کسی که برام مهمه ارزش زیادی برای قائلم .

همین جمله ام را که شنید ، اخم شدیدی بین ابروهایش ایجاد شد، در ام بین چادرم کنار رفت و دوباره کمالاتم در دید این مرد مغرور درآمد، که عصبی گفت: خانم نعیمی ???

:بله؟

محمدی : این چه وضعیه درستش کنید .

ای به چشم.

از لکش با ناز داشتم چادرم را درست می کردم که یکی از راه رو آمد و نگاهش به تن من افتاد و با خماری گفت:
جانم خانم، چه زیبا، ببخشید مجردید شما؟

محمدی یک هو عصبی شد، خم شد و چادرم را از دستانم گرفت و خودش چادرم را درست کرد و به سمت مرد برگشت و گفت: متاهل آقا بفرمایید.

با حرفش وا ماندم. آن مرد هم تا این حرف را شنید گفت: شما شوهرشی؟

محمدی در بین تحیر من گفت: بله آقا بفرمایید.

مرد هم ناچار شد که راهش را برود چرا به دورغ محمدی مهر باور زد.

لب زدم: به چه حقی این حرف و این عمل و (اشاره به چادرم که درست شده بود کردم) انجام دادید؟

در حالی از غیرتش خوشم آمده بود، ولی خب دلم می خواست با او لج کنم نمی دانم این چه مریضی است که من دارم.

محمدی: بس کنید دیگه خانم، یعنی چی خب، می خواستید بذارم اون مرد نگاهت کنه و بهت نظر داشته باشه در

ضمن من اون حرف و زدم که شما راحت باشید لطفا از حرف من برداشت های دیگه ای نکنید.

دوباره عصبی ام کرد نگاه، تقصیر خودش است نمی خواهد کمی با او بسازم باشد تو بنواز و من برقصم به سزت. چه برداشتی منظورش است آها بله فهمیدم چه برداشتی..... یعنی این که من هوایی نشوم. باشدد

:باشه آقای محمدی بفرمایید برید شما امشب هم حال من و خوب کردید با کمکتون هم حال من و بد کردید با این تلخ زبونیاتون..... در ضمن این هم بگم من دو تا برادر بیشتر ندارم، پس لطفا من و خواهر خودتون ندونید چرا که من تو دنیا به ناصر و نوید فقط به چشم برادران نگاه می کنم، نکه هر کسی از راه رسید بشه برادر من و من خواهر اون نه، لطفا هم اینقدر به من که من جای خواهر شما هستم چون من اصلا دلم نمی خواد جای خواهر شما باشم، فقط دلم می خواد خواهر نوید و ناصر باشم نه کسی دیگه آبی، فعلا آقای محمدی

محمدی با تعجب و تحیر به من نگاه می کرد، در بین مدتی که با او صحبت می کردم چنان با تعجب نگاه می کرد که خودم هم در کف حرف هایم ماندم.

در سوئیتیم را باز کردم ،وارد شدم ،نگاهم رفت به سمت
 هال کوچک که چطور بهم ریخته شده بود ،در اتاق ریما
 و پریا را باز کردم ،کم بزنم زیر خنده چنان در آغوش
 یکدیگر خوابیده بودند که لحظه ای دلم برای خواب راحت
 غش رفت ،در را آرام بستم تا بیدار نشوند به سمت اتاق
 خودم رفتم،در را باز کردم آه از نهادم بلند شد همه جا
 شلوغ شده بود ،لباس های من و مونا پخش و پلا شده بود
 ،وای حالا چجوری جمعشان کنم من خیلی خیلی هسته
 هستم ...اصلا آن دزدها چگونه وارد هتل و چگونه وارد
 این اتاق و آهنگاه کن آخر،آن ها حتی لباس های من
 را هم چک کردند ،خجالت زده شدم ،حتی زیر لبا#س
 های من در زمین بودند ،خدا بگم چیکارت نکند بهرامی
 که سایه انداختی به زندگی آرام من دختر.....

.....

(از زبان مونا)

نگران و بد حال وارد اتاق سرهنگ شدم و گفتم: که اینطور
 پس چرا بهرامی هنوز دستگیر نشده؟! می ترسم باز بره
 سراغ نازگل .

سرهنگ :نمی ره ،بچه ها دارند تلاششون رو می کنند ..

:خدای من ...

سر هنگ نگران گفت :دخترم بشین الان میان از دیشب داری غصه و استرس می خوری.

:جناب سر هنگ دلم نمی خواد خون کسی تو این پرونده ریخته بشه .

سر هنگ با لبخند پدرا نه ای نگاهم کرد

در همین هین سرگرد محمدی با اخم و تخم فراوان وارد اتاق شد احترام نظامی گذاشت ...بلند شدم و خواستم احترام نظامی بگذارم که با دستش اشاره کرد که اینکار را نکنم.

سرگرد نشست روی صندلی که،کنار میز سر هنگ قرار داشت .

سر هنگ :خوب؟

سرگرد :خانم نعیمی در سوئیتشون حضور دارند اون هم صحیح و سالم.

:ممنون جناب سرگرد .

سرگرد :وظیفه بود،شما هم خیلی خسته هستید بهتره برگردید پیش خانم نعیمی.

نه نیازی نیست من دوست دارم تا این پرونده تموم نشده اینجا باشم که وقتی این پرونده بسته بشه خودم شاهد تموم شدنش باشم.

سر هنگ: خانم نیازی این پرونده صد درصد اینجا و همین الان تموم میشه، لطفا نگران نباشید من می دونم که چقدر تو این دو سال سختی کشیدید برای این پرونده، مطمئن باشید ما جواب تموم این فداکاری هاتون رو خواهیم داد.... و جبران می کنیم.

در دلم گفتم کاش جبران دل شکسته ای من رو می کردید که هیچ وقت جبران نمی شه... چون خودم این رو می دونم.

:ممنون جناب سر هنگ.

سر هنگ: خوب جناب سرگرد چی شد پس؟

سرگرد: سروان یاوری قراره بهرامی بزرگ رو دستگیر کنه، الان فکر کنم ماموریتشون تموم شده باشه... امیدوارم بچه ها همشون سالم باشند چرا که زحمت های فراوانی برای این ماموریت سخت و ناممکن کشیدند.

جناب سر هنگ: بله جناب سرگرد حل می شه همه چیز... لطفا دل نگران نباشید.

از بین حرف های سرگرد فقط فهمیدم مهره ای اصلی این
ماموریت کوتاه به عهده ای، یآوری است، یعنی الان می
بینمش؟

آن هم بعد دو سال، آخ خدای من، حال چه کنم؟! اصلا نمی
توانم ببینمش، اگر او آه دختر خوب بس کن، بیخیالش
باش ول کن....

آخر سخت است دیدنش آن هم بعد دو سال

.....

در اتاق باز شد و سروان یآوری وارد اتاق شد سرش پایین
بود وقتی کامل اتاق شد، سرش را آرام بالا آورد یک
احترام نظامی به سرگرد و جناب سرهنگ گذاشت و کنار
سرگرد نشست دقیقا مقابل من، اصلا من را نگاه نکرد
،انگار من در آنجا نبودم، بغضم گرفت زیر چشمی نگاهش
کردم، موهای یک طرفه اش، خیلی زیباتر شده بود، نیم
رخش به سمت من بود، و قدر خوشگل تر شده، چقدر
... خوب معلومه خانمش خیلی بهش رسیدگی می کنه چه
خانم خوبی!

خوشبحالش....

حرف زد و گفت که چگونه بهرامی و دستیارانش را گیر انداخته اند و الان هم در زندان به سر می برد و گفت که همه ای بچه ها سالم هستند و ماموریت هم خوب بوده ... دلم را داغون می شد ، طاقت نداشتم بشینم و عشق سابقم را نگاه کنم من اگر طاقت داشتم دو سال پیش در پی این پرونده و آن پرونده نمی رفتم تا از دست او فرار کنم چرا که طاقت نداشتم و الان ، انگار دارم خفه می شوم ...

جناب سر هنگ؟!!

همه ای سرها به سمت من جلب شد حتی نگاه یآوری هم به من افتاد ، بی حس نگاهم می کرد.

جناب سر هنگ :بله خانم نیازی؟

می تونم من برم.؟

سر هنگ پدرانه گفت:البته دخترم ، حسابی خودت و خسته کردی از بس که استرس کشیدی آره می تونی بری ، مراقب خودت باش ،دیکه این پرونده ای یاسر بهرامی بسته شد چرا که ما تونستیم بهرامی بزرگ و بگیرم و مهره ای اصلی این پرونده، پدر یاسر بهرامی بوده و حالا ما موفق شدیم و شما تونستید این پرونده رو حل کنید ممنون که دو سال پای این پرونده زحمت کشیدید من با

مدیر دانشگاه (،...) هماهنگ می کنم همه چیز رو ،دیگه از فردا بیا سرکارت و چرا که دیگه این پرونده تموم شده ،فردا نه پس فردا ترفیع مقام براتون هست خودتون رو آماده کنید !

غم زده نگاه سرهنگ کردم ،یعنی تمام شد !؟

دیگر دانشگاه نمی روم ،و دیگر با نازگل دیوانه بازی نمی کنم ،یعنی از فردا هم دیگر باید سرکار بیایم ،پسباورش سخت است که تمام شده ،دوسال گذشته ولی من هنوز هم نمی خوام تمام شود ،نمی خوام این زمان ها بگذرد ،یعتب فردا باید بیایم و نگاه های عاشقانه ای یاوری و خانمش را ببینم آه خدایااا نههههه...

.....

(سه هفته بعد)

قدم هایم را تند کردم و رسیدم به اتاق سرگرد محمدی دل در دلم نبود ،به راستی آیا واقعا نازگل دارد ،شوهر می کند آن هم چرا اینقدر زود و سریع ،مگر او نمی گفت که من حالا کالاهایم از دواج با کسی را ندارم پس او حرف هایش چه بود نکند دورغ گفته با من را پیچانده...آخ از

دستت نازگل ، که نمی دانم فزانت چیست و چه می خواهی!!!؟

خواستم در اتاقش را بزنم که کسی صدایم کرد ، برگشتم مساوی شد با نگاه جذاب یآوری ، حالم را نگو ، دگرگون شدم ، سرم را این طرف و آن طرف کردم که کسی را ندیدم یعنی یآوری من را صدا کرده ، بی حرف نگاهش کردم تا که به حرف بیاید .

یآوری آمد سمتم و یک پرونده به دستم داد و گفت: باید برید ، اتاق جناب سرهنگ ، این پرونده رو هم بهشون بدید .

لب زدم، چرا؟

یآوری: نیازه!

آرام دستم را دراز کردم و پرونده را از دستش گرفتم، و گفتم: باشه.

خواستم برگردم که گفت: وقت داری باهم حرف بزنیم .

متعجب شدم او با من بود؟!!

خیره خیره نگاهش کردم که دوباره گفت : امشب وقت داری؟!... خجالت زده شدم ... او با من چیکار داشت؟

صبر کن دختر ،ولش کن ،کم از او عذاب نکشیدی ،کم از دستش غصه نخوری،ولش کن و به حرف هایش اهمیت نده ،او خودش زن دارد بیخیال،اصلا شاید کارش ،درمورد پرونده باشد نه دختر لحنش را دقت کردی چقدر گرم و خودمانی بود اههههه

:من فکر نکنم وقت داشته باشم... جناب سروان ،من با جناب سرگرد کار واجبی دارم فعلا.

برگشتم و بی توجه به چشمان متعجبش در اتاق جناب سرگرد را باز کردم و داخل شدم ..سرگرد نگاهش به گوشی اش بود و اصلا متوجه حضور من نشد ،رفتم جلو احترام نظامی گذاشتم که با تعجب و شوکه زده نگاهم کرد و که من گفتم:باهاتون کار داشتم.

سرگرد :بفرمایید.

نشستم روی یکی از صندلی های چرمی اتاق ،با استرس نگاهش کردم .

:راستش اومدم راجب نازگل ازتون سوالاتی بپرسم !

حیرت زده گفت :نازگل خانم؟

:بله ، راستش به من گفته که داره ازدواج می کنه و من زیاد راجب صحت این حرفش مطمئن نیستم و اینکه او مدم بپرسم واقعا حرفش راسته یا نه؟!

وقتی نگاه متحیر و منتظرش را نگاه کردم ، ادامه دادم: آخه شما باز با برادران نازگل رفاقت و صمیمیتی دارید و خبرش به شما کم و بیش می رسه، من نمی تونم الان برم تهران و بدونم آیا واقعا داره ازدواج می کنه یا نه آخر من ماموریتی دارم که دست و بالم و حسایی بسته واقعیتش می خواستم بدونم آیا این حرف نازگل درسته؟

حیرت زده نگاهم می کرد ، انگار من حرف عجیب و ناباوری را برایش زده بودم که باورش برایش سخت است و سخت.

ناراحت گفت :کی این حرف و زد؟
:نازگل.

محمدی:چه زمانی بهتون گفته ؟

:همین دیروز ، از دیروز که دلشوره دارم و این دلشوره داره دیوانم می کنه.

محمدی:چرا خانم نیازی مگه اتفاقی رخ داده یا قراره رخ بده؟

نه هیچ اتفاقی قرار نیست رخ بده، فقط آخه نازگل می گفت
اصلا قرار نیست ازدواج کنه این رو خودش بهم می گفت
و به حرفش هم حسابی مطمئن بود .

محمدی به یک باره عصبی شد ،حیرت زده نگاهش کردم
چرا او اینگونه شد؟

محمدی:خواستگاری کی؟

زیاد راجب شخص خواستگار نمی دونم فقط این و می
دونم یکی از بچه های دانشگاه هست که خیلی عاشقش .

محمدی با اخم غلیظ گفت:عروسی چه زمانی هست؟

فکر کنم آخر این هفته ... جمعه .

محمدی فکش منقبض شد ...اصلا نمی دانستم چرا او
اینگونه شده،مگر رازی بین او و نازگل است؟

شما نمی دونستید؟

محمدی محکم گفت :نه!

وا مانده گفتم:که اینطور ... من فکر کردم شما تا الان خبر
دار شدید .

پوزخندی زد وگفت:از کی خبر دار بشم؟

از برادران نازگل،مگه شما با اون ها دوست نیستید؟

محمدی: هستیم ولی من که چیزی نشنیدم .

:شک دارم با اون ازدواج کنه، اصلا از دیروز که این خبر رو شنیدم خیلی دلشوره و استرس دارم.

محمدی ساکت ماند و به یک گوشه خیره ماند اخمش غلیظ تر شد.... نگران تر دستانم را به هم پیچ دادم ای بابا، جناب سرگرد هم که چیزی نمی گوید و دل من را پیش از پیش بی تاب تر می کند.

.....

(از زبان نازگل)

نشستم روی صندلی ، و خانم آرایشگر آمد سمتم و گفت: آرایشت غلیظ تر باشه یا مات؟

بی روح گفتم : هر چی دوست داری همون کار رو انجام بده!

لبخند محوی زدو گفت: اوممم بنظرم غلیظ آرایشت کنم خوبه ، غلیظ آرایشت می کنم.

:برام مهم نیست فقط شما کارتون و انجام بدید.

خم شد روی صورتم و مشغول آرایش کردنم شد، در آن حال دشوار ولی خب، کم بود بزخم زیر گریه و های های گریه کنم و برای طالع بدم، غصه بخورم و بخورم..
زیر لب آرام زمزمه کردم :

«من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک، در دست من جز این سند پاره پاره نیست» «میرزاده عشقی

خانم آرایشگر: خانم لطفا زمزمه نکنید، اونوقت نمی تونم خوب آرایشون کنم... (با شیطنت ادامه داد: آقا داماد ناراحت می شن که آرایش زیباتون خراب شده....

در دلم فحشی به آقای داماد دادم و سکوت کردم تا خانم آرایشگر کارش را عالی به اتمام برساند.

.....

سوار ماشین شدم و یزدان هم نشست پشت فرمون، ناراحت گفت: چرا نداشتی دستات و بگیرم؟! امروز روز عروسیمون.

:بهتره ماشین و روشن کنی، نمی شنوی دارن بوق می زنن که ما راه بیوفتیم..

یزدان: برام مهم نیست، برای من تو مهمی که حتی به من محل نمی زاری!

من نمی فهمم تو چته! کاش بهم بگی فازت چیه؟
 یزدان عبوس گفت: فاز من تویی... تویی که حتی نیم نگاهی
 هم به من نمی کنی!
 کلافه شدم، عصبی برگشتم و کلاهکم را کنار زدم، و
 نگاهش کردم، و گفتم: بیا نگاهت کردم خوبه؟
 با اخم گفت: این نگاه عصبی تو برای من اصلا عاشقانه
 نیست!
 حرصم گرفتم.

به درک مهم نیست....

عصبی گفت: خیلی کله شقی ولی بدون تو مال منی... من
 به زور هم شده تو رو امروز زن عقدی و شرعی خودم
 می کنم حالا ببین در ضمن آرایش غلیظتم خیلی دوست
 دارم.....

غم زده نگاهش کردم که ماشین را بی توجه به حال بد
 من، روشن کرد و راه افتاد در بین راه خواست دستم را از
 زیر شنلم بگیرد که نداشتم که دوباره با اخم نگاه صورت
 با من کرد.

لطفاً راهت و برو (با تمسخر ادامه دادم: وگرنه من مال تو نمی شم و اونوقت باید تو اون دنیا هم دیگه و ملاقات کنیم.

یزدان: خیلی دیوانه ای.

سکوت کردم و جوابش را ندادم.

..... بی روح و نگران خیره به منظره ای روبه رویم شدم
خدایا چرا اینگونه شد؟!!

چرا دارم تن می دهم به این ازدواج زوری و سنتی! که حتی ذره ای هم عاشقانه نیست و بلکه منفعت زیادی برای پدرم دارد چرا که پدر یزدان، قاضی است و وضع مالی و کاری خانواده و خودش هم بسیار عالی و پر سود است.

اصلاً چرا اینقدر زمان زود گذشت، ای خدا، حالا چیکار کنم؟ من که اصلاً ذره ای یزدان را به چشم همسر نگاه نمی کنم، بلکه او برایم هیچ فرقی با نوید و ناصر ندارد..... از ته دلم فقط خواستم که ای کاش آقای محمدی جای یزدان بود شاید در آن صورت من هم قلب عاشقانه ام را تقدیم نگاه محکم و جذابش می دادم

اگر زن عقدی و شرعی یزدان شوم چه؟

آخ خدا ، دارم دیوانه می شوم، یاد حرف های مونا داغ قلبم ، زیاد و سوزان کرد.

او خوب می گفت ، که چقدر داغ عشق درد است و دوری ! راست می گفت که عشق یک طرفه دوامش زیاد نیست فقط غمظ زمان بسیار می خورد، من دلم را خیلی وقته به محمدی باختم ولی او چه ، کو عشق سوزانش؟ بلکه مدام من را جای خواهر نداشته اش تعبیر می کند.

با آهنگ شادی که یزدان گذاشت ، ناراحت نگاه لباس سفیدم کردم ، هه من فکر می کردم نازین و مهرداد به زودی عروسی می کنند در حالی آن ها عروسی را برای چهار ماه بعد انداختند و قسمت من شد که به زودی عروس شوم.

.....

در راه بودیم که ماشین سیاه و خوشگلی جلویمان ترمز کرد و مانع یزدان شد ، یزدان سریع پایش را روی ترمز گذاشت که لاستیک های ماشین صدای دلخراشی را آسفالت زمین ایجاد کرد ، شخص پشت فرمون را نمی دیدم ، سرم را چرخاندم در میان بهت و ناباوری هیچ ماشینی پشت سرمان ندیدم نه ماشین نوید را نه ماشین پدر را، نه ماشین ناصر را، اصلا ماشین مهمان ها هم نبود ، این جا چه خبر است !؟

ترسیده نگاه خیابان خالی و بدون هیچ انسانی یا حیوانی
در هم مرموز و ترسناک بود.

یزدان عصبی ماشین را خاموش کرد و از ماشین پیاده شد
و رفت سمت ماشین عجیب.

اصلا نمی دانستم دارد چه می شود ولی هر چه بود دل
من گواهی بدی نمی داد.

در این بین دو نفر آدم از آن ماشین که شیشه های به رنگ
شب داشت پیاده شدند و یزدان با دست بند دستگیر کردند
، با چشمانی درشت خیره به منظره آب روبه رویم بودم
من را نگو حالم هیچ ، بود .. زبان برنده ای و تلخم بند آمده
بود.

این جا واقعا چه خبر است ؟

تا به خودم بیایم سریع از ماشین با آن لباس سنگین و پف
، پیاده شدم و با قدم های آرام و کوچکم خودم را به آن ها
رساندم .

وقتی به سمتشان رسیدم ، حیرت زده شدم ... لال شدم آن
هم خیلی بد .

: شما ؟

کلاهیکن شنلم کمی کنار رفته بود ، او با احم نگاه آرایش غلیظ و لبان سرخ من کرد وگفت :بله من ،بهتره برید سوار ماشین بشید ...این موضوع کاملا خصوصی.

احم کردم ، او چه می گوید؟یعنی چه که این موضوع خصوصی است ،لب زدم:یعنی چی که خصوصی ! (از قصد ادامه دادم:شما شوهر من و گرفتید و می گید این موضوع کاملا خصوصی منظورتون رو نمی فهمم جناب سرگرد !

یزدان با لبخند نگاهم کرد این را نگاه کن ،تروخدا انگار واقعا شوهرم است!هه...ولی احم سرگرد با گفتن شوهر غلیظ تر شد وگفت :خانم نعیمی ایشون هنوز شوهر شما نشده چرا که ،شما هنوز زن عقدی و شرعی این آقا نشدید..لطفا برگردید به سمت ماشینتون.

بهت زده نالیدم:لطفا اذیتم نکنید بگید چه اتفاقی افتاده؟

از ماشین پیاده شد با پیاده شدنش ،عطر تلخ و سردش به دماغم خورد که ناخواسته لبخندی زدم ،مقابلم ایستاد وگفت:این آقا باید بازداشت بشن.

:الان؟الان قراره بریم...

میان کلامم پرید وگفت: بله می دونم الان قراره برید محضر ولی خیلی بده از همسر ایندتون هیچ اطلاعی ندارید اصلا هم نمی دونید که شغل اصلی همسرتون چیه، من واقعا موندم که حاجی چجوری شما رو به این آقا داده.... و الان هم خوشا، خوشان داره شما رو زن شرعی این آقا می کنه.

متعجب گفتم: چی؟ مگه چیزی شده این آقا مگه چیکارست؟! اصلا منظور حرفاتون و ذره ای نفهمیدم.

پوزخندی زد و گفت: اصلا لزومی ندارد که شما بخواهید نگران این آقا باشید، خوشحال باشید قبل از عقد این اتفاق افتاده، بعد از اون هم شما دیر یا زود از ماهیت این آقا مطلع می شید (سرش را به سمت آن دو نفر که یزدان را از دو طرف محاصره کرده بودند، چرخاند وگفت: ببریدش و ازش بسیار مراقبت کنید... و به محسنی بگید بیاد و شما رو تا اداره همراهی کنه، تاکید می کنم مواظب این آقا باشید.

یزدان با صورت کبود از خشم گفت: من کاری نکردم.

محمدی لبخند ساده ای زد وگفت: در دادگاه مشخص می شه که چرا با سه تا دختر اون کار ناجوان مردانه ای کردی... در ضمن شنیدم پدرت قاضی، اگر این خبر رو

بشنوه مطمئنا، شأن و شخصیتش میاد پایین و اعتبارش و به کل از دست میده، خیلی باید تقاص پس بدی بخاطر کاری که با اون دختر ها کردی.

چییی! با بیان لرزان روبه یزدان گفتم: چییی؟ تو چیکار کردی ...؟ این داره چی می گه ...

یزدان نگران و ترسیده گفت: الکی می گه نازگل باور کن من کاری نکردم من فقط..... تو رو دوست دارم...
محمدی با اخم فراوان گفت: بپریدش.

یزدان را به داخل ماشین انداختند و در ماشین را محکم بستند لحظه ای بعد مردی آمد سمتمانو که بی شک محسنی بود احترام نظامی گذاشت و بی حرف پشت فرمان نشست و راه افتاد.... وقتی که آن ماشین سیاه رنگ از دیدم محو شد، بی هوا با دلی پر از زدم زیر گریه و با آن لباس سفید و عروسی نشستم وسط خیابان بی رهگذر

خدایا آخر این چه حکمت است، که نصیب من بد شانس شده آخر روز عروسی ام باید بفهمم همسر آینده ام یک فاسد است و من از شغل اصلی او بی مطلع هستم، آخ که چقدر من بی توجه بودم به او، فقط خواسته ای پدر بود که ازدواج با این مرد، برایمان سود است و خوب!

ناراحت گریه می کردم و بر خودم فحش می دادم که با دستی که گلویم دراز شد، هق هق وار سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه جذاب سرگرد که محکم وجدی نگاهم می کرد گره خورد .

محمدی: بلند شو....

یک نگاه به دستش کردم و یک نگاه به صورت جدی اش آخر قلب عاشقم پیروز میدان بر عقل محکم شد. دستم را بر روی دست گرمش گذاشتم، انگار نه انگار که او نامحرم است و این کار اصلا درست نیست، واقعا که عشق منطق سرش نمی شود .

دستان ظریفم را محکم گرفت و با قدرت بلندم کرد ایستادم مقابلش، نگاهم کرد آن هم عمیق، لب زدم: خیلی بدبختم! من حتی شانس یک ازدواج ندارم .

محمدی: کم حرف بزن دختره ای حاجی، تو خیلی شانس داری منتها باید خودت بخوایی!

:من می خوام مثل الان که خواستم ولی قسمت نبوده، پس چیکار کنم... آخه چیکار کنم؟! هان چیکار کنم... به اینجای حرفم که رسیدم یک قطره اشکی ناخواسته روی گونه ام فرود آمد.

بی حرف نگاهش را به صورت خیس از اشک من کرد، نگاهم کرد تک تک اجزای صورتم را، و نگاهش زوم لبان سرخ من شد، کمی شرم کردم خواستم دستانم را از دستان گرمش جدا کنم، هنوز هم دستم در دست بزرگش بود.

نگذاشت دستم را از دستش جدا کنم بلکه محکم دستم را گرفت و با لحن خودمانی گفت: کی آرایشت کرده؟
:چییی؟

محمدی: کی آرایشت کرده!؟

:آرایشگر!

اخم کرد و گفت: چقدر احمق که نمی دونه نباید دختر زیبا رو آرایش کنه بلکه او با اون صورت ساده ای زیباش، بهترین آرایش دنیا رو داره .

دهانم کم بود باز بماند که سریع بر خودم... آمدم.

محمدی: این آرایش زننده و غلیظ خیلی تغییرت داده.

بی هوا لب زدم : زشت شدم؟

چشمی نازک کرد و کمی نزدیکم شد و گفت: نه، تو همه جور زیبایی!

دوباره بی هوا گفتم: همه جوره؟

دستم را کمی فشار داد و گفت: شک نکن که همه جوره
زیبایی!

در میان آن همه اشک و ناراحتی با همین چند جمله ای
شیرین از عشقم، لبخندی زدم. او که لبخندم را دید بیشتر
شیر شد چرا که گفت: تو واقعا این پسره ای احمق و دوست
داشتی؟!

از لحن غیرتی اش، شاد شدم چی گفت، پسره ای
احمق، خخخ چقدر بامزه گفت این قسمت حرفش را....
لب زدم: برات مهمه؟

چه جالب لحن من هم خودمانی شده بود.

محمدی: یک جورایی!

:چرا؟ چرا باید برات مهم باشه؟

محکم گفت: چون گفتن اون دو کلمه ای ساده باعث لوس
شدن خانمها می شه.

چییبی؟! دو کلمه حرف ساده، منظورش جمله ای گفتن
دوست دارم که، یعنی او بهم ابراز علاقه کرده!
متعجب گفتم: یعنی؟

خودش گرفت ، او یک پلیس بود محال بود ، حرف من را نفهمد .

محمدی :دقیقا !

قلبم محکم بر سینه ام بی قرارم کوبید چرا که او بدون هیچ کاری و حرفی به من یک جورایی گفته که دوست دارم . خوشحال شدم ،خدایا شکرت ،بلاخرع عشقم به من گفت دارم ،می ارزید به این همه اشک و ناراحتی،کاش زیاد گریه می کردم دیوانه شده بودم ،آری همه ای این ها از عشق او بود .

با حرفش به خودم آمدم .

محمدی:این کار و این حس اصلا درست نیست !

حیرت زده شدم چرا درست نباشد !

محمدی: این حس خوب نیست دختر ،من وتو نمی تونیم ،من کارم سخته شاید نباشم وبرم ،خلاصه ما نمی تونیم کناره هم باشیم ،و جدا از اون من به برادرانت مدیون می شم چرا که من شایسته ای تو نیستم دختر خوب!

ناراحت شدم .

:منظورت چیه؟

محمدی: من نمی تو نم باهات باشم واضح بگم من یک حسی بهت دارم، که اصلا درست نیست باید نابود بشه من نمی تو نم تو رو خوشبختت کنم من کارم و شغلم سخته شاید امروز نباشم شاید اصلا فردا نباشم نمی خوام بدبختت کنم، و باعث ناراحتی تو بشم، تو ایالات بیشتر از منه، من نمی تو نم، نازگل تو باید از من خوست نیاد لطفا به من فکر نکن، من ارزش ندارم ... (آرام تر لب زد: حیف تو نیست !

کم بود گریه کنم او چی می گفت، آری او چی می گفت.

با حالت دیوانه گفتم: بس کن، فکر کردی کی هستی که این حرف ها رو می زنی، (با قلبی پر از درد ادامه دادم: کی گفته من ازت خوشم میاد، هان کی گفته، من اصلا بهت حس ندارم، من ازت خوشم نمیاد یادت نمیاد که چقدر ازتون متنفر بودم و هستم لطفا بجای این همه حرف چرت من رو ببرید به خونم، اگر نمی برید خودم می رم نیازی به شما نیست

بی حال دستم را از دست شل شده اش و نگاه گرفته و محکمش جدا کردم و از کنارش گذشتم، دو قدم نرفته بودم که یک هو دستم از پشت کشیده شد و برگشتم برگشتم مساوی شد با خوردم سرم و صورتم با یک جای گرم و نرم.

تعجب کردم و از اون جدا دستی حلقه شد دور کمرم ،من
را بیشتر بر خود چسباند و لب زد:کم دورغ بگو ،منکه
برام راحت خوندن عشق داخل نگاه تو.

این بغل و آغوش کار محمدی است نههه و این حرف....
حیرت زده خواستم نگاهش کنم تا باور کنم در آغوشش
هستم یا خیر،نگذاشت از او کمی جدا شوم.
بی میل گفتم:ولم کنید اینکارتون درست نیست.

محمدی:می دونم ،ولی حداقل بذار کمی بفهمم که همه ای
حرفای چند دقیقه پیشت یک بلوف بوده وبس.

نمی دانم چند دقیقه در همان حال در آغوش گرم او بودم
راستش را بخوایی باورش برای من سخت است که او هم
اعتراف عشق کرده و الان من را در آغوشش گرفته ،بعد
از گذشتن دقایقی من را از خودش جدا کرد روی نگاه به
او را نداشتم ولی او عمیق نگاهم می کرد و نگاهش گرم
بود تا به حال نگاه هیچ مردی را بر خودم اینگونه ندیدم
این همه گرما از کجا می آید ،به راستی که در شوک هستم
پس عشق من و او بهم دو طرفه بود نه یک طرفه.خدایا
شکرت و که سریع جواب دلم را دادی ،کم بود دیوانه
شوم و دست چپم را در دستش گرفت و بی حرف برد

سمت ماشین یزدان ،در را باز کرد سوار ماشین شدم ،خواستم من خم شوم تا پف لباسم را جمع کنم که نگذاشت ،خودش خم شد پف لباسم را خودش جمع کرد و در را آرام بست و رفت و نشست پشت فرمون.... آرام شروع کرد به رانندگی ،بی حرف سکوت کرده بودیم...نازگل یک ساعت پیش می دانستی که بعد از یک ساعت،در کنار آقای محمدی خواهی نشست...نه باور کن در باورم نمی گنجید ،لبم کش آمد نیم نگاهی به او انداختم ،نیم رخ جدی و زیبایش تبل بلندی در قلبم ایجاد کرده بود....همانطور نگاهش کردم ،دقایق از دستم در رفت ،و نفهمیدم چگونه شیفته اش شدم...

محمدی:اگه بخوایی همینطوری خیره خیره نگاهم کنی تضمین نمی کنم که سالم برسونمت خونه.

خنده ام گرفت آرام خندیدم که او جدی گفت:سعی کن کمتر غصه و ناراحتی بخوری ،دفعه ای بعد اگه ببینم داری گریه می کنی یا ناراحتی ،من می دونم وتو....لبم بیشتر کش آمد ،برگشت سمتم و اخم کرد و دست دراز کرد ،کلاهکم را کمی به جلو کشید وگفت :دیگه لازم نیست برای عروسیت در آینده بری پیش همین آرایشگره.

:چرا؟! اصلا مگه قراره عروسی کنم.

جدی گفت: آره شاید عروسی کردی آره شاید(آرام تر ادامه داد: عروسم شدی و بردمت پیش یک آرایشگر خوب ،اصلا شاید هم نبردمت... تو همینطوری ساده هم خیلی عالی .

من را نگو چنان ذوق کردم که بی هوا زدم زیر خنده.
محمدی: چقدر حرف بلوف می زدی، دیدی که من درست گفتم .

با خنده گفتم: چی رو؟

محمدی: اینکه تو هم بهم حس داری!
ساکت شدم و لبخندم وسعت گرفت .گفت: اینم جواب مثبت نه؟!!

باز هم سکوت کردم که کوتاه گفت: باشه...
بعد از دقایقی گفتم: داری منو کجا می بری؟
محمدی: خونتون.

:قضیه از چه قراره؟! مادر و پدرم و برادران چطور فهمیدند و مهمون ها چی؟

محمدی: قضیش مفصله ولی من تمام جواب سوال های تو رو میدم فقط صبر کن تا این موضوع رو حل و فصل کنم بعد.....

:باشه ولی خب من خیلی هول و استرسی ام کاش یک خورده یک چیزی می گفتی.

محمدی :باشه می گم، ولی باید صبر کنی .

:باشه

.....

با صدای فریاد پدر هول زده صلوات فرستادم و نگاه خودم در آینه ای اتاقم کردم ،کسی در را باز کرد ،مادرم بود آمد اتاق و ناراحت گفت :خدا بگم چیکارشون نکنه .

با استرس کنار مادرم ایستادم و گفتم:مامان چی شد؟!بابا چی می گه.....

مادر:وای نازگل من و بابات و بیخش ما بهت بد کردیم باعث شدیم که تو به اجبار با یزدان ازدواج کنی ولی خداروشکر این محمدی نداشت که پای تو و یزدان به محضر برسه وای که داشتیم تو رو دستی دستی بدبخت می کردیم.

آها، مامان من وتو، و بابا رو همیشه دوست دارم عیبی نداره، ولی خب هر چی پیش بیاد قسمت و قسمت و این که این هم قسمت بوده که من تالاب مرز برم و برگردم. مادر من را در آغوشش گرفت وگفت: الهی قربون مهربونیات بشم نازگلم.

عنه مامان خدا نکنه... دیگه نگو ها مامان.

مادر: پدرت خیلی ناراحته، جناب سرگرد می گه که یزدان قاچاقچی بوده و موارد مخدر حمل می کرده، دو سال پیش سه تا دختر رو می بره شمال، انگار اونجا یک ویلا داشته، خلاصه مادر خدا بگم چیکارش نکنه دخترا رو می بره، اونجا بی آبرو می کنه و بعد از بی آبرویی می کشتشون تو همون باغچه ای حیاط ویلا دفنشون می کنه، بعد از اون هم برای چند ماه می ره ترکیه تا آبا از آسیاب بیوفته، وقتی بر می گرده، میاد دانشگاه تو، تو رو می بینه ازت خوشش میاد، بعد از اون هم می ره پیش پدرش و موضوع تو رو با اون درمیون می ذاره و اینکه دیگه مادر خودت خبر داری چه اتفاقاتی رخ می ده و چه کارهایی انجام می ده....

با دهان باز نگاه چشمان سیاه مادر می کردم یعنی یزدان به آن مهربانی سه تا دختر کشته و شغل او قاچاق مواد

مخدر است ،یا خدا...چشمانم نمناک شد خدایا سپاس که
عروس او نشدم....

مامان؟

مادر شرمنده گفت :جان مامان ،مادر چی بگم که شرمنده
ای تو هستیم(مادر با غصه زد بر روی دستش و ادامه
داد:داشتیم دستی دستی تو رو بدبخت می کردیم ،وای که
هنوز هم باورم نمی شه.

مامان لطفا دیگه ولش کنین ،اون دیگه از زندگی من رفته
،لطفا دیگه از اون مرتیکه ای لندهور یاد نکنید باشه ؟

مادر:اول بگو من و بابات و بخشیدی یا نه؟

لبخندی زدم و نگاه صورت زیبای مادر کردم که غرق در
نگرانی بود، آرام گفتم:

آره چرا که شما ها رو نبخشم،شما دو نفر تمام زندگی من
هستین ،دیگه هم اینقدر ناراحت نباشید.

مادر نگاه مهربانی نثارم کردو دوباره من را در آغوش
پر محبتش کشید،سرم را روی شانه ای مادر گذاشتم و
چشمانم را بستم و تا کمی آرام شوم به راستی که ،مهر و
محبت مادری ،از هر پادزهری برای رام کردم دل بی
قرار ،واقعا موثری است .

.....

پدر با نگاه شرمساری گفت: اصلا نفهمیدم چی شد! از دست خودم.. حتی نرفتم یک تحقیق درست و درمون از این پسره کنم، ای خدا من مدیونم به دخترم، داشتم سیاه بختش می کردم، خدایا منو ببخش....

نوید با اخم گفت: اصلا یک درصد به ذهنم نرسید که این آدم بخواد، همچبین جنایاتی انجام بده و خودش و یک انسان خوب جا بزنه.

ناصر: خدا روشکر این قضیه با کمک رضا تموم شد.... ولی آخه چطور ممکنه پدر این پسر قاضی!

پدر: اون قاضی امروز شأن و شخصیتش اومده پایین و حتی نمی دونه باید در قبال این فرزند ناخلف چیکار کنه خیلی این وضعیت بده، خودش انسان خوبی ولی حیف که فرزندش آبروی ۴۰ سالش و برد.

از آشپزخانه بیرون آمدم و گفتم: بابا؟

پدر نگران نگاهم کرد و گفت: جانم.

:لطفا دیگه اینقدر خودتون رو سرزنش نکنید! این قسمت بوده.

پدر شرمنده شد چرا که گفت: نازگل واقعا نمی دونم در قبال این همه مهر بونیت و بخشنده بودنت چیکار کنم بابا! در دلم گفتم لازم نیست کاری کنی فقط دعا کن که با آقای محمدی ازدواج کنم .

نوید با شوخی لب زد: بابا من بگم چیکارش کنیم؟! پدر با اخم شیرینی روبه او گفت: تو نمی خواد حرف بزنی.... فعلا من دارم با دخترم حرف می زنم. نوید خندید و گفت: بابا به پسر اتون یک رحمی کنید. ناصر با تخیسی گفت: هه من خواستم نشد، تو هم لازم نیست بخوایی .

پدر: چقدر حرف می زنید شما ها .

ناصر: پدر جان آخه این موز (جانم به من گفت موز، چه ها که از زبان این ناصر نمی شنوم) چه سودی براتون داره؟

پدر طبق معمول اخم کرد، عاشق این طرفداری هایش هستم.

پدر: شاید تو رو بخاطر فایده دوست داشته باشم ولی نازگل و نه، نازگل همه جور قشنگه و من دوستش دارم. ناصر

که برای بار هزارم از سوی پدر ضایع شده بود با گریه
ای مصنوعی از روی مبل بلند شد و گفت: جای من دیگه
اینجا نیست من دیگه میرم.

پدر با خنده گفت: باشه برو فقط راستی اگه رفتی درم پشت
سرت ببند.

ناصر الکی بیشتر گریه اش را زیاد کرد و گفت: واقعااا
که.

نوید: چقدر تو ملوسی ناصر بیچاره، زنت.

ناصر: اون که کلا در آرامش .

:در آرامش یا در عذابه!؟

ناصر با چشمای برزخی گفت: دارم برات !

لبم کش اومد و گفتم :باشه هر طور دوست داری .

در این بین مادر از اتاق بیرون آمد و گفت: چه خبر تونه؟ تو
چته ناصر ،؟ چرا قیافتو این شکلی کردی؟ شدی شبیه این
روانی ها.....

من و نوید و پدر زدیم زیر خنده ،ناصر دوباره ضایع
شد.

ناصر دلخور گفت :مامان ؟

مادر: یامان قیافت و درست کن مرد گنده!
 من بیشتر خندیدم که ناصر گفت: ای خدا دلم خوش بود که
 داره شوهر می کنه و می ره هی هی چرا قسمت این شد

با خنده نگاهش کردم که خودش هم از خنده ای من و جمع
 ،خنده اش گرفت..... آرام خندید ،سری تکان داد .

(یک هفته بعد)

محمدی: این شماره ای منه؟

:تو دوتا خط داری ؟

محمدی: آره ،این هم خط دوم من هست.

:باشه.

محمدی: چیزی می خوری برات بگیرم ؟

:نه نمی خوام فقط...

نگاهم کرد که سریع گفتم: شیر کاکائو می خوام.

محمدی: باشه.

شیشه ای طرف خودم را پایین آوردم تا کمی هوا بخورم ،دستم را کمی بیرون بردم و آرام چشمانم را بستم ،کمی چشمانم را باز کردم ماشینی کنارمان دیدم که چند نفر از پسران جوان و هوس باز در آن داخل حضور داشتند ،آن که پشت فرمان بود،سرش را سمت من چرخاند تا من را دید نیشش خود به خود شل شد وای نه.....نکند گیر بدهد و مدام متلک بندازد...

شروع کرد به تیکه انداختن ،صدایش خیلی بلند بود ،حسابی ترسیده بودم ،زیر چشمی محمدی را پاییدم تا دیدمش لرزه ای بر تنم افتاد ،چنان با اخم و عصبانیت نگاه آن ها می کرد که گفتم الان است آن ها را بکشت ،رگ گردنش بدجور برجسته شده بود فقط لب زدم:بی خیال.

شیشه ای سمت خودم را بالا بردم و ،پشتم را به آن جوان ها کردم و نگاهم زوم صورت محمدی شد.

تا این علم را دید ،جدی گفتم:الان برات شیر کاکائو می گیرم متنها فقط باید کمی صبر کنی.

متعجب گفتم:چرا ؟

محمدی:صبر کن فقط...

ماشین را برد جلوتر و یک گوشه ای پارک کرد و از ماشین پیاده شد و رفت... اصلا نمی دانم کجا رفت و برای چه رفت، بعد از دقایق طولانی آمد، تا نگاهش کردم، نگران شدم، کمی موهای ژل زده اش بهم ریخته شده بود و صورتش سرخ از عصبانیت.. بود.

:چی شده؟

محمدی کمر بندش را بست و گفت:هیچی نشده، نمی خواد نگران بشی.

ماشین را روشن کرد، قبل از راندن ماشین، ماشین آن جوان های هوس باز از کنارمان رد شد حیرت زده نگاه هر چهری تای آن ها کردم که با صورت و، فک و دماغ خونی، و چشمانی کبود بود و با نفرت نگاهمان می کردند.

:اون ها چرا اونجوری بودند؟

محمدی:گفتم که نگران نباش.

وقتی دیدم او نمی خواهد حرفی بزند، با حالت قهر که از من بعید بود صورتم را برگردانم، که او هم فهمید، چرا که با حالت خاصی نگاهم می کرد و چقدر جالب... رانندگی ش را می کرد.. من را برد سمت پارک، یک جا نگه داشت

و خودش اول پیاده شد، برگست سمتم و گفت: من برم الان میام بمون داخل ماشین .

پچ زدم :باشه.

با او قهر بودم بعله پس چی ،،، فکر کرده .

بعد از چند دقیقه آمد سمتم ،در دستش یک نایلون پر از وسیله های خوردنی بود ،مگر من نگفته بودم فقط شیر کاکائو می خوام ،پس او چرا این همه وسیله خریده

وسيله ها را داد به من ،خودش رفت پشت فرمون نشست
.....

:چرا این همه وسیله گرفتی مگه من نگفتم فقط شیر کاکائو می خوام ؟

محمدی جدی گفت:خودم نیاز دونستم این وسیله ها رو بگیرم ،بخور رنگ صورت حسابی پریده!

:ممنون ولی نیاز نبود آخه من شکم این همه جا ندارد که بخورم،شاید فقط همین شیر کاکائو رو بخورم.

محمدی محکم گفت:نایلون و خالی ازت می خوام .
با دهان باز نگاهش کردم.

:چیبی؟ می گم نمی تونم بخورم اونوقت تو می گی نایلون
و خالی از من می خوایی!

محمدی: نازگل بخور کم حرف بزن.

مسرور شدم چرا که او اسم من را صدا زده و چقدر قشنگ
اسم من را صدا زد دیدی ...

خواستم کمی با او لج کنم، چرا که من دختر لجبازی بودم
و هیچ رقمه دلم نمی خواست کم بیارم.

شیر کاکائو را از داخل نایلون برداشتم و نی اش را از
روی آن کردم و..... آرام شروع کردم به خوردن، نگاهش
کردم با ژست جذابی داشت نگاهم می کرد تا این نگاهش
را دیدم، کم بود سرفه ام بگیرد ولی بر خودم مسلط شدم
.... وقتی شیر کاکائو را تمام کردم و پاکتش را گذاشتم
کناری و صاف نشستم و نگاهش کردم .

گفت: بخور!

:گشتم نیست گفتم که نمی تونم بخورم ...

محمدی: باید بخوری .

:چرا زور می گی! می گم نمی تونم ... بخورم مگه
زوره...!!!!

اخم کرد بعلع شروع شد.

محمدی: تو ضعیفی باید بیشتر غذا و وسیله بخوری!

کی گفته من ضعیفم و ضعف دارم؟! اتفاقا من خیلی هم
حالم عالی، عالی نمی خواد نگران بشی.

محمدی: نمی دونستم لجبازی!

هه مگه بده؟ من اخلاقم این .

محمدی: باید ترکش کنی، چون از این مورد اخلاقی اصلا
خوشم نمیاد .

مهم نیست من نمی تونم اخلاق ۲۱ سالم و عوض کنم.

محمدی: ولی از این به بعد قراره عوض کنی چون من
می گم .

گفتم که نمی تونم... اگر هم بخوام عوض کنم، تو هم باید
یک سری عادت ها رو ترک کنی.

محمدی: چی؟! کدوم عادت ها...

این اخلاق های عصبی بودن ها و اممم

وای خدا حالا چه بگویم، او اصلا اخلاق بدی نداشت چرا
که تمام رفتارها و کارهایش همه و همه بر دل من نشست
بود و از نظر من او تک بود.

محمدی: خوب؟

:چیزه، بی خیال.

محمدی برای اولین بار لبخندی زد و گفت: منتظرم بشنوم.

:گفتم که مهم نیست.

محمدی کمی به سمت متمایل شد و گفت: تو هم دقیقا مثل من فکر می کنی؟! (متحیر نگاهش کردم که او ادامه داد: من فکر می کنم همه چیز تو تک، حتی این لجبازی هات، بنظرم هیچ اخلاق بدی نداری البته این از دید من !!! اگر هم گفتم که این عادت و رفتار رو ترک کن، قصدم فقط خوبی تو عه.

وا ماندم باورم نمی شد که او هم مانند من فکر می کرد.

:منظورت همه چیز از اون حس تاثیر می گیره.

محمدی: دقیقا!... لبخندم شکل گرفت.

محمدی: اگر بتونم این پرونده رو تمام کنم، میام سراغت!

:چی؟

محمدی: میام خواستگاریت!

حیرت زده اسمش را صدا زدم که با چشمان چراغانی
نگاهم کرد و گفت: چی؟!؟

:هیچی!

محمدی: بگو....

:نه ول کن.

محمدی: خواهش می کنم!

به صورت جدی و محکمش خیره شدم او داشت از من
خواهش می کرد او مغرور بود و من این را به درستی
می دانستم، پس الان از غرورش گذشته بود چرا که از
من خواهش می کرد.

لب زدم: رضا..

محمدی: جانم..

خجالت زده شدم.

محمدی: از این به بعد برای تو رضا هستم فقط برای
تو....دیگه روی اسم من جمع نبند.

نگاهش کردم، خدایی چگونه این پایداری و عشق شکل
گرفت؟

نفس های گرمش بر صورتم می خورد.

محمدی: فهمیدی دختره ای لجاز؟

:با، باشه.

من دیوانه چرا لکنت گرفتم ، اه..

در این بین تقی به شیشه ای خورد که رضا کمی از من فاصله گرفت و برگشت سمت شیشه ، یک پلیس بود که مدام به شیشه می زد رضا شیشه را پایین کشید.

پلیس: سلام جناب خوب هستید؟!

رضا: بله ممنون.

پلیس: این خانم با شما چه نسبتی درصا کمی نگاهم کرد و برگشت سمت پلیس و گفت: همسر مه.

پلیس لبخندی زد و گفت: که اینطور ولی خب این جا تو این منطقه ای باز خوب نیست که بهم اینقدر نزدیک باشید خوبیت ندارد.

رضا لبخند کوچکی زد و گفت: چشم حتما .

پلیس: روز خوش.

رضا سرش را تکان داد و پلیس هم رفت.

وای خدای من ،گونه هایم حتما سرخ شده ،چرا که تازه یاد وضعیتی که در آن بودیم افتادیم ،رضا نزدیک من بود حتی نفس هایش بر صورتم می خورد و به من تاکید می کرد که اسمش را صدا بزنم ،پس چرا من اینقدر گیج شده ام که اصلا این همه نزدیکی را حس نکردم .

رضا:بهبتره برگردیم خونه....

:باشه .

در بین راه بودیم که گفتم:کدوم پرونده رو می گفتی!؟

رضا:چی؟

:یادته گفتی اگر این پرونده رو تمام کنم میام سراغت،کدوم پرونده رو می گفتی؟

رضا دستی بر موهایش کشید وگفت:پرونده ای همین پسره ای دیوانه رو ،یزدان رازقی!

فکش منقبض شد .

:مگه تموم نشد؟

رضا:نه!

:خوب بده یکی دیگه مسئولیتش رو به عهده بگیره!

رضا:نمی شه!

:چرا؟! چرا نشه؟

رضا: چون خودم از اول مسئولیتش و به عهده گرفتم پس باید تا آخر ادامه بدم تا اینکه این پرونده حل بشه.

:چه بد! لطفا زیاد خودت و درگیر این پرونده نکن .

رضا: نگران من نباش .

:راستی تو ،تو این تهران خونه داری؟

رضا برگشت سمتم و لب زد :چطور؟

:می خواستم بدونم کجا می مونی آخه تمام زندگی تو ،تو شمال .

رضا نزدیکم شد و گفت :نگرانم شدی !؟

لکنت گرفتم ،خیلی نزدیکم بود .

لب زدم:خب ،خب آره نگران شدم..

رضا با لبخند جدی اش گوشه ای از چادرم را گرفت برد سمت لبش ،آرام بوسه ای روی آن زد و گفت:کاش کمی لایقت بودم .

اخم کردم و گفتم :نگید این حرف و تو ارزشت زیاده .

رضا:نیست دختر ،نیست!

نگو، من ناراحت می شم.

رضا با لبخند نگاهم کرد و گفت: آگه تو بخوایی باشه دیگه نمی گم .

لبخندی زدم و گفتم: آره من می خوام .

رضا یک هو بر خودش آمد و از من فاصله گرفت و زیر لب گفت: الان دوباره یک پلیس دیگه پیدا می شه.

منظورش را گرفتم، خندیدم که گفت: همیشه همینجوری بخند و شاد باش دیگه نبینم داری گریه می کنی.

غش غش خندیدم واقعا که او برای من یک نعمت بود.

رضا: ای جان!

برگشتم سمتش که دیدم و با شیفتگی خاصی خیره شده بر من.

آنقدر نگاهش کردم، و آنقدر نگاهم کرد که کم بود در جاده تصادف کند

لب زدم: مواظب باش.

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت

اینجا است که شاعر می گوید:

دریای شور انگیز چشمانت ،چه زیبا است، آنجا که باید دل
به دریا زد همین جاست.

حسین منزوی #

.....

نگاه چهره ای نوید کردم ،شاد بود و خوشحال. خوب معلوم
است باید شاد باشد او امروز فرزندش بدنیا آمده ،هم من
عمه شدم ،هم او پدر،هم این ناصر دیوانه عمو شده.

لبم کش آمد و رفتم سمت کیانا، روی گونه اش بوسه ای
زدم و گفتم :تبریک بهت می گم ...

نوید :برو کنار ببینم برو.... خجالت بکش تو روز روشن
زن منو نبوس قباحت داره.

مادر: آه نوید تو هم شدی عین این ناصر ،خجالت بکش کم
با اون ناصر بگرد ..

در این بین ناصر همراه با پریا وارد اتاق شدند ،ناصر
سریع گفت :ای بابا دارین راجب من صحبت می کنین
حالا راجب بنده چی می گفتید.؟

مادر با خنده گفت:تو هیچ وقت آدم نمی شی!

با گفتن این حرف مادر شلیک، خنده هایمان بالا رفت، حتی پریا هم می خندید .

ناصر با اخم گل و شیرینی را داد به نوید و برگشت سمت پریا و گفت: اینطور ه؟؟

پریا میان خنده هایش بریده بریده گفت: آره آقا اینطور ه.

ناصر: ما که بهم می رسیم.... پریا خنده هایش بیشتر اوج گرفت.

پدر با لبخند نگاه جمع می کرد، در آخر گفت: خب پسرم نوید اسم این دختره خوشگل و چی می زاری؟!

نوید با عشق اول نگاه کیانا کرد و گفت: کیمیا!

پدر: چقدر خوب!

پس اسم این بچه کیمیا می شه...

مادر: خیلی خوبه.

ناصر: ای جان این خوشگل عمو رو بدین من، نگاه تر و خدا حلال زاده شبیه عموشه.

دست به کمر رفتم سمتش.

: بکش کنار بینم، اون قراره شبیه عمش بشه... نه تو عه، خیار...

ناصر با اخم گفت: برو کنار تا نیومدم جز غالت نکردم.

:آخ آخ ترسیدم ،یک چیزی بگو که بهت بخوره .

پریا: ایول نازگل جان.

:خواهش می کنم.

ناصر با ابروهای بالا رفته گفت: دونفر به یکی ،رحمتون بیاد.

پدر: بچه ها بسته این بچه رو یکی از بغل من بگیره.

هر سه تا مون یک نگاه بهم کردیم بعد سریع رفتیم سمت پدر خلاصه بغله با جنگ و دعوا بچه رسید به من ،چنان در آغوش من آرام گرفته بود که مادر گفت: آخعه نازگل فکر کنم فهمیده که تو بغل عمش..

:بله مادر فقط دعا کنید که پس فردا رگبارهایی فحشش و به من نبنده.

همه فهمیدند من چه می گویم چرا که ناصر بیشتر زد زیر خنده....خیار شور را نگاه کن اه اه.

.....

چادرم را سر کردم ،جزوه های پراکنده ام را از روی میزم جمع کردم و داخل کیفم گذاشتم،در اتاقم را باز کردم

و رفتم به سمت در، کتانی های سیاهم را پایم کردم و به سمت در حیاط رفتم، آرام آرام به سمت سرکوچه رفتم کمی منتظر ماند تا اتوبوس بیاید، خیلی استرس داشتم امروز من باید کنفرانس می دادم، از دیشب است که من حس ضعف دارم، سرم به شدت درد می کند.

بلاخره اتوبوس هم نیامد و من شدم پر از استرس و عذاب...

آرام زدم زیر گریه، خدایا نکند خرابش کنم.

:خانم نعیمی؟

سرم را بالا بردم که نگاهم در دوتا نگاه خاکستری زیبا گره خورد، او اینجا چیکار می کند؟ آن هم این وقت صبح

...

:تو؟

جدی گفت :سوار شو.

بی معطلی سوار شدم، که با اخم گفت :چرا داشتی گریه می کردی!؟

آخ که یادم رفته بود که، بهم گفته بود که دیگر ناراحت نباشم و کم غصه بخورم ولی حال...

:چیزه راستش هیچی نشده.

با اخم بیشتری گفت: نازگل! بهم بگو چی شده؟

:راستش من امروز کنفرانس دارم، مهمه، برای نمره ای پایان نامم تاثیر می زاره و می ترسم که خرابش کنم آخه خیلی استرس دارم از این ور هم که اتوبوس نیومد بیشتر استرس گرفتم.

موقع حرف زدن، نگاهش یا به چشمانم می افتاد یا به دهانم....

آرام ولی جدی گفت: یک بار دیگه ببینم داری بخاطر مسائل الکی دگریه می کنی اونوقت من تنبیهت می کنم فهمیدی!؟

:باشه.

رضا: مگه من شمارم و بهت ندادم؟

:چرا دادی!

رضا: از این به بعد هر اتفاقی افتاد بهم زنگ بزن فهمیدی نازگل؟

:باشه...

رضا: من بهت ایمان دارم تو قطعا موفق می شی!

:چرا؟

رضا: چون من می گم.

بعد از حرفش ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

رضا: کلاست کی تموم می شه؟

:فکر کنم ساعت ۱۱.

رضا: باشه او مدنی بهم زنگ بزن پیام دنبالت.

:خودم می تونم پیام، مرسی....

رضا: تو زنگ بزن من پیام دنبالت حرف نباشه.

رضا: نیازی نیست بیایی دنبالم ون می دونم که سرت شلوغه لطفا نگران من نباش.

رضا: قرار نشد که روی حرف من حرف بزنی! قرار شد ؟

:واقعا که ،یک بار هم نمی شه ،تو به حرف من گوش کنی!؟

رضا: نه نمی شه، خانم لطفا با من اینقدر بحث نکن.

لب زدم: خودخواه.

رضا با اخم گفت: چی؟

یا خدا غلط کردم....

:هیچی!

رضا: ولی من یک چیزی شنیدم!

:الکی بوده.

رضا: بله ...

هوف خطر از بیخ گوشت گذشت، نگاهش کردم، پیراهن سیاه و با شلوار جین سیاه که آستین های پیراهنش را تا آرنج تا کرده بود...

رضا: اگر قراره اینقدر بهم زل بزنی من بزnm کنار تا منم نگاهت کنم تا عدالت بینمون برقرار باشه.،، نامردی... و تو نگاهم کنی و من نگاهم به تو نباشه.

گیج نگاهش کردم که ادامه داد: چرا که من اصلا از دیدن این جاده و ماشین های زیاد خوشحال نیستم فقط با نگاه کردن به تو می فهمم این دنیا هم انگیزه و جاذبه ای داره مثل جاذبه ای شیرین نگاهت!

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم .

رضا: اگر این حرف و زدم که نگاهم نکنی حرفمو پس می گیرم ،شاید خودخواهی ولی نازگل من مرد خودخواهی هستم خیلی خودخواه!

:چی؟

رضا: من اگر از کسی خوشم بیاد باید تمام ، و کمال برای خودم باشه ،حتی نگاهش!!!
دهانم باز ماند .

رضا: من تو تمام این ۳۰ سال جز مادرم وخواهرم از هیچ زن ودختری رو خوشم نمیومد ،از عشق و عاشقی یک چیزایی حالیم بود ولی خب من تمام هدفم وزندگیم شغلم بود ،تا اینکه مادرم گفت که به فکر زن گرفتن باشم خیلی روی حرف مادرم فکر کردم و به یک نتیجه رسیدم که من نمی تونم زن بگیرم چرا که شغل بسیار سختی دارم و شاید هر لحظه برای من اتفاقی بیفته و اون دختر بی گناه بیوه بشه و طعم خوشبختی رو نچشه،بعد دو سال یک پرونده به پستم خورد که مربوط به تو می شد،من قبل اون پرونده تو رو ،تو شمال دیدم با حال خراب و بد!اون شب بارونی بود ،سر هنگ بهم دستور داده بود که برم اون اطراف یک تحقیقاتی راجب پرونده ای انجام بدم ،که دیدم تو اونجایی ،ناراحت بودی ،حالت بد بود وقتی نگاه پاک

و نمناکتو تو اون تاریکی و زیر بارون دیدم، راستش و
 بخوایی(به اینجای حرفش که رسید یک نفس عمیق کشید
 و ادامه داد: دلم لرزید، نگاهت خیلی مظلوم بود، مظلوم و
 آروم! وقتی اون شب رفتم خونه، حال خودم به طور
 خاصی بد بود نمی دونم چم شده بود، تا حالا این حس رو
 تجربه نکرده بود خیلی بی قرار و بی تاب بودم، نمی دونم
 چرا اینطوری شده بودم، بعد که پرونده ای تو رو دنبال
 کردم و دومین قرارمون تو پارک شد، دوباره دیدتم فکر
 کردم یک خوابی، چون تو تمام مدت یک جور نگاهت تو
 ذهنم ثبت شده بود، وقتی از یاسر گفتم و کم کم فهمیدم
 بعله تو اون طعمه ای اصلی توی پرونده هستی، خیلی
 خوشحال شدم که قراره باز هم ببینمت، جلوی خونتون نگه
 داشتم که تعجب کردم چرا که ما قبلنا همسایتون بودیم وقتی
 گفتم دختر آقای نعیمی هستم، انگار تازه از خواب بیدار
 شده باشم، دلم بی تاب تر شد گفتم چه بهتر از این، من که
 با نوید و ناصر دوستم پس راحت می تونم خواهرشون
 و ببینم، رفت و آمد های من و تو زیاد شد، به یک جایی
 رسیدم که اگر من نتونتم خودم و نگه دارم شاید بهت آسیب
 بزنم، تو زیبا بودی و خانم و جدا از اون بخاطر تفکر زن
 گرفتن که من نمی تونم زن بگیرم و از این حرفا، پس بهت
 گفتم تو جای خواهر منی، (لبخندی زد و ادامه داد: تو هم با

هر گفتن خواهر از دهن من عصبی می شدی راستش اول شک کردم آخه تو بعد گفتن این جمله ای من ،لج کردی و ناراحت شدی حسابی بهت شک کردم کلی فکرهای زیادی تو مغز من اومد ،فکر کردم شاید دوستم داری یا از من بدت میاد ،خیلی بد بود که حس طرف مقابلت و نفهمیوقتی پرونده ای تو حسابی بسته شد ،من رفتم دنبال کارهای دیگه اون روز ها ناراحت بودم که چرا نمی تونم ببینمت ،پس افتادم دنبال تحقیق راجب تو،اول دانشگاهی که میری ،اخلاقت وخیلی چیزها از خانم نیازی که همکارم هست پرسیدم اون اول شک کرد که چرا دارم این چیزها رو ازش می پرسم ولی من نذاشتم بفهمه چرا که بهش گفتم باید بدونم ونیازه!گذشت و گذشت تو رو ،تو ویلای بهرامی بزرگ دیدمت اون هم با حال خراب و اون وضع نادرست وقتی چادرت کنار رفت من بخاطر علاقه اونطور بهت خیره شدم وگرنه من تا حالا به هیچ زن ودختری اصلا نگاه هم نمی کردم چه برسهمن با دیدن تو اونطوری حالم خراب شد ،و اونجایی بیشتر حالم خراب تر شد که نکنه بلایی سرت آوردن یا اینکه اون ها تو رو اینجوری دیدن ،داشتم دیوانه می شدم ،وقتی زیر تخت صورت زخم وکبودت و دیدم قلبم درد گرفت خیلی سخت بود که جلوی تو خودم و سخت و سفت نشون بدم

ولی قلبم با دیدن چشمای نمناکت بدجور سوخت قسم خوردم که به بچه ها بسپرم که این بهرامی بزرگ و دستیارش و به سختی مجازات کنه، تو رو به هتل رسوندم ولی قبل اون به قصد بهت گفتم که تو هم جای خواهرمی، شکم درست درومد تو عصبانی شدی و این نشونه ای خوبی برای من بود، وقت جلوی هتل ایستادم تو بی توجه به من راه افتادی رفتی از دستت کمی عصبانی شدم، ولی می دونستم همه ای رفتار عصبیت، به جمله ای خواهرم مربوط می شه، با من لج کرده بودی اون هم بد، داشتی می تازوندی، چادرت دوباره کنار رفت و تو از لج من، داشتی با ناز جمعش می کردی حتی باعث شدی اون مرتیکه بهت گیر بده خیلی اون شب لجباز شده بودی، به غیرتم خیلی برخورداره بود داشتی تو قلب من، دیوانگی می کردی بخاطره همین به یارو گفتم همسر می، گذشت و تو بهم گفتی بهت نگم خواهرم اون شب یک فکری راجب تو کردم فکر کردم تا الان که تو دوستم داشتی ولی این فکرم غلط بوده بلکه تو دوستم نداشتی از من متنفر بودی، فکرم و داغون کردی من تا الان فکر می کردم تو من و دوست داری ولی اون حرفات باعث شد فکرم بگردد، خیلی ناراحت شدم برای اولین بار سیگار کشیدم و باعث تعجب سرهنگ شد چرا که مچ منو هین کشیدن سیگار گرفته بود

بعد از اون شب دیگه شبی نشد که سرم و بدون یاد تو، روی بالشت نذارم، نمی دونستم باید چیکار کنم، می ترسیدم پیام خواستگاریت و تو من و رد کنی، و جدا از اون من فکر می کردم لایق تو نیستم... همه این ها باعث می شد از تو فاصله بگیرم، که یک روز خانم نیازی هراسون به اتاقم اومد و گفت که تو داری ازدواج می کنی تعجب کرده بودم حیرت زده شده بودم، خانم نیازی گفته بود که کار از کار گذشته و تو داری با اون مرد ازدواج می کنی استرسم گرفت و نیازی می گفت تو اصلا قصد ازدواج نداشتی، و انگار زوری شده باشه، حالا هر چی که فکر می کنی، بهاطر همین من چهار روز فقط وقت داشتم آخه داشتم تو رو از دستت می دادم منی که تا حالا به کسی هیچ حسی نداشتم و تو یک حس جالبی بهت داشتم بخاطر همین رفتم سراغ این پسره، پرس و جو کردم فهمیدم بعله که اینطور، حالم خیلی خراب شد تو داشتی با یک فاسد ازدواج می کردی اصلا قلب و مغزم برای خودم نبود کمی دیر فهمیدم، و دقیقا روز عروسیت تو راه محضر بهتون رسیدم....

قبلش بچه ها به حاجی تمام اطلاعات رو راجب این مرتیکه ای احمق رو گفته بودند و از اون قضا بردارات

هم مطلع شدند، من خیلی تعجب می کنم که چرا حاجی و بردارت از این بشر یک تحقیق نکرده بودند بعد ها فهمیدم پدرت بخاطر سودی که می تونست از پدر اون که قاضی دربیاره این کار رو کرده پدرت فکر می کرد این وصلت خوبه، خوب بنده خدا پدرت نمی دونست پسره قاضی همچین بد از آب دربیاد، پس او مدم سراغت دعا دعا کردم که محضر نرسیده باشید، دعام برآورده شد، او مدم شده بودی عین عروسک اون آرایش غلیظ خیلی طنزات کرده بودند ولی اون مرتیکه لیاقت رو نداشته...، نجاتت دادم موقع نجات دادند با حرفت سوختم تو به اون مرتیکه گفتمی شوهرم، عصبی شدم دیوونم کردی نازگل آخ نازگل، او مدی روبه روم با بغض گفتمی من بدبختم، دونه دونه اشک ریختی و گرفته شدم اشکات انگار تیغ بودن پس من اون روز تصمیم گرفتم از حسم بهت بگم گفتم که بهت حس دارم، تو هم زرنگ بودی و فهمیدی ولی این هم بهت گفتم که نمی تونم باهات باشم و من مال تو نیستم و شاید بمیرم و شاید نباشم و تو با حرفام عصبی شدی من از حسست خبر داشتم چون با اون حرفم که بهت گفتم حس دارم، و تو لبخند زدی اونجا بود که فهمیدم تو هم بهم حس داشتی (دنده را عوض کرد) تو از لج من گفتمی که از من متنفری و این چه حرفایی که بهم می زنی فهمیدم که کند

زدم من او مدم دلت و بدست بیارم که بدتر زدم دلتو داغون کردم بدتر شد کاری کردم که با اعتقادات من مخالفه (فهمیدم منظورش آغوشش بود)، تو برای من بودی، من راستش تو رو لایق خودم نمی دونم چرا که من ارزش والای تو رو نمی دونم، همش هم بخاطر اون تفکر مه.... آره نازگل این هم از حس من، از زندگی من.....(با لبخند مخصوصی نگاهم کرد و گفت: راستش من راجب تو با مادرم حرف زدم، اون هم فهمید من کی رو می گم... الان هم که فکر می کنم که اون روز چرا بهت گفتم که نمی تونم باهات بمونم، خیلی پشیمونم، چرا که الان اصلا دوست ندارم از دستت بدم، الان مشتاق بدست آوردنت هستم... خیلی مشتاقم... که عروسم بشی.

جلوی دانشگاه رسیدیم، ماشین را یک گوشه پارک کرد و با ژست خاص خودش برگشت سمت من بی قرار که برای هر نگاهش صد بار جان می دادم تا که نگاهم کند و با من حرف بزند.....، آخ خدای من او چند دقیقه است که دارد صحبت می کند که من زمان را از دست دادم چقدر حرف هایش شیرین و دلنشین بودند پس او زودتر از من عاشق شده، ای دل غافل نازگل که همیشه عقب می مانی! ای

خدا او من را به مادرش معرفی کرده ،پس یعنی...خدای من ،من خیلی دوست دارم دارم کم کم به آرزویم می رسم.
رضا:حرفی برای گفتن داری؟

نگاهش کردم و با خجالت گفتم:نه!ندارم من زندگیم تعریفی نیست.

رضا اخم شیرینی کرد و گفت :چی؟!مگه تو زندگیت اتفاقی رخ داده؟

:نه اتفاقی رخ نداده خوب من هم زندگیم شبیه خودته.

رضا نزدیکم شد و عمیق نگاه چشمانم کرد وگفت:اگه منظورت گریه برای من ،که من برات همیشه تو دلم برای تو ،تو این مدت گریه می کردم.

متعجب نگاهش کردم.

:تو از کجا فهمیدی؟

رضا چادرم را که کمی کنار رفته بود ،درست کرد وگفت:
:دیگه می فهمم خانم ،ما اینیم دیگه.

دستش روی چادرم خشک شد .

:می تونم بپرسم چطور خواهرت مرد؟

گرفته نگاه چشمانم کرد وگفت :تصادف کرد! تازه گواهینامه گرفته بود ،شوق رانندگی داشت...اون فقط ۱۸ سالش بود.

غصه دار نگاه ،چشمانش کردم،دستم را بردم سمت دستش که روی فرمان بود و،فرمان را سفت می فشرد و عمیق نفس می کشید.

دستم را روی دستش گذاشتم و گفتم:خیلی بده واقعا ،درد مرگ عزیز دردناک!(بی هوا ادامه دادم :بمیرم برات چی کشیدی تو!

بین آن حال گرفته،حیرت زده اول نگاه دستم کرد ،بعد نگاه صورتم !

تازه فهمیدم چه گفته ام ،لب گزیدم خواستم دستم را از روی دستش بردارم که نگذاشت سریع دستم را در میان دستش گرفت و کمی فشرد وگفت :چی گفتی تو یک بار دیگه بگو...

ای بابا چرا من باید یک حرف را دوبار به او بگویم،انگار نمی داند که خجالت می کشم.

رضا:ناز گل؟

:جانم... وای خدا چقدر من دیوانه ام، چشمان محکم وجدی اش برق خاصی زدند که خجالت زده گفتم: من راستش برم دیگه، کنفرانس دارم... در دلم گفتم مطمئنم کند خواهم زد و نمره ای پایانی ام خراب از آب در خواهد آمد.

رضا دستم را بیشتر فشرد و گفت: نازگل...

به ناچار نگاهش کردم که لب زد: خدا نکنه که تو بخوایی برای من بمیری، منی که لایق تو نیستم....

:هیسسسس!!! دیگه نگو این حرف و اگه یک بار دیگه یکی اونوقت من مجبور می شم تو رو تنبیهت کنم فهمیدی جناب سرگرد رضا محمدی!؟

لبش کج شد با نگاه خاصی براندازم می کرد.

:در ضمن اگر نذارید من برم سراغ کنفرانس قطعاً، نمره ای خراب می گیرم... که اصلاً به درد من نمی خوره... حالا می زارید من برم!؟

روی دستم را نوازش کرد و گفت: باشه می زارم بری فقط راس ساعت یازده بیا همینجا، من منتظرتم، جدا از اون من بهت دارم می گم که کنفرانس تو با نمره ای کامل تمام می شه، فهمیدید خانم نازگل نعیمی!؟

نگاهش کن ترو خدا دارد حرف خودم را بر خودم پس می
دهد مردک بامزه... خخ

بگذار کمی اذیتش کنم و بعد بروم، با شیطنت گفتم: فهمیدم
جناب سرگرد، فقط لطف کنید ساعت یازده نیاید سراغم!
رضا با اخم گفت: چرا؟

:چون من قراره با بچه ها پیام نیازی نیست بیایید..
هنور دستم در دستش بود هنوز داشت دستم را نوازش می
داد

با اخم غلیظ گفت: راس ساعت یازده اینجام، حق داری با
دوستات برو اونوقت می فهمی که چطوری تو حصارم
می گیرمت و زندانی می کنمت.

خندیدم و گفتم: شوخی کردم آقا، عصبانی نشو.

رضا جدی گفت: نازگل!

:باشه بابا دیگه انجام نمیدم... حالا می زاری ما بریم؟

رضا بی میل دستم را آرام ول کرد و گفت: موفق باشی
مراقب خودت باش سفارش نکنم.

:چشم، فعلا... خدافظ.

رضا: خدافظ نه، بگو به امید دیدار!

:باشه به امید دیدار....

در ماشینش را باز کردم و آرام پیاده شدم و رفتم سمت دانشگاه، قبل از رفتن به دانشگاه برگشتم سمت ماشین رضا، که دیدم دارد نگاه می کند، لبخندی زدم و صورتم را برگرداندم، پا تند کردم تا به کلاسم برسم، حالا استرس ندارم، خالا ناراحت نیستم چرا که رضا، امید من مانند باد بهاری به سراغم آمد و انرژی به وجود پر نیاز من، وارد کرد، خدایا شکرت چقدر خوب است او را در زندگی ام دارد، با حرف هایی که بر من تعریف کرد جویا شدم که ما واقعا مال همدیگر هستیم.....

بلاخره وارد کلاس شدم و در وضعیت استرس زا توانستم پیش ۳۶ نفر دانشجو کنفرانس خود را با پیروزی به اتمام برسانم، و با موفقیت عجیبی من نمره ای کامل را در کنفرانس خود، گرفتم، واقعا که رضا راست گفته بود، من توانستم نمره ای کامل را بگیرم فقط داشتم الکی و بی خودکی بر خودم استرس وارد می کردم، از دست من!

راس ساعت ۱۱ جلوی در دانشگاه ایستادم و در کمال تعجب رضا هم همان موقع ها آمد و من را سوار ماشین کرد و رفت..... آن روز بهترین روز زندگی من بود، صبحش را با بغض و استرس شروع کردم و شبش

را با خوشی و دلگرمی به پایان رساندم وقتی که سرم روی بالشت رفت آرام زیر لب زمزمه کردم: «خدایا شکر».....

نگاهم را به چشمانش انداختم و گفتم: چی می گی تو؟! درست و واضح بگو!

چی می خوایی بگی....

رضا نگاهم کرد و دوباره حرف زد ولی من نشنیدم و نفهمیدم چه می گوید، استرسم گرفت، رفتم سمتش که او بلند گفت: نیا جلو....

:چرااا میام رضا، بگو چرا نیام؟!!

رضا: من لایق تو نیستم...

اخم کردم و لب زدم: مگه نگفتم این حرف و نزن چرا داری این حرف و می زنی رضاااااا....

خواستم برم سمتش که بازویم از عقب کشیده شد برگشتم که با صورت خندان یزدان مواجه شدم، ترسیده نگاهش کردم، لب زدم: تو اینجا چیکار می کنی؟

یزدان خندید و گفت: مگه قرار نبود با تو ازدواج کنم؟!!! تو مال منی نازگل....

خراسون برگشتم که رضا را ندیدم ،حالم را نگو دیوانه
،دیوانه شدم ،لب زدم:نهههه این امکان ندارد رضا ،رضا
کجاایی!؟

جیغ زدم که یزدان بازویم را گرفت وگفت:بسته دیگه
رضایی وجود ندارد تو من و داری و منم تو رو....

تولم کن ،دستت و به من نزن ،من نمی خوام باهات ازدواج
کنم ،رضا ،رضا....یزدان اخم کرده گفت:بس کن نازگل
رضا مرده دیگه رضایی نیست ،رضا رو مرده و دیگه
هرگز رضایی وجود نخواهد داشت کم اسمش و صداش
بزن که بی هودست.....

حالم بد شد ،جیغ زدم:چی می گی تو ،رضا زندست ،من
رضا رو می خوام ،مال من ،من رضا رو می خوام نههه
رضا زندست.....

جیغ زدم:رضااااااااااا.....

هراسون نشستم روی تخت ،نیم خیز شدم ،دهانم از ترس
هی باز و بسته می شد این دیگر چه خوابی بود که من
دیدم ،رضا کجایی تو!؟

آرام زدم زیر گریه ،وای خدا تازه دارم می فهمم رضا چه
می گفت،او می گفت من شاید نباشم ،یزدان در خواب او

مرده، و جدا از آن دوباره رضا گفت من لایق تو
نیستم..... بلند شدم و برق و زدم نگاهم به ساعت روی
دیوار اتاقم افتاد، ساعت ۳ شب بود.... لب زدم: رضااااا..

اشکانم تند تند ریخته شدند روی صورتم، رفتم سمت
گوشی ام الان بیدار است یا خواب؟! نکند مزاحمش شوم
آخر من نگران حال او هستم، نکند من الکی خواب او را
ندیدم، نکند اتفاقی برایش رخ داده، بی تردید به او زنگ
زدم..... استرس لحظه ای ولم نمی کرد..... چند دقیقه گذشت
که برنداشت نا امید شدم خواستم سرم را روی بالشتم
بگذارم.....

که با صدای گیرا و خواب آلود رضا مواجه شدم .

رضا : الووو؟

لب زدم: رضاااا!؟

رضا متعجب شد چرا که گفت: نازگل خوبی تو، اتفاقی
افتاده؟

گریه ام گرفت.

رضا .. فقط اسمش را صدا می زدم... دست آخر رضا با
لحن گرمی گفت: جان رضا، رضا قربونت بشه بگو چی
شده!؟ با لحن گرمش بیشتر گریه ام گرفت، مگر یزدان در

زندان نبود پس چرا اینقدر من دلشوره دارم نکند اتفاقی
بیفتد ،خدایا نکند رضا را از من بگیرد.....

رضا من... ..

رضا:نازگل دارم کم کم نگران می شم...بگو دختر داری
نصف جونم می کنی..

رضا تو الان کجایی؟

رضا:معلومه خونه!

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:حالت خوبه ،خواب بودی یا
بیدار؟

از سوالاتم که کمی مردد مانده بود ،چند دقیقه ای سکوت
کرد وگفت:بعد از اینکه تو رو رسوندم خونه یک سر رفتم
ستاد ،راجب این پرونده ای یزدان قراره یک هفته ببرن
دادگستری بعد از اون اومدم خونه ،خسته بودم ساعت
۱,خوابم برد و ،و الان ساعت ۳بهم زنگ زدی.....

لب زدم:بیخشید که بیدارت کردم ،راستش نگرانت شدم
.....رضا.....

رضا:فدای سرت ،چرا باید نگرانم بشی!؟

رک گفتم: خواب دیدم که تو نیستی، و یزدان داره اذیتم می کنه، می که تو نیستی تو خدای نکرده مردی رضا ترو خدا مواظب خودت باش این یزدان تمام فکر و ذکر من شده از بس که دلشوره دارم.

رضا با لحن مهربونی گفت: عزیز من! اصلا نمی خواد نگرانم بشی در ضمن، دلشورت بی مورد تا یک هفته دیگه قراره براش حکم صادر کنند تو اصلا نگران نباش این خوابت هم از این همه فکر و ذکر تاثیر گرفته...

رضا: ..

رضا: جانم...

:هیچ.

رضا: فکر نکن من نفهمیدم، منم دلم می خواد فقط صبر کن قضیه ای این پرونده تموم بشه خودم اصلا صبر نمی کنم....

:مگه فهمیدی منظورم چیه؟

رضا: مگه منظورت این نیست که کاش کنارت بودم...؟!
وا مانده گفتم: رضا تو از کجا فهمیدی؟ واقعا عجب حس ششمی داری!

آرام و مردانه خندید گفت: عزیزم من اخلاق و رفتار تو رو می شناسم با اینکه دو ماه می شناسمت ولی این حس باعث شده که انگار صد ساله بشناسمت ، از بچگی برای من آشنایییی و خیلی نزدیک و کنار می !

با حرفش ولو شدم ، روی تخت و گفتم : جدی؟

رضا: بله جدی !...!

:خدایا شکر ت!

رضا: اینکه من سالمم؟

:بله ..

رضا: تو اولین کسی هستی که وارد حصار من شدی ، یادته که بهت گفته بودم من خیلی خودخواهم!

لبخندی زدم و گفتم: مهم نیست، خودت مهمی!

رضا: که اینطور ، حالا که بیشتر به حصارم گرفتار شدی دیگه نمی تونی خلاص بشی چرا که خلاصی از حصار من ناممکن مخصوصا کسی که خودم اون رو وارد حصارم کرده باشم... حالا هم برو بخواب کم فکر و خیال کن نگران چیزی هم نباش من راستش فردا باید زود برم ستاد، ... کاری با من نداری خانم؟

فقط لب زدم: نه فقط مراقب خودت باش مثل همیشه !

رضا: حتما خانم نعیمی شبت خوش.

:شب تو هم خوش.

تا تماس را قطع کرد دوباره آن دلشوره به سراغم آمد، خاک بر سرم کنم من به او زنگ زدم که تا کمی از استرسم کم شود ولی حال چه شده، بدتر و بدتر شده....خدایا چرا این دلشوره اینقدر عجیب و ترسناک است !رضا مراقب باش.....خدایا سپردم به تو..

.....

با سرگیجه از روی تخت خوابم بلند شدم و رفتم سمت در اتاقم، آرام بازش کردم، و سراغ آشپزخانه رفتم تا قرص سرگیجه و سردرد را پیدا کنم حسابی سرم از دیشب درد می کند آن هم چه جور، اصلا نتوانستم بعد از صحبت با رضا، کمی بخوابم بیدار ماندم تا الان، انگار این وضعیت من تمامی نداشت! اول یاسر بعد هم یزدان. خسته شدم کی تمام می شود؟

این دلشوره هم لحظه به لحظه اوج می گیرد و برای خودش بندری می زند آن هم کجا بعله در دل بنده.....جعبه قرص را در کابینت پیدا کردم خم شدم و

برش داشتم ،گذلشتم روی میز غذاخوری ،درش را باز کردم و دانه به دانه قرص ها را نگاه کردم تا که پیدایش کردم یک دانه قرص کندم و گذاشتم روی زبانم خشک قورت دادمش ،آه سرم.

خدایا این رضا کی عملیاتش تمام می شود ،چرا باید اینقدر ماموریت سخت انجام بده،من دیگر خسته شدم ...نشستم روی صندلی ..حالا پس فردای زندگی چگونه با این شغلت کنار خواهم آمد او حق داشت که بگوید شغل من سخت است...وای خب علاقه ای که به او دارم باعث شده فقط خودش را مهم بدانم آری فقط خود رضا را...

سرم را گذاشتم روی میز ،آرام ،آرام گریه کرد ،تازه پیدات کردم ،تازه دلم برات خوش شده ،تازه دلم داره با تو قرص می شه،آخه یزدان در زندان چجوری می تواند به رضا صدمه بزند،نه نمی تواند و من الکی نگرانم،ولی آخر این خواب دیشب و این استرس و دلشوره ای بی پایان من چه !

مادر:نازگل!

با صدای خواب آلود مادر ،سرم را آرام از روی میز برداشتم و نگاه مادر کردم که کنجکاو نگاهم می کرد.

:صبح بخیر.

مادر: صبح تو هم بخیر، تو خوبی؟

:خوبم مامان.

مادر: چرا چشمت اینقدر قرمز و پف کردست!؟

من را ببخش مادر مجبورم دورغ بگویم.

:زیاد خوابیدم آخه ..

مادر: ای بابا دختر تو هم فقط بزارن عین خرس بخوابی.

خداروشمر نفهمید که دیشب بیدار بودم نه که خواب باشم.. داشت از آشپزخانه بیرون می رفت که یک هو دوباره ایستاد این دفعه با اخم برگشت و گفت: درست می بینم اون ها قرصن!

ای وای خاک بر سر من که اینقدر گیجم... هول زده و تند تند گفتم: هاااا نه من اومدم آشپزخانه دیدم جعبه ای قرص روی میز خودمم تعجب کردم تو می دونی مامان کی این جعبه قرص و اینجا گذاشته فکر کنم بابا گذاشته شاید کمی حالش بد شده!

مادر با ابروهای بالا رفته به دروغ های شاخدار من گوش می داد در آخر حرفی زد که آب پاکی را بر دست من

ریخت.... مادر گفت: ولی بابات از دیشب خونه نیومده
!کارش خیلی طول می کشه شاید امروز هم نیاد..

وا ماندم، از موضع کوتاه نیامدم و همچنان به دروغ گفتن
ادامه دادم تا که مادر از چیزی بود نبرد چرا که مادر
حساس بود ،می ترسم غصه دار شود ،از دستم دلخور
بشود و من را نبخشد بهتر است حال چیزی نفهمد ، آ ی
صلاح است چیزی نفهمد.

:من نمی دونم می قرص ها رو اینجا گذاشته من همین
الان بیدار شدم از بس خوابیدم که نمی دونم چه خبره!
مادر :باشه مشکلی نیست کمی به دست و صورتت آب
بزن و تا بیام صبحونه آماده کنم.
:باشه.

تا مادر از آشپزخانه رفت ،نفس راحتی کشیدم و سریع
جعبه قرص را جمع کردم و آبی بر دست و صورتم زدم
،تو مال منی نازگل نه مال رضا ،من یزدانم تو منو می
شناسی

دیوانه وار سسکه ام گرفت این صدا از کجا آمد دیگر
،چه گفت ،گفت من یزدانم...دستم را جلوی دهانم گرفت
،هق هق کردم،کاش تموم بشه ،ای کاش !

(از زبان مونا)

ناراحت نگاهش کردم داشت سمت ماشینش می رفت
 ،دست به کمر نگاه دست چپش کردم ،حلقه ای ندیدم حتی
 در این فاصله! هه حتما با زنش بحثش شده شاید بخاطر
 همین حلقه اش را در آورده، پرونده ای را از داخل ماشینش
 بیرون آورد و درآ بست ،آمد سمت من، من جلوی در
 ورودی اداره ایستاده بودم ،کمی که نزدیک شد سرش را
 بالا آورد عادی نگاهم کرد که یک هو انگار فهمید من کی
 هستم، سرش را با شتاب بالا آورد و با تعجب نگاهم کرد
 ،دستم را از کمرم پایین آوردم، آمد سمتم و نزدیک به من
 ایستاد و خیره نگاهم می کرد ،در آخر گفت: خوبی؟! اینجا
 چیکار می کنی؟

بی حرف نگاهش کردم که دوباره گفت: چرا کمی از وقت
 گران بهات و به من نمی دی ؟

فقط لب زدم: خجالت بکش !

منظورش به متاهل بودنش است با اینکه عاشقش بودم ولی
 از خیانت متنفر بودم و او حال متاهل است دوست ندارم
 به همسرش خیانت کند... من از آن آدم ها نبودم که...

حیرت زده گفت: چرا؟؟؟

:لطفا دیگه از من درخواست نکنید، زشته این کار!

یاوری: خوب بگو چیش زشته؟ مگه من کاری کردم

آره تو رفتی زن گرفتی، تو من را ول کردی و رفتی، انگار نگاه پر عشق من را ندیدی انگار....

:لطفا دیگه با من تو اداره صحبت نکنید این کار دست نیست!

بیشتر حیرت زده شد.

یاوری: خانم نیازی؟! چیزی شده اخهه... چرا همچین حرف می زنید!

نگاهش کن ترو خدا انگار نمی داند من به چه موضوعی اشاره می کنم، خپدش را زده به جاده خاکی باشد

بی حرف خواستم از کنارش رد شوم که گذاشت، مقابلم ایستاد و با اخم گفت: اگه دلیل این رفتار تون و به من نکرد من نمی زارم شما جایی برید!

نگاهش کردم آن هم عمیق، او هم نگاهم کرد پرو بود چرا که بی پروا نگاهم می کرد و لحظه ای شرم و حیا سرش نمی شد انگار که زن ندارد ...

:باشه می گم، شما زن دارید و این کارتون اصلا و به هیچ وجه درست نیست، چند روز هم دست از سرم بر نمی دارید مدام از من درخواست دارید حرف بزنیم، اگر راجب پروندست اینجا هم می شه حرف زد نیازی نیست بریم جای دیگه،، جدا از اون شما با اینکه زن دارید اصلا شرم و حیا سرتون نمی شه، خیلی هیز تشریف دارید، لطفا دیگه مزاحم من نشید ...

وا مانده نگاهم می کرد، من وقتی صحبت می کردم چشمان او لحظه به لحظه درشت تر می شد و، متعجب تر نگاهم می کرد، در آخر گفت: دختر بس کن، این چرندیات چیه که داری برای خودت می گی!

:چرندیات نیست شما متاهلید این کار شما درست نیست، لطفا با من صمیمی نشید، گفتم که درست نیست قباحه! داره!

یاوری:دیگه تمومش کن، دیگه حرف نزن اصلا دیگه حرفی نزن، لطفا به حرف من گوش کنید این قدر هم کله شق نباشید الان وقت دارید تا باهاتون صحبتی کنم .

لب زدم:پس خانمتون چی؟

لبخندی زد و گفت:شما بفرمایید نگران اون نباشید.

نگاهش کن ترو خدا ، دارد زنش را رها می کند این دیگر
چه موجودی است .

:فقط سریع .

یاوری :باشه بفرمایید بریم .

من را تا ماشینش همراه کرد و در سمت شاگرد را باز
کرد و گفت :سوار شو

آرام چادرم را جمع کردم و سوار شدم .

خودش هم سریع رفت نشست پشت فرمان .

ماشین را روشن کرد و آرام ، آرام راه افتاد .

خدایا من را ببخش که با مرد متاهل دارم بیرون .

نگاهش کردم ، با جدیت داشت ماشین می راند .

ای خدای من ، چه می شد زمان بر می گشت به قبل آن
موقع ها واقعا عشق موج می زد حتی اگر دوری بود ، درد
داشت .

آخر الان چه عشقی !

این عشق درد دارد ، چرا که دیگر باید قبول کنی که دیگر
او مال تو نمی شود ، ونخواهد شد .

با این فکر دوباره بغض کردم و نگاهم رفت سمت او، آخر
چطور دلت آمد، ندیدی عشق در تک تک اجزای صورت
و صد البته نگاه مناکم.

چرا ندید؟! چرا نفهمید

یاوری: بفرمایید رسیدیم.

سرم را بالا آوردم نگاهم به دارم روبه رویم افتاد.

خلوت بود، خوب جایی آورده هم خلوت هست و هم فضای
سبزی بسیار زیبا است. هه شاید با زنش اینجا می آید... به
به پس چه، نکه برای تو جان می دهد دختر خوب چه فکر
می کنی تو آخر کم بخند و رویا برای خودت بفاف.

پیاده شدم و او هم ماشین را خاموش کرد و پیاده شد و
دستی بر موهایش کشید برگشت ماشین را قفل کرد.

یاوری: بریم اونجا بشینیم.

:باشه

آرام آرام قدم بر می داشتیم، یک نیمکت خالی آن اطراف
بود.

اول من نشستم، و بعد خودش با فاصله از من نشست.

یاوری: نمی دونم باید از کجا شروع کنم، ولی خب من اصلا بلد نیستم که مقدمه بچینم و بسازم! همون اول رک حرفمو می زنم.. راستش خانم نیازی، چجوری آخه بگم من یک پسری تخس و اهل تلافی بودم در یک روز یک اتفاق بدی برای داداشم افتاد من برادرم و تو سن ۱۷ سالگی از دست دادم، مرگش خیلی شوکه کننده بود، همه تعجب کرده بودند.... آخه برادر من ورزشکار بود... می گفتند که خودش خود به خود مرد الکی می گفتند مگه می شه یک جوان ۱۹ ساله خود به خود بمیره، بعد از اون هم برادرمو و خفه کرده بودند اون هم تو یک کوچه ای خلوت، چی بگم آخه... سال ها گذشت، بعد که بزرگ شدم رفتم تو کار پلیسی تازه فهمیدم بردارم چطور، چجور، فوت کرده یا در واقع بگم چجور کشتنش! مادرم بهم گفته بود که مشکل داشته می دونستم برای وی اینطوری می گه، تا من هوایی نشم نرم دنبال قاتل برادرم آخه قاتل برادرم تو اون زمان مشخص نشد کیه، پلیس ها خیلی پیگیر بودند ولی هیچ سرنخی نتونستند پیدا کنند کثافتا کارشون خیلی عالی و حرفه ای بود کارشون و خوب بلدند، برادر من، فقط ۱۹ سالش بوده و سالم بوده مادرم ناچار شده و این حرف و زده وقتی پلیس شدم، کم کم شروع کردن به تحقیقات راجب قتل برادرم، فهمیدم کار

یک باند خلافکار، خوب یادته چی می گم، اون موقع شما تازه اومده بودید ستاد، من اون موقع داشتم با جدیت برای خون پاک برادرم تلاش می کردم تا که اون باند و نابود کنم، اون موقع ها که دیدمت یک حس خاصی به سراغم آمد که نباید میومد نه نباید میومد، ترسیدم خیلی خاص بودی و زرنگ، تعریف و تمجید تو زیاد تو ستاد می کردند، من نفهمیدم چطور عاشقت شدم، نفهمیدم چطور گرفتار شدم، گرفتار عشق تو، گذشت و گذشت تا اینه سه سال بعد فهمیدم باید چیکار کنم بلاخره بعد سه سال تلاش و تحقیق راهمو پیدا کردم فهمیدم، قضیه از چه قراره، سوژه پیدا شده بود و من فرصت داشتم که حق خون برادرمو بگیرم، سرهنک بهم گفت تنها نرم، گفت می تونم با خانم فریبایی به عنوان زن و شوهر در مأموریت ظاهر بشیم، من اصلا دلم نمی خواست، من روم نشد به جناب سرهنک بگم که می شه خانم نیازی جای خانم فریبایی بیاد روم نشد، کاش تو بودی حیف، صیغه شدیم بهم و رفتیم مأموریت، بعد از سه ماه از مأموریت برگشتیم، تو تموم اون سه ماه فقط دستش و می گرفتم اون هم پیش اون خلافکارها که بفهمند ما زن و شوهر هستیم، همش نه دلم می گفت کاش تو بودی، کاش نو بودی (کم کم لحنش داشت خودمانی می شد و من ناباور گوش به حرف هایش بودم) من حتی به

زور نگاهش می کردم، تو اون ویلایی که ساکن بودیم سه تا اتاق داشت ،من بودم و خانم آرایشگر ،خانم فریبایی و همه ای ما جدا از هم می خوابیدم اصلا هیچ برخوردی با اون ها نداشتم (چرا دارد این ها را به من می گوید، دستلنم داشتند بد می لرزیدند این شوکه بزرگی بود ،خیلی بزرگ..خدای من چه می شنوم ،انکار خواب است) راستش ،قبل رفتنم تو رو دیدم که بهم چشم غره رفتی قلبم شکست ،بعد اینکه برگشتم موفق شده بودم بلاخره تونسته بودم باند اون ها رو نابود کنم ،خدا کمکم کرد، اومدم خوشحال بودم تمام امید من اول خدا و دوم تو بودی ،با خودم عهد کرده بودم که بعد از ماموریت با تو ازدواج کنم ،اومدم به جناب سرهنگ ،همه چیزو گفتم ،گفتم که موفق شدیم ،و این پرونده برای همیشه بسته شد و روح برادر من الان در آرامش ،تازه اومده بودم صیغه ای من و خانم فریبایی سه ماه بود و بعد از سه ماه صیغه خود به خود باطل شد ،خانم فریبایی رفتند سمت پرونده های خودشون،اون روزها خیلی دنبالت بودم چشمم آره چشمم خیلی دنبالت بود ،سه روز گذشت ،چهار روز گذشت ،یک ماه گذشت ،هی گذشت و گذشت ولی تو نبودی دیگه داشتم کم کم می ترسیدم ،می ترسیدم که خدای نکرده

فوت کرده باشی یا از این ستاد رفته باشی، ترسیدم آخه تو پس کجا بودی؟!!

آخر رفتم از جناب سرهنگ راجبت پرسیدم گفت رفتی ماموریت! گفت شاید این ماموریت خیلی طول بکشه، گفت شاید یک سال، یا دو سال یا سه سال دیگه برگردی گفت معلوم نیست.....

شکستم خیلی بد شکستم آخه بهم هم گفت که شاید، بمیری گفت تو خودت به زور مسئولیت این پرونده ای سخت را به عهده گرفتی، ناراحت شدم با شانه های خمیده رفتن سرکارم، روزام خیلی کسل وار می گذشت نبودى و ببینی چجوری داشتم از دوری تو می مردم، تو برای من بودی ولی حالا تو کجا بودی، تو دهن شیر بودی و من داشتم می سوختم.... می سوختم و چیزی نمی تونستم بگم سرهنگ از اینکه تو کجا بودی هیچی بهم نگفت، بعد دو سال دیدمت، تو راه روی ستاد، از شدت استرس و ترس داشتی پوسته لبت و می کنیدی، دقیقا یک ساعت ایستادم و نگاهت کردم از نگاه کردن اصلا سیر نمی شدم باورم نمی شد که خودت باشی عین یک خواب بود، تو برگشته بودی و با دست پر هم برگشته بودی، بهت افتخار کردم تو خیلی دختر شجاع و نترسی بودی، برای مقابله با تو، ترس داشتم

یک ترس خاص، ترسیدم من و فراموش کرده باشی، سرگرد محمدی گفت که برم بهرامی بزرگ رو بگیرم و آخرین کار پرونده ای یاسر بهرامی رو من به اتمام برسونم تا کار تو تموم بشه، لخته تو برای این پرونده دو سال از من دور بودی و من از دوری تو فقط عذاب کشیدم، فقط عذاب، سریع رفتم سراغ بهرامی بزرگ، وقتی او مدم دیدم داخل اتاق جناب سرهنگی، نگاه نگرانت آتیشم زد، خیلی سعی کردم نگاهت نکنم موفق هم شدم ولی از درون، عذاب کشیدم و تموم تنم سوخت، گفتم ای نادان اون نگاه و از نزدیک از دست دادی شاید دیگه نبینیش شاید باز بره، (آرام تر ادامه داد: نباشه... بلاخره بعد از این همه دوری و فاصله راضی تون کردم بیایید تا من حرف دلم و بهتون بزنم، شما که اول پیشنهاد من و قبول نمی کردید بعد کم کم دست تقدیر جور شد که شما با من بیایید با حرفایی که امروز زدید، خیلی شوکه شدم و صد البته عصبانی، من اصلا متاهل نیستم زنم کجا بود، من همسری ندارم، شایع شده حتما، یا اینکه اشتباه شنیدید، وگرنه من هنوز ازدواج نکردم و تنها ازدواج را با شما می دونم، لابد شنیدید که سروان یاور احمدی ازدواج کرده، اون بعله دو سال پیش ازدواج کرده خانمش هم پلیس! و الان دارند با هم کار می کنند.

چشمانم به طرز فجیعی درشت شده بود ،این ،این امکان نداشت ،نه خدای من ،او دارد دورغ می گوید و تمام این ها یک خواب است آری خواب ،او متاهل است و من هم یک عاشق تنها هستم!

او عاشق من نیست،درست است آره .

نگاهم در نگاه عاشقانه اش گره خورد ...باورم نمی شد خیلی سخت بود،خیلی خیلی سخت بود بعد از ۵سال سختی و عذاب بهم رسیدیم و او دارد به من اعتراف می کند ،اعتراف عشق،آخر چه شد!؟

در این دو سال عشق را جور دیگر تعبیر می کردم ،تعبیر دل را جور دیگه فهمیده بود ،تعبیر دل خیلی سخت آری سخت ،آخ خدای من...تمام صورتم در یک ثانیه خیس و خالی شده بود.

لب زدم :خیلی سخت بود ،چطور باور کنم ،اصلا چطور باورت کنم که داری بهم راست می گی،دیگه به حس و علاقه ای خودم مطمئن نیستم ،تو مال من بودی،لی رفتی من بخاطر تو دو سال عشق و جور دیگر تعبیر می کردم ،تعبیر دل و عشق همش عذاب بود تو این دو سال خیلی سخت تعبیر شدند و من آروم ،آروم سوختم،باورم نمی شه،که من تو این دو سال اشتباه اخبار رو شنیده باشم

دو سال از عمر گران بهامو هدر دادم ،آخ که ای کاش
 بمیرم ،فکر می کردم تو رفتی،نگاه نمناکم ندیدی!باورش
 سخت که من تو رو جای دیگه اشتباه گرفته باشم ،خیلی
 سخت و غیر ممکن !دوست داشتن تو نسبت به من ،خیلی
 دردناک !آخه من عشق و علاقه ای که دارم و یک طرفه
 می دونستم نه دو طرفه!عشق و با تو جور دیگه تعبیر
 کردم ،من بخاطر تو تو اون دو سال خودم و گم و گور
 کردم ،تا نبینم و عذاب بکشم ،تو عشق من بودی ،من از
 همون اول شیفته ای تو شده بودم ولی علاقه ای تو رو
 غیر ممکن می دونستم ،خیلی خستم خیلی خستم ،(هق زدم
 ،با دستانم صورت سرخ از اشکم را پوشاندم و بیشتر هق
 زدم و ادامه دادم :باورم نمی شم ،من تعبیر دل و عشق یک
 جور کرده بودم فکر نمی کردم اینجوری بشه ،چطور این
 معجزه رخ داد،ای خدای من نهههه،این تعبیر اشتباه بود
 من اشتباه کردم و اشتباه تعبیر کردم نههه....

با قرار گرفتن در جای گرمی و بوسه های که تند تند بر
 روی سرم ،می خورد را حس کردم و بیشتر هق زدم
 ،بیشتر گریه کردم.فهمیدم چه شد ،او مرا در آغوش گرفته
 ،حتی ،حتی این آغوش را هم باور ندارم ،نه ندارم.

یاوری با جدیت و ناراحتی گفت: مونا گریه نکن یعنی تو هم دوستم داشتی من تموم این سال ها فکر می کردم تو منو دوست نداری منم مثل تو این عشق و دلو بد تعبیر کردم، اشتباه کردیم هم من، هم تو! تو خدا گریه نکن، گریه نکن گل من...

بیشتر من را بر خود چسباند، دیگر فاصله ای بینمان نبود، من در آغوشش بودم و او مرا اصرار می کرد که گریه نکنم و آرام نوازشم می کرد ولی من انکار دردم تازه باشد بیشتر گریه می کردم و هق می زدم سخت است باور این همه عشق و علاقه و اشتباه، آری اخبار اشتباه آه خدا ..

آنجا بود که می گویند:

تمام سهم من از تعبیر دل ،

غم بود که غم بود ...

البته اگر وصالی باشد.

وقتی از آغوشش جدا شدم، کف دست راستش را چسباند بر گونه ای خسیم، نگاهش بی قرار در چشمام نمناک من موج می زد.

:تو....

یاوری :جانم ،جان پر هام،جانم عزیزم.
 خجالت زده شدم.

:من دلم می خواد بمیرم.

اخم کرد وگفت:بس کن مونا ،دیگه گریه نکن تو مال منی
 ،ما دیگه بهم رسیدم باورم کن ،من و عشقی که تو قلبمو
 رو باور کن ،تو تمام زندگی منی مونا،دیگه غصه نخور
 منو ببخش ،من بد کرد ببخش ...

سرم دوباره بوسید.

:آخ خدا ...

خم شد دوباره من را در آغوشش کشید وگفت:قربون تو
 من بشم عشق زندگی من ،عشق دلم ،من خیلی وقته تو رو
 برای عشق خود، تعبیر دلم کرده بودمت ..خیلی وقت است.

می گویند :زندگی شاید در یک زمان هایی مسدودت
 کند،ولی تو نی نی برق نگاهت حس را به آیه های زندگی
 پیوند می زنی و امیدت به فردایت می شود.....

شعرا گویند که هیچ تعبیری ،جز تعبیر دل که همراه با
 عشق است ،نیست!

الهام دل ،در دفتر غزل جا مانده ...

قرص خورشید همیشه در تعبیر دل می ماند، آن قرص عشق است مانند مروادید..

دل شکسته، هق عفش در عشق و تعبیر آن....

زیر لب ادامه دادم: تعبیر کن ای دل.

...

(از زبان نازگل)

با استرس یک بار دیگر به او زنگ زدم که بار دیگر دوباره، جویا شدم گوشی اش خاموش است... بهتر است بروم ستاد، پس خانه ای نوید چه، قول دادم امشب آنجا بروم خوب دختر، اول برو ستاد بعد هم برو خانه ای نوید... آره این خوب است... دوباره دلشوره ای رضا آمد سراغم... دلشوره مگر رهایم می کرد... خیلی نگرانش بودم... الان کجا است؟

ترسیده بودم، آن هم خیلی بد! نکند اتفاقی برایش افتاد الحق که خواب های این چند روز بیش، از پیش بر رویم اثر گذاشته... و حال از ترس مانند دیوانگان شده بودم، ترس از عشق و این نبودن ها واقعا کم از اعدام عشق نبود. گوشی را به کناری انداختم و....

بلند شدم و رفتم سمت اتاقم، چادرم را از روی تخت برداشتم و به سمت در خانه رفتم.

در راه کوچه بودم که فهمیدم، که حال باید کجا برم؟! سرگردان و کلافه، وسط کوچه بودم و دور خودم می چرخیدم.. که در این بین فهمیدم باید بروم ستاد آری شاید او آنجا باشد، به همین فکر، سریع پا تند کردم به سمت ستاد ...

اصلا حواسم نبود، که ماشین را برداشتم و حال پیاده دارم به ستاد می روم .

گریان بودم، بلاخره رسیدم ستاد....

.....

(از زبان رضا)

سر هنگ نوید زاده آرام نشست پشت میز و گفت: می گفتند که این یزدان قمار هم می کرده و جدا از اون به غیر از اون سه تا دختر، به ناموس های مردم هم چشم داشته، موندم که چطور می گه عاشق دختر، زیبای آقای وکیل شده! حیف شد از اون پدر، از این فرزند! طفلک آقای قاضی، امروز کلا حالش بد بود.

اخم کرده گفتم: تا آخر این هفته فقط یه روز مونده، انشالله
که زودتر حقشو بزارند کف دستش .

سر هنگ: می زارند ،خوب تو بگو چه خبر از خودت
و خانوادت؟!!

کوتاه لب زدم: خوبند.

سر هنگ به شوخی گفت: ازدواج نمی کنی؟!!

تا این حرف را شنیدم ،ذهنم پرواز کرد به سمت دوتا
چشمانی زیتونی نمناک زیبا! که بی شک این چشم ها متعلق
به نازگل بود.

سر هنگ: سوال من جواب نداشت جناب سرگرد.

نگاهش کردم و گفتم: فرصتش هنوز پیش نیومده ...

سر هنگ با ابروهای بالا رفته گفت: که اینطور! البته به
همت خودت هم مونده.

با جدیت گفتم: چه همتی؟

سر هنگ: یعنی تا الان عاشق نشدی یا اینکه بری
خواستگاری؟! از این حرف ها...

فقط نگاه سر هنگ کردم.

عاشقی را که از حد گذراندم خیلی وقت است که دلم را
باختم و خودم خبر ندارم.

خواستم چیزی بگویم که در این بین سربازی در اتاق را
باز کرد و آمد داخل، احترام نظامی گذاشت و روبه
سرهنگ گفت: راستش جناب سرهنگ یک خانمی اومده
و با آقای محمدی کار داره فکر کنم منظورشون جناب
سرگرد.

متعجب نگاهش کردم که رو بهه من گفت: همین جلوی در.
سرهنگ لبخندی زد و روبه سربازی گفت: جوان بود یا
پیر؟!

سرباز با تعجب گفت: جوان بودند.

سرهنگ دستی دور لبش کشید و گفت: با آقای محمدی
چیکار داشتند؟

سرباز: نمی دونم فقط گفتند باید ببینمشون.

دقیقا می دانستم که، سرهنگ از این همه سوال و پیچ
کردن این سرباز می خواهد ببیند، آیا دختری در زندگی
من است یا خیر؟!

از روی صندلی بلند شدم و روبه جناب سرهنگ لب زدم
:قربان می تونم من برم؟

سر هنگ خنده ای کرد و گفت: مهمه؟!!

انکار دارد با من بازی می کند و من را در تله بندازد بهتر است خودم قضیه را بگویم و خودم را خلاص کنم..... حال بگذار ببینم تا کجا می خواد سوال بپرسد.

:درسته مهمه!

سر هنگ: خیلی مهمه ؟

:بله!

سر هنگ: نمی شه نری.؟

یک هو یاد نگاه نگران نازگل افتادم ، غافل لب زدم: آخه نگرانمه منم از نگرانش ، نگران می شم.

سر هنگ با این حرف من آرام گفت: پس تو هم تو تله افتادی !

:می تونم برم؟

سر هنگ: آره می تونی بری ، من از اولم به تو شک داشتم که گفتی کسی تو زندگیت نیست ، تو خیلی وقته عوض شدی و خودت این و نمی دونی ، غسق فقط عشق می تونه یک سنگ و آب کنه ، برو پسرم برو نذار بیشتر نگران بشه.

عشق میتونه یک سنگ و آب کنه، فقط عشق می تونه.
این حرف و چند بار زیر لب تکرار کردم و در آخر رو
به سرهنگ گفتم: با اجازه.

خواستم احترام نظامی بگذارم که سریع وتند گفت: نمی
خواد بهتره بری... منتظرته.

از اتاق سرهنگ خارج شدم و سرم را چرخاندم که با یک
دختری ناراحت و غصه دار روبه رو شدم که تکیه به
دیوار داده بود، آرام زیر لب برای خودش ذکر می گفت.

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم: نازگل!؟ تو اینجا
چیکار می کنی،؟

رنگش پریده بود، یعنی چه شده؟

نازگل هراسون چشمانش را باز کرد و تا من را دید لب
زد: رضا.

:جانم.. جان رضا.

فقط نگاهم کرد.

:چی شده دختر، داری نگرانم می کنی، چرا اینقدر
پریشونی؟

نازگل با بغض گفت: خدارو شکر که خوب وسالمی! خیالم راحت شد باید می دیدمت ،باید.

تکیه شو از دیوار برداشت با ناراحتی صورتم را نگاه کرد و لبخند محزونی زد. عصبی شدم... کلافه ام کرد، چرا اینقدر به حرف هایش بی توجه است.

:همه ای این ها بخاطر اون کابوس های که می بینی! مگه نگفتم اینقدر نگران نباش این کار ها چیه؟!

نازگل با غصه گفت: رضا اون خواب الکی نمی تونه باشه، انگار او مده داره هشدار می ده ،می فهمی هشدار! باید خیلی مراقب خودت باشی من دیگه دارم دیوونه می شم امروز هم گوشی تو جواب ندادی و جدا از اون گوشیت خاموش بود ،دیگه کم کم فهمیدم برات اتفاقی افتاده برای همین او مدم اینجا...

از دستش ،گوشی شارژ برقی اش تمام شده بود ،یادم رفته بود بزنمش به شارژ .

بازویش آرام فشردم و گفتم: نازگل ،من بچه نیستم! نیازی نیست اینقدر ناراحت و نگران باشی ،اگر نگرانی تو یزدان اون الان تو زندان ،زندان، پشت میله های زندان... می بینی نگرانت الکی.

غصه دار نگاهم کرد، این حالتش را اصلا دوست نداشتم، نمی خوام غصه بخورد و ناراحت باشد ولی انگار نمی شود...

نگاهم به اطراف افتاد، خوب نیست اینجا، به او دلداری دهم، زشت است و بد!

پدر او آبرو دارد هنوز که من همسر شرعی او نیستم، پس آبروی من برای من خیلی مهم است. بازویش را آرام رها کردم... نگاه عمیقی بر چشمانش انداختم... نگاه کردم به او واقعا که آرام بخش است ..

:بیا بریم سمت ماشین من.

نازگل بی حرف دنبالم آمد.

.....

نشست در ماشین، بی حرف ماشین را روشن کردم و به راه افتادم...

سکوت بینمان خیلی سنگین بود، از ستاد که کمی دور شدیم.

لب زدم: خب؟

نازگل: چی؟

:خب بگو ببینم چرا داری هی خودتو عذاب می دی؟! من
اصلا نمی فهمم چرا این خواب ها فقط داره میاد سراغ
تو ،چرا نمیاد سراغ من...!

نازگل:رضا لطفا درک کن!من نیومدم بهت بگم که کلا
کار نکن ،کارتو انجام بده ولی مراقب خودت و آدمای
اطرافت باش .

:باشه قول میدم ،تمومش می کنی یا نه؟

نازگل :باشه تمومش می کنم....

دنده را عوض کردم و نگاهم با اخم بر جاده ها خورد.

نازگل:امروز خبری نبود؟

:نه!فقط فهمیدند غیر از اون جنایاتی که کرده باز هم
جنایات پنهانی هم بوده که انجام داده و ما خبر نداشتیم .

نازگل:فاسد!

در جایش کمی اینور و آنور شد...با چادرش خودش را
باد زد.

: اتفاقی افتاده؟

نازگل:نه!چطور؟

:همینطوری !

نازگل: کجا می ری الان؟

:می برمت خونتون.

نازگل تند گفت: نرو اونجا برو خونه ای نوید... قبل اینکه پیام ستاد بهشون قول دادم شام اونجا باشم.

:چرا چیزی شده؟

با این حرفم یک لبخندی زد و گفت: آره زن نوید، بچشو بدنیا آورده و من الان عمه شدم.

خنده ام گرفت اینقدر آخر حرفش را بامزه گفت که کم بی قرار نگاهش شوم.

که اینطور پس نوید پدر شده! خیلی عالی.

:خدا حفظش کنه براتون.

نازگل با ناز گفت: ممنون جناب انشاالله نصیب شما هم بشه.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که خجالت زده شد انگار تازه فهمید چه گفته!

:منظورت بچمونه؟!

لبش را گاز گرفت و سرخ شد.

اینقدر این حالتش را دوست داشتم ،که اخم محو شد و لبخندی زدم .

نازگل: خجالت خوب چیزیه!

:کجا می فروشند که ما هم بریم خریدار باشیم!

نازگل به اعتراض گفت : رضا!!!!!!!!!!!!!!

:جان رضا .

باز خجالت کشیدم.

:تو که کلا داری خجالت می کشی نمی زاری که کار و پیش ببریم.

نازگل متعجب با خجالت گفت :کدوم کار !؟

لبخندی زدم که خودش فهمید ،دوباره سرخ شد.....برای اینکه بحث را عوض کند گفت:چرا نمی رسیم ،ای وای ! لبخندم بیشتر وسعت گرفت و سرم را تکان دادم.

:حالا نگفتی بچه دختر یا پسر؟

نازگل:دختر اسمش و گذاشتیم کیمیا!

سرم را آرام تکان دادم.

نازگل:آدرس و می دونی؟

نه!

نازگل نیم خیز شد سمتم ، تند تند آدرس را داد و دوباره صاف نشست سر جایش.

بلاخره رسیدم به همان آدرسی که نازگل گفته بود ، نازگل: مرسی ممنون که منو رسوندی ، به حرفام فکر کن و مراقب خودت باشه. قبل از پیاده شدنش دستش را گرفتم و گفتم: نازگل ؟

نازگل برگشت و با لبخند گفت: جانم؟

نگاهش کردم و گفتم: تو هم مراقب خودت باش دیگه اینطور سر خود بیرون نیا ، خطرناکه ، شاید خوابت هشدارش برای تو باشه، تا من ! پس مواظب باش...

نازگل : باشه ، قول میدم... (کمی مکث کرد و ادامه داد: راستش این کت آبی خیلی بهت میاد البته تو زیبایی تو اصلا شکی نیست ولی این کت و لباس خیلی خاصت کردند.

لبم از تعریف دست و پا شکسته اش ، کج شد ، دختر تمامش کند ، قلب من خیلی بی جنبه و بی طاقت است کم جان به لبم کن!

خم شدم ، روی دستانش را بوسیدم و گفتم: برو نازگل برو ، مراقب خودت باش.

خجالت زده سری تکان داد و بی میل دستش را از دستم جدا کرد و در ماشین را بست و رفتنتت.

آرام و دقیق و با ناز ذاتی خودش راه رفت و به دری سفید و بزرگی رسید ، زنگ را فشرد ، کمی بعد در باز شد و رفت داخل ، قبل از داخل رفتنش برگشت و برایم دست تکان داد و من هم سرم را تکان دادم و در را بست.

تا در را بست ، نفسی کشیدم که بوی عطر ملایم و سرد و شیرین ، نازگل به ریه هایش رفت ، آخ از دستت دختر ، دیگر خوابی برایم نمانده آنقدر که عشق تو سوزانده و آتشین است .

دستم رو روی صندلی شاگرد کشیدم دقیقا جایی که نشسته بود.

نازگل نگرانی آت را درک می کنم می دانم چی می گی ، ولی من تنها دردم تویی ، می ترسم اتفاق بر تو بیوفتد من فقط از امنیت تو می ترسم... وگرنه من خیلی وقته جانی برایم نمانده... و این عشق تو این که من را جان من

را تضمین آینده می کند و حال می دانم که برای چه نفس می کشم... فقط برای تو نازگل !!!

عشق تو پر از محبت و آرامش است ، به زودی مال من خواهی شد آن هم برای همیشه... فرض باشد که تمام عشق ، برای جان تو باشد.... ماشین را به سمت راست هدایت کردم و از کوچه خارج شدم .

.....

(از زبان نازگل)

با دلی غمگین و ناراحت در را محکم بستم و به در تکیه دادم و آرام زیر لب ذکر گفتم، خدایا خودت مراقبش باش.

من که حریف این مرد مغرور نمی شدم. آرام چادرم را گرفتم و از پله ها کشان کشان رفتم بالا ، سرم پایین بود، آرام بالا آوردمش که نگاهم ، به کیانا افتاد که کیمیا را بغل کرده بود ، و به در تکیه داده بود.

تا دیدنشان با لبخند بی رمق به سمتشان رفتم.

:سلام خوبی ؟!

کیانا: سلام خوشگل ، تو خوبی؟! چخبر از مادر و آقا جون؟

:ممنون منم خوبم ،مادرم خوبه ،بابا هم خوبه اصلا همه
خوبن تو نگران نباش ،بگو ببینم داداش ما چطوره؟خودت
چطوری؟آرام تر ادامه دادم:این داداش من اذیتت نمی کنه
که؟!اگر اذیتت می کنه بهم بگو مثلا...
که با اعتراض کیانا ،خنده ام گرفت.

:باش تو فقط نزن ،شوهر ذلیل بده ببینم این فسقل عمه رو
!

کیمیا را با خنده و چشم غره در آغوشم داد وگفت:از دستت
نازگل!

بعد حرفش رفت داخل.

کیمیا را محکم در آغوشم گرفتم و گفتم:چطوری
جوجو؟!خوبی!

لپ سفید و لطیفش را محکم بوسیدم که ،ترسید بیا این هم
از بچه داری من!خیر سرم ،این رضا هم الکی بر من امید
دارد....وای خدا وقتی یاد حرفش میوفتم ،ذوق می کنم
،گفت بچمون منظورته ! ای رضا به کجا ها هم فکر
نکردی یعنی تا بچه امان هم رفته...از دست این مرد.ولی
من با تمام خلق و خوی خوب و بدش باز هم عاشقش
هستم..او برای من مانند نفس بر زندگی است.

خدایا مرسی که داری من را به او می رسانی! هی خدایا شکر ت، فقط خدایا این روزها خیلی نگرانش هستم، خودت مراقبش باش .

کیانا: بیا داخل چرا جلوی دری؟

: او مدم.

کتانی هایم را بدون اینکه، خم شوم از پایم در آوردم، کیمیا را بر خود چسباندم و داخل خانه شدم و با دست آزادم در را بستم.

: نوید خونست؟

کیانا: آره حموم رفته.

لبخند شیطنت باری زدم و گفتم: ای جان.

کیانا سریع کلک لحن و لبخندم را خواند چرا که گفت: کاریش نداشته باش تر و خدا گناه داره .

: چرا گناه داره؟

کیانا: چون تازه از سرکار اومده طفلک ماموریت داشته.

خنده ام گرفته بود این کیانا چقدر، شوهر ذلیل است که من خبر نداشتم. باز پریا بهتر است، ناصر را دوست دارد ولی خیلی سریع سرش می گذارد ولی کیانا نه، آخر خود نوید

هم اینگونه نیست اینجاست که می گویند ،، کبوتر با کبوتر
وباز با باز ...والا راست می گویم خدا می داند کی را با
کی جفت کند ...خدا خودش امید دل های ما است..

:ولی من نمی تونم از این فرصت عالی، استفاده نکنم ،باید
یک کلکی بریزم.

کیانا اخم شیرینی کرد.

کیمیا را گذاشتم روی تخت کوچولوش ،رفتم سراغ
پدرش!

چادرم را جمع کردم و سر چادرم را بیشتر آوردم جلو
،خودم را با آن پوشاندم مخصوصا صورتم را....فقط
گذاشتم دماغ بیرون باشد ...رفتم سراغ حمام ،بعله این
صدای شیر آب ،از اتاق مشترکشان می آید ،خنده ام گرفت
،رفتم جلوی در ،صدای شستن می آمد به گمانم دارد بدنش
را می شوید ،بی خیال باید بترسانمش،این الان مهم است
،حیف حیف کاش ناصر هم عین نوید کمی ترسو بود حیف
که ناصر خیلی زرنگ است و شیطون،وگرنه تا الان در
زیر کلک های من ،از ترس خدای ناکرده جان باختہ بود.

صدایی کلفت کردم وگفتم:آقای نوید نعیمی!؟

صدای شیر آب لحظه ای قطع شد.زدم بر در.

باز گفتم: من جناب سرهنگ هستم! شما به جرم قاچاق موارد مخدر باید زندانی بشید، من اصلا فکر نمی کردم که شما، پلیس مقتدر ما همچین جنایاتی را مرتکب شدید واقعا که تاسف آورده.

این دفعه صدای شیر آب کامل قطع شد، بعد صدای تند تند نفس کشیدن هایش آمد.

آقای نعیمی؟

صدای نوید با لرزش خاصی آمد.

نوید: نازگل خودتی نه؟! این بازی، مسخره، رو تمومش کن

وایی عجب هوشی دارد این خان داداش ما، صبر کن نه نباید بهش رحم کرد، باید قشنگ او را ترساند.

با لحن عصبی گفتم: نازگل کیه جناب؟ بفرمایید بیرون خانمتون الان جلوی در حضور دارند و جدا از اون پدرتون هم هستند، اگر الان بیرون نیایید در و می شکونیم، نیروها منتظر یک اشاره هستند.

ترسان، شد خیلی ترسیده، چرا که با ترسی آشکار گفت: نه جناب سرهنگ باور کنید من کاری نکردم من الان از

ماموریت آمده ام ،جناب سرهنگ بخدا من کاری نکردم
،من...

ادامه نداد .

چرا که یک هو در حمام باز شد و نوید را دیدم.
خوبه را بر خود پیچانده بود ،چهره اش با گچ دیوار مو
نمی زد.

در نی نی چشمانش ،ناراحتی موج می زد....دستانش می
لرزیدند.

تا من را جلوی در حمام...با آن سر و وضع دید،یک هو
بیش از پیش ترسید و فریاد زد.....

کیانا سریع آمد داخل اتاق تا من و نوید را آن طور دید
،بلند زد زیر خنده،خالا نخند و کی بخنده.

فریاد نوید لحظه ای قطع شد ...با چشمانی درشت نگاهم
می کرد.

دیگر نتوانستم خودم را نگه دارم ،آخر این صحنه خیلی
خنده دار بود ،چادرم را از سرم درآوردم زدم زیر خنده
،،غش غش خندیدم .

تا اینکه بر خوردم آمد و نگاه نوید اخمو و کیانای، لبخند بر لب کردم.

نوید اخمش را غلیظ تر کرد.

ترسان نگاهش کردم حالا نوبت او بود که من را زهر ترک کند.

لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم: اممم چیزه، نگرانت بودم او مدم تا صدات کنم از حموم بیرون بیایی آخه خیلی تو حموم بود، میانا می گفت که تازه از ماموریت او مدی، خسته ای و...

یادم نیامد که دیگر چه به او بگویم چرا که لحظه به لحظه با هر حرف من او جلوتر می آمد و من عقب تر..

نگاهم در نگاه کیانا افتاد که با لبخند مخصوصی نگاهمان می کرد.

آنقدر رفتم عقب که خوردم تخت، کم بود بیوفتم که سریع صاف ایستادم و خودم را جمع و جور کردم.

نوید با چشمان ریز و اخم غلیظ نگاهم می کرد.

:اممم آره داشتم می گفتم من نگرانت شده بودم برادر ...

در یک حرکت از اتاق زدم بیرون و نوید هم افتاد دنبالم و پشت بندش صدای فریادش آمد .

نوید: نازگل شیطون اگر دستم بهت برسه ببین چیکارت می کنم ، تو خجالت نکشیدی اومدی اونطوری بهم اون حرف ها رو گفتی ، و من و با اون ظاهر ترسوندی نگفتی من سگته می کنم و دیوانه می شم آخ نازگل ... از دستت ، تو حموم چهارتا سگته رو زدم....

ریز ریز خندیدم و رفتم سمت در و او هم همچنان دنبالم بود، از در خانه بیرون رفتم و رفتم سراغ طبقه ای بالا ،خانه ای ناصر.. هر اسان تند تند پشت سر هم زنگ خانه ای آن ها را می زدم ، که یک هو در سریع باز شد من هم بی توجه به اینکه کی هست در خانه خودم را داخل خانه انداختم در را سریع و محکم بستم در بیچاره چنان صدای بدی داد که ترسیدم که نکند در شکسته شده باشد ، تکیه دادم به در ، تند تند نفس می کشیدم آه خدایا بخیر گذشت .

سرم پایین بود ، چادرم روی شانه هایم بود ، آرام سرم را بالا آوردم و نگاهم در نگاه ناصر و پریا گره خورد که با تعجب نگاهم می کردند .

لبخند دندان نمایی زدم و گفتم: سلام .

هر دو بر خورد آمدند .

ناصر متعجب گفت: نازگل چی شده ،تو اینجا با این سر و وضع؟

پریا: اتفاقی افتاده..؟

در همان لحظه صدای نوید از پشت درآمد ... که جواب سوال آن ها را داد.

نوید: نازگل برو دعا کن که از دستم در رفتی آخ اگر بگیرمت این دفعه دیگه رحم نمی کنم ،تو واقعا چطور جرعت کردی اومدی اون حرف ها رو زدی نگفتی می ترسم

خنده ام گرفت ،صدایش قطع شد

انگار رفته ،شکر خدا

ناصر داشت با حالت بامزه ای نگاهم می کرد ،یک هو آمد سمتم و دستش را دور شانه ام انداخت وگفت: باز چه آتیشی سوزوندی؟

من هم رک تمام قضایا را گفتم ،پریا و ناصر از خنده زمین را گاز می زدند.

ناصر: آخ از دستت نازگل! دیوونه ای خودمی.

پریا : وای دختر خیلی باحالی!

با خنده لب زدم: ولی خیلی حال داد ،خیلی ! (یک هو یاد قیافه ای نوید افتادم که چطور ترسیده بود با لبخند و نیش باز تر ادامه دادم:) وایی ندیدید که ،چنان ترسیده بود که انگار واقعا قاچاق کرده ما خبر نداریم ...

پریا آرام خندید وگفت :وقتی صدات و کلفت می کنی خیلی صدات شبیه مردا می شه.

ناصر لپم را کشید وگفت :عشق خودم دیگه.

دست نوید را پس زدم و رفتم نشستم روی مبل ،پلاس شدم و گفتم:من گشمنه غذا ندارید؟

پریا با خنده ای که به سختی کنترل می کرد گفت:چرا داریم الان میارم.

ناصر هم با نیش باز نگاهم می کرد.

تا نگاهش را دیدم ،گفتم:هی مرتیکه چیه نگاه داره آدم گشمنه ندیدی؟خیار درختی .

با حرف من خنده اش گرفت وگفت:جوکی برای خودت.

لبخندی زدم و چادرم گذاشتم و کنار ،در فکر فرو رفتم به رضا فکر کردم.

ناصر: من برم به نوید یک سری بزnm ببینم سالمه یا نه؟
صدای خنده ای من و پریا همزمان آمد.

ناصر: آره بخند! نازگل که نوید ترسوندی... طفلک نوید،
خدا به داد شوهر آیندت برسه .

تا این را گفت یا رضا افتادم، یعنی خدا به داد رضا برسد،
لبم کش آمد برای اون هم فعلا دارم صبر کن ببین چه
آشی که برایش نیخته ام!

پریا: از این لبخندت مشخص که برای اونم آش داغی
پختی!

متعجب نگاهش کردم این از کجا فهمیده.

:عه دو از کجا فهمیدی!

پریا: من اگر تو رو شناسم باید برم خودمو رنگ کنم.
خنده ام گرفت آخ که تمام رفتارهای من رسوا کننده است.
در این بین یک هو ناصر و نوید باهم وارد خانه شدند
و پشت بند آن کیانا همراه کیمیا هم آمد .

ترسیده از روی مبل بلند شدم و نگاهم در نگاه خندان نوید
گره خورد.

نوید آمد سمتم و خواستم فرار کنم که دیگر شده بود، چرا که او مرا گرفت و تا دلش خواست قلکلم داد، آنقدر جیغ زدم که دست آخر صدایم گرفت و باعث خنده ای آن ها شد.

نوید: ها خوبه حفته!

:ظالم نباش خدایی، مگه من چیکارت کردم؟

نوید: تو ضربه ای روحی به من زدی حالا من ضربه ای جسمی می زدم تا ببینی من چقدر ترسیدم .

پریا: داداش نوید واقعا فکر کردید جناب سرهنگ پشت در حمومه؟

نوید من را ول کرد و روبه آن گفت: آره باور کردم این دختر خیلی مارمولکه، او مدم از حموم بیرون دیگه داشتم زهر ترک می شدم، در حموم و باز کردم و با یک انسان سیاه رویه رو شدم فقط دماغش بیرون بود اینقدر ترسیدم که فکر کردم یک جن جلوم ایستاده دیگه کم بود از دست برم.

همه امان زدیم زیر خنده، خیلی با حال داشت تعریف می کرد در ته کلماتش ترس موج می زد.

:باز هم که داری می ترسی !

با حرف من اخم کردوگفت: جرعت داری باز اینکار رو انجام بده تا ببینی چیکارت می کنم.

:خوب آخه خدایی اگه کاری نکرده باشی ،که نمی ترسی ،کاری کردی که ما خبر نداریم.؟

نوید:والا چنان آدم و می ترسونی که من به خودم شک می کنم که آیا من اینکار رو انجام دادم یا نه!

باز هم زدیم زیر خنده... محفلمان خیلی گرم بود مخصوصا با خنده های دست جمعی مان.

شاد بودیم و دور از هیچ غمی! فقط اگر من به رضا برسم دیگر غمی بر دلم نمی ماند....خدایا وصال را نصیبم کن، رضا را خیلی دوست دارم...سهم من شود که خیلی عالی می شود.

.....

با پیامی که از سوی رضا دریافت کردم ،از روی تخت بلند شدم و گوشی را درست در دستم گرفتم و نگاه کردم.
(رضا:

صبح بخیر عزیزم)

ساعت پیامش را نگاه کردم ، پنج دقیقه پیش این پیام را بر من فرستاده .

لبخندی زدم و نوشتم: صبح شما هم بخیر .

منتظر گوشی را نگاه می کردم که سریع جواب بدهد ، که ناگهان پیام داد .

(رضا:

عالی! اگه بیداری یک سر بیا سر کوچه.. البته اگه می تونی)

متعجب ماندم ، چه شده که مرا دعوت به خود می کند. ان هم سر صبح به این زودی... کمی دلشوره گرفتم. کوتاه گفتم: باشه چرا که نتونم.

گوشی را کناری انداختم و تند تند آماده شدم و رفتم سمت در خانه.....

تا رسیدم سر کوچه ، ماشین رضا را دیدم.

رفتم نزدیک تر، رضا سرش را ، روی فرمان گذاشته بود. نگران نگاهش کردم ، تا حالا اینطوری ندیده بودمش.

سریع سوار ماشین شدم که با صدای در ماشین آرام سرش را از روی فرمان بلند کرد تا سرش را بلند کرد نگاهم در

دو گوی طوفانی و قرمز بر خورد .چشمانش سرخ بودند
انگار نخوابیده انگار ناراحت باشد ، و انگار اصلا آه...

:سلام رضا تو خوبی؟

لبخند خسته ای زد و گفت:خوبی تو خانم؟

:رضا؟؟؟؟

رضا :خوبم.

:آخه این چشمان و این خستگی؟

نگاهم به سر و وضعش افتاد ،یک تیشرت سیاه پوشیده
بود با شلوار جین آبی که خیلی جذابش کرده بود ، و موهای
ژل زده ای کمی پریشاناش!

رضا:پسندیدی؟

خجالت زده نگاهش کردم ،اصلا نفهمیدم که دارم چقدر
نگاهش می کنم و او نظارگره رفتار من است.

:من شما رو خیلی وقته پسندیدم.

این را آرام گفتم از خجالت قرمز شده بودم.

رضا با جذب و جدیت نگاهم کرد...دستش را دراز کرد
و دستم را گرفت و برد سمت لبش و رودی دستم را محکم

بوسید و گفت: نازگل تا پنج روز قراره پیام خواستگاریت خودت و آماده کن عزیز دلم.

با حرفش حیرت زده نگاه چشمانش کردم این چه گفت، پنج روز دیگر، یعنی می آید خواستگاری ام و بعد من و او با هم.... مات مات ماندیم.

رضا با لبخند گفت: چیه ماتت برده!

لب زدم: رضا؟!!

رضا: جان رضا؟

با چشمان اشکی نگاهش کردم که اخم کرد، کم بود دانه به دانه ای اشکاتم بریزد روی گونه هایم که رضا با اخم غلیظ تر، دستم را ول کرد با نوک انگشتان دوتا دستانش روی چشم هایم کشید و اشکم را پاک کرد و گفت: ای دختر آخه چرا داری گریه می کنی من چند بار باید بهت بگم نباید گریه کنی، من رو اشکان حساسم عزیز اینا رو .

لب زدم: اینا اشک خوشحالی آن.

رضا وا مانده گفت: این دیگه چجور خوشحالی؟! من تا حالا ندیده بودم.

آرام و با درد لب زدم: فکر می کردم بهت نمی رسم فکر می کردم وصالی نیست .

رضا حسرت زده مسخ دوتا از کلمه هایم بود ،چشمانش
از بی خوابی دو دو می زدند و با این چشمانش مدام نگاه
تک تک اجزای صورتم می کرد..

رضا:نازگلم عزیزوممم..

یک هو رفتم در یک آغوش گرم و داغ!

دستانش از روی چادرم ،دور کمرم حلقه شده بود و من
را بر خودش می فشرد و مدام زیر لب قربان صدقه ام
می رفت انگار باورش نمی شد که من هم عاشق او هستم
آن هم چه عاشقی گفته ام که رسوا هستم آن هم رسوای تو

....

گاه گواه عشق این هست که تب داغت را چک کنم ،و
بگویم تو هم مانند من رسوا هستی !

خدایا تعبیر دل من از رضا ،این عشقی است که در دلم
دارم.

.....

(از زبان مونا)

حیرت زده گفت :مونااا چی گفتی؟!دوباره بگو نه نه
دوباره تعریف کن من که فعلا تو هنگم.

ریز خندیدم و گفتم: وا داد اون هم چه وایی!
بی تاب گفت: مونااا؟

:باشه باشه می گم آره خلاصه اومد سراغم و گفت باید
باهم حرف بزنی من هم که گفتم تو متاهلی من نمی تونم
و از این حرفا، ولی خب چند بار اومده بود بهم می گفت
که باید باهم حرف بزنی....

لبخندی زدم و آرام آرام تمام قضایای اعتراف عاشقانه ای
پرهام را برای نازگل تعریف می کردم و از خواستگاری
که کرد گفتم و عروسی مان که تا یک ماه آینده است هم
گفتم او ذوق زده داشت پشت گوشی خودش را خفه می
کرد و من را فحش می داد... و من با لبخندی از ته دل
داستان را گفتم... در تعجب حرف هایم نازگل هم از
خودش گفت و من بیش از پیش تعجب کردم و حیرت زده
شدم. آخر سرگرد محمدی با آن همه غرور و پر از جذبه
که خود من از او بسیار حساب می برم، به نازگل اعتراف
عشق و تعبیر دل کرده، و جدا از آن قراره است تا پنج
روز دیگر برود خواستگاری نازگل!

خیلی خوشحال شدم، خدا قسمتمان را وصال یار کرده
شکر که نازگل هم وصال یار نصیبش شده

نازگل از علاقه اش به او گفت ، و من هم از علاقه ام بر پرهام گفتم ،چقدر خب که هر دو نیمه ای گمشده امان را پیدا کردم.....

دست هایت آرامش کوه را دارد که من را در آن بیابی و اعتراف عشق کنی...و این است اوج عشق و دل که تعبیرش همراه با عشق و دل است....تو مانند خلیج عشقی...بر دریای عمیق.

وقتی تماسم با نازگل تمام شد،آسوده با دلی پر از شادی نشستم روی مبل ، و به یاد چند روز پیش افتادم ...

(چند روز پیش)

هراسان از ماشین پرهام بیرون آمدم ،با دلهره ای و شادی وصف ناپذیر برگشتم ونگاهش کردم تا لبخندش را دیدم ،بیشتر ذوق کردم و رفتم سمت در خانه امان صدایش در گوشم زنگ می زد:فردا میام خواستگاریت !فردا میام،خواستگاریت ..خواستگاریتتتت..

مادر در را باز کرد ،تا من را با سر و وضع ، تا مرتب و ولی صورت خندان دید حیرت زده گفت:مونا مادر چه خبره؟!

دوباره برگشتم که دیدم نیست کی رفته که من نفهمیدم
، عیب ندارد به یاد فردا دوباره استرس گرفتم... برگشتم
سمت مادرم که همچنان منتظر جواب من بود.

لب: مامان؟

مادر: بله؟

کمی نگاهش کردم و با مکت طولانی گفتم: فردا قراره
کسی بیاد به خواستگاریم!

مادر متعجب گفت: خواستگاری؟! منظورت چیه؟

:می شه یام خونه بهت بگم... مادر با دقت نگاهم کرد و
دست آخر از در فاصله گرفت و بی حرف داخل رفتم

آرام وارد خانه شدم و چادرم را از سرم در آوردم، کسی
در خانه نبود یعنی مژگان کجاست؟!!

برگشتم که مادر را دست به سینه دیدم اوه اوه خدای من
یعنی مادر پرهام را قبول می کند؟!!

دلشوره ام سخت گیری مادر است که مبادا پرهام را
نپذیرد.

:مژگان کجاست؟

مادر: دانشگاه رفته ،صبح بهش زنگ زدن بیا دانشگاه تعطیل نیست !

:آهان که اینطور.

مادر: نمی خوایی بگی این خواستگاریت کیه؟!!

نگران رفتم نشستم روی مبل،مادر هم آمد کنارم نشست . سر به زیر در فکر فرو رفتم ،باید تمام قضیه را به او بگویم از عاشقی و ماموریت و این وصالی که دارد نصیبم می شود....خدایا امیدم به تو هست ،پس با تمام امید شروع کردم به تعریف کردن ماجرا،ترس داشتم ولی خب من انبدم به خدا بود ،خدا کریم است می دانم که خدا من را به پرهام می رساند.

نمی دانم چند ثانیه گذشته بود یا چند دقیقه فقط دانستم که زمانی گذشته و من سبک شدم ،سبک،سبک.

مادر از عشق آتشین من خبر نداشت که ، حال همه چیز را فهمیده...وقتی داستان زیباست تمام شد ،سکوت شد بین این همه فضای سنگین...بین من و مادر.

ساکت شدم پسر من هنوز پایین بود ،گردنم داشت درد می کرد به ناچار سرم را بالا گرفتم،که یا صورت متفکر ولی مهربان مادر نگاهم گره خورد متعجب شدم.

مادر من چیزی نمی گوید؟ چقدر مهربان نگاهم می کند، او که همیشه از عشق و عاشقی متنفر بود ولی حال چه شده؟
با خجالت لب زدم: مامان؟
که سریع گفت: جان دلم.

حیرت زده دوباره اسمش را صدا زدم.

مادر خندید و گفت: پس تو، تو تمام این مدت عاشق بودی و ما خبر نداشتیم، من اون اول ها بهت شک کردم که چطور رفتارات و عادت هات یهوایی عوض شده ولی اصلا به روی خودم نمی آوردم، تو مغرور بودی مونا جان، من که مادرت بودم فقط فهمیدم چته! اگرم تو تمام این سال ها باهات سخت برخورد می کردم فقط و فقط بخاطر خودت بود دختر من، تا خیلی چیزها رو بدونی و درک کنی، گاهی وقتا باید تجربه کرد، تا تجربه نکنی و به قولی معنا سرت به سنگ نخوره هیچ چیزی رو نمی فهمی، تو ۵ سال تو عذاب عشقی هستی که تازه داری وصال و می بینی و عشق و تعبیر می کنی، نگران من نباش من مطمئنم تو عاشق یک انسان اشتباه نمی شی، من خودم بزرگت کردم تو هم مثل من سخت پسندی و اگر عاشق این جوانی یعنی طرف خیلی آدم حسابی، لزومی نداره نگران من بشی که الان پیش خودت بگی مادرم

نمی زاره نههه مونا تو الان ۲۴سالته ماشاالله پخته ای و خیلی چیزها رو می فهمیدی من به تو ایمان دارم.

شوکه زده دوباره اسم مادر را صدا زدم، که مادر اخم کرد و گفت: تو هم که هنوز خنگی! باور کن من خودمم، این حرف ها رو هم باور کن کم خنگ بازی دربیار نکنه فردا می خوایی اینجوری ادا دربیاری..

باورش سخت بود که مادر هم اینگونه نرم شده و مهربانانه دارد با دل عاشق من برخورد می کند با گفتن فردا از دهان مادر، لبخندی از ته دل زدم و خودم را انداختم در آغوش پر مهر مادرم.

مادر: چقدر خوبه که اومدی راز ۵ساله و بهم گفتی ممنونم دخترم که بهم اعتماد کردی.

لب زدم: دوست دارم مامان.

مادر من را بیشتر در آغوشش فشرد و گفت: منم دوست دارم.

وقتی یک آرزو تحقق پیدا کند تمام گره ها هر طور شده باز خواهد شد چرا که تو باید به آرزویت بررسی، وقت تحقق آرزوست رسیده، گره ای بیشتر من مادر من بود که

در کمال تعجب آیت طور این گره باز شد، چقدر گره اش معجزه مانند بود.

.....

لباس آبی را از کمد در آوردم و انداختم روی تخت، برگشتم و نگاهم به ساعت روی دیوار خورد هنوز ساعت ۷ است دستم رفت سمت موهایم آه هنوز که من دارد پس کی خشک می شود، در این بین صدای پدرم را شنیدم که داشت با مادر حرف می زد، به گمانم مادر دارد با او در مورد خواستگاری ام صحبت می کنند، پدر خیلی مهربان است کاری به کار من ندارد همیشه می گوید: خودت می دونی، یک هو پس فردا نیایی یکی تو کردی تو نداشتی نه خودت تصمیم بگیر!

الحق که حرف هایش هم درست است، راست می گوید به قولی پشیمانی اش هم به پای خودت نه پای دیگران... خم شدم تا لباس را بردارم که مژگان ناگهان در بدون در زدن باز کرد.

مژگان: بهههه عروس خانم گل.

اخم کردم که گفت: اوووو خوبیت ندارد که عروس خانم اخم کنند.

مژگان درو ببند می خوام لباس بپوشم! بعدش چرا بدون در زدن میایی تو، تو کی می خواهی بفهمی که باید در بزنی آقا شاید من دارم یک کاری می کنم که دوست ندارم تو بفهمی!

مژگان با شیطنت گفت: خب باشه اوکی قبول ولی من دیگه از فردا در می زنم چرا که از فردا تو متاهل می شی و شاید با پرهام جون کاری کردید زشته دیگه من هم جوان و مجرد دختر چشم و گوش بسته خلاصه اون کاری که می خواهی انجام بدی و کسی نفهمه رو شاید با اون انجام دادی

عصبی جیغی کشیدم و خم شدم و بالشت را از روی تختم برداشتم پرت کردم سمتش که با خنده از اتاق سریع بیرون رفت، خودم هم خنده ام گرفته بود، دختره ای پرو، چقدر هم زبانش دراز شده، حرف هایش بیشتر سرخم کرد کدام کار را قرار است انجام دهیم! آه... از دست خودم و مژگان و این فکر های منحرفانه.

لباس را برداشتم، با استرس تنم کردم، مدام نگاهم بر روی ساعت بود آخر قرار است ساعت ۹ بیایند.... وقتی از لحاظ لباس آماده شدم نفسی آسوده کردم و رفتم سمت وسایل

آرایشی، کمی عطر زدم بعد از آن کمی کرم بر صورتم
زدم و همراه با رژ و ریمل....

.....

چادرم را بیشتر بر خوردم چپاندم که مژگان با نیش باز
طبق معمول هر لحظه این نیش وا مانده اش باز است، آمد
ستم و گفتم: بابا ایول این یارو عجب بابایی، چه چشمای
جذابی داره به خدا باید بهش گفت جووون.

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم: تو لازم نکرده نظر بدی!
مژگان: خدایی این بابا همکارات بوده!
بله.

مژگان: هی هی چه جوجویی هم هست خیلی عالی .
لبم کج شد .

:بس کن خب برو پیش مهمونا.

مژگان: مونا دعا کن منم همچین بابایی بگیرم بیاد اگه نیاد
خودمو جر می دم.

به زور داشتم خنده ام را کنترل می کردم امان از دست
شیطنت های مژگان تمامی مگر داشت! نه نداشت او را
فقط بگذاری شیطنت کند.

هولش دادم از آشپزخانه بیرون که همان لحظه پدر
احضارم کرد.

چادرم را صاف کردم و با سینی چایی که آماده کرده بودم
، را برداشتم و وارد هال خانه شدم.

سرم پایین بود ،تا که رسیدم به آن ها،سرم را بالا گرفت
،،نگاهم در نگاه گیرای پرهام افتاد ،اووو چه کت و شلوار
زیبایی،چه مویی!مژگان حق داشت زیادی تعریف و تمجید
کند....مانند جنتمن ها شد.،خیلی امشب چشمگیر شده.

کنارش یک مرد مسن و خوش تیپی بود که بی شک آن
مرد پدرش بود،می دانم که برادرش فوت کرده بود پس
آن خانم جوان زیبا خواهرش است ،آن خانم مسن و
خوشگل هم که در کنار دخترش نشسته مادرش است که
با تمام شیفتگی نگاهم می کند،آرام رفتم جلو،کمی خم شدم
و اول به پدر خودم وچای دادم و بعد بر پدر پرهام ،دانه
به دانه به بزرگترها چای دادم تا که رسیدم به یار خود،خم
شدم و چای تعارفش کردم که ریز گفت:مرسی خانم.

لبخند آرامی زدم وگفتم :خواهش می کنم...نوش جونتون.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم با لبخند زیبایی به من زل زده و من را نگاه می کند، با خجالت سینی خالی را روی میز عسلی گذاشتم و رفتم نشستم کنار مادرم .. پدر اول نگاه من و بعد نگاه پرهام کرد و گفت: خب آقای یآوری شما گفتید که برای امر خیر اومدید.

آقای یآوری: بله... راستش پسر من از دختر شما بسیار خوشش میاد، و این از حسش و علاقه اش مشخصه، جدا از اون این دوتا جوان با هم همکار هستند و همدیگر رو تا جایی می شناسن، من امشب با خانواده اومدم تا دختر گلتون و برای پسرم خواستگاری کنم... امیدوارم این وصلت سر بگیره، چرا که این دو جوان بعد از ۵ سال دارند بهم می رسند پسرم خیلی وقته شیفته ای دختر شما شده.

پدرم با ذوق نگاهم کرد و گفت: انشالله انشالله.

بعد نگاهش را بر پرهام داد با افتخار نگاه پرهام می کرد و این یعنی او را تأیید کرده .

آقای یآوری: اگر اجازه بدی این دوتا جوان برن آخرین صحبت هاشون و کنند و به تفاهم برسند.

پدر: البته، (برگشت سمت من و با مهربانی گفت: مونا جان بابا آقا پرهام و همراهی کنی.

در این بین مژگان داشت یا لبخند خبیثی نگاهم می کرد، از دستش نگاهش کن خدای من.

از روی مبل بلند شدم و پرهام هم همزمان با من بلند شد که باعث لبخند بر لبان همه شد.

آقای یآوری با معنی گفت: این هم می دونه یک تفاهم باشه. پدر: صدصد.

نگاه من و پرهام بر هم گره خورد در چشمانش خنده موج می زد ولی بر لبانش خیر... برگشتم و چادرم را بالا گرفت تا که زیر پایم نرود.

رفتم سمت اتاقم که پرهام هم دنبالم آمد، به در اتاقم رسیدم و آرام بازش کردم بی حرف اول خودم رفتم و بعد هم او آمد و در را آرام بست... کلید برق را زدم و رفتم....

نشستم روی تخت و او هم نشست روی صندلی میز تحریرم... نگاهش بر اتاقم بود، کمی که گذشت نگاهش سوق داده شد بر صورت من.

چند دقیقه ای بینمان سکوت حاکم بود... که بعد از گذشتن دقایقی صدایش را شنیدم.

پرهام: خب؟! شرطی نداری! حرفی، چیزی....

با دقت نگاهش کردم و گفتم: رک می گم حرفمو اهل حاشیه نیستم و اقعیتش شرط من کلا تویی، شرط من عشقی که میان ما هست شرط من تعبیر عشق و دلمون که تو این ۵ سال تونستیم به درستی تعبیرش کنیم و بفهمیم چقدر همدیگر رو دوست داریم، و چقدر عاشقانه هم رو می خواییم من تو این چند سال مثل خودت عذاب کشیدم، چرا که عاشقت بودم، من به عشق خودم ایمان دارم و می دونم هرگز به تو جفا نمی کنم چرا که لحظه ای نمی تونم به غیر از تو فکر کنم، تو برای من خیلی کاملی، پس از تو هم می خوام به من گفت و خیانتی نکنی!؟؟، تنها شرط من خوشبختی هر دو مون کنار هم!

پرهام در تمام مدتی که من داشتم صحبت می کردم با جدیت و مهربانی نگاهم می کرد وقتی صحبت هایم تمام شد، گفت: از لحظه ای که تو رو دیدم تا به الان، هیچ دختری رو دیگه نتونستم ببینم، چرا که من یک الهه دیده بودم که کسی به غیر از من ندیده بود، از اون موقع دیوانه شدم، دیوانه ای تو، تویی که خیلی وقته شدی رویای ناممکن من! مونا من به خودم ایمان و اعتماد دارم، من خیلی وقته که دختری رو نمی بینم فقط توی تو، من برای

خوشبختی تو تا جونم بمیره مایه می زارم تا که تو
خوشبخت بشی ... من بهت قول میدم.

چشمانم را محکم بستم و زیر لب گفتم: می دانم عزیزم.
موج عشق آتشین تو، باز هم مرا غرق خود خواهد کرد
مانند حال که می دانم هستی... و مایه هم خواهی گذاشت.

....

(زمان، حال)

با صدای مژگان از فکر و خیال چند روز پیش بیرون
آمدم.

مژگان: مونا!!! کجایی دختر؟

:بگو؟

مژگان آمد سمتم و گفت: برای عروسیت چی بپوشم؟

کمی فکر کردم و گفتم: شلوار کردی بابا رو.

مژگان عصبی گفت: مسخره می کنی؟ دارم ازت نظر می
خوام خانم دانشمند .

:خب رنگ لیمویی بهت خیلی میاد و جدا از اون می تونی
رنگ قرمز هم بپوشی اون هم خوبه!

مژگان در فکر فرو رفت و من هم به خیال سی روز دیگر که قرار است خانه ای بخت روم، و این روزها جناب سرهنگ هم مطلع از موضوع من و پرهام شد چقدر خوشحال شد و حرفی به من و پرهام زد که کف هر دویمان برید،،گفت من از آن اول ها هم می دانستم شما عاشق همدیگر هستید. هی هی جناب سرهنگ به من مرخصی داده است و الان آزاد و رها هستم با تمام این فکرهای خوب چشمم را بستم و رویاهای ناممکن آمد بر سرم.

....

(از زبان نازگل)

گوجه ها را با چاقویی که در دستم بود، از وسط به دو نیم کردم و انداختم داخل ماهیتابه،دستانم را شستم و ماهیتابه را روی گاز گذاشتم خم شدم و روغن را از کابین پایین بر داشتم و کمی در آن ماهیتابه روغن ریختم،گاز را روشن کردم و شعله اش را کم.

بی فکر و بی حال نشستم روی صندلی میز غذا خوری،نگاهم به دست چیم افتاد،لبم کج شد،ازدواج من و رضا!

امروز به لطف این نگرانی‌ها امتحان را کمی خراب کرده بودم آخر که مغزم به پوچی رسیده آنقدر که دلشوره و نگرانم.

انگار اتفاقی قرار است رخ دهد، انگار حادثه‌ای منتظرم است، انگار‌ها در مغزم زیاد است و من هم گیج و گیج تر می‌شوم.

خدای من، چه کمکی می‌توانم کنم؟

کاری از عهده آن بر می‌آید؟

این عشق چرا اینقدر درد دارد؟

واقعا مونا چگونه دوام آورد! آن هم ۵ سال!

انگار در عذاب بوده آن هم چه عذابی!

مخصوصا که فکر می‌کرده عشقش متاهل شده، واقعا خوشحالم که ورق زندگی‌اش برگشته و یک ماه دیگر قرار است با یآوری ازدواج کند، من هم باور نمی‌کردم که او متاهل نبوده، و تمام این مدت عاشقانه مونا دوست داشته! خوشبخت شود مونا در این دو سال کم عذاب نکشید... دو سال عشقش را ندید، دو سال به سختی ماموریت را به پایان رساند دو سال... واقعا که دختری قوی

مثل مونا در این عمر زندگانی ام ندیده ام... او واقعا
برازنده ای خوشبختی است.

با بوی سوختگی حیرت زده از روی صندلی بلند شدم و
سرم را چرخاندم که نگاهم به ماهیتابه ای روی گاز افتاد
، وحشت زده رفتم سمتش، که گوجه ها جز غاله دیدم تمامش
سوخته بود ،حتی یک دانه هم سالم نبود ،آه من که شعله
اش را کم کرده بود چرا سوخت!!؟؟ ای وای بر من
دختر.. ،شاید من زیادی در فکر غرق شده بودم که غافل
شدم از این ها آه. گاز را خاموش کردم و ماهیتابه را
انداختم داخل ظرف شویی!

عصبی لبانم را روی هم فشردم.

....

(از زبان شخص ناشناس)

با لبخند چندشی نگاهم کرد و گفت: امروز وقتشه!

:امروز؟

تمسخر وار نگاهم کرد و گفت: ترسیدی؟

سیگارش را روشن کرد و گذاشت گوشه ای لبش، پیک
اول و دومش را کشید ،دودش را فرستاد بر هوا.

نترسیدم ولی آخه الان و امروز، بنظرتون زود نیست؟
 عصبی سیگار نصفه و نیمه اش را پرت کرد گوشه ای
 اتاق و گفت: نه زود نیست اتفاقا الان وقتشه همین امروز
 وگرنه اگر امروز نجاتش ندیدم سرش می‌ره بالای دار و
 اونوقت که کار از کار می‌گذره و دیگه فایده نداره و تو
 باید ماشین و آتیش بزنی بعد از اینکه کارتو انجام دادی
 می‌فهمی که چی می‌گم!؟

کلافه لب زدم: سخته!؟

گفت: سخت نیست مگه چند باره که داری انجام میدی تو
 تا الان خیلی خلاف کردی این هم روش، باید انجام بدی
 تو به هزار تا دلایل باید انجام بدی؟

پس اون پلیس چی؟ اون خیلی زرنگ و توطئه ای ما رو
 می‌فهمه اون...!

لبخند ترسناکی زد و پیرید وسط حرفم وگت: اون با
 من! نگرانی تو بابت اون کاملاً الکی تو نگران نباش تو
 فقط اون کاری رو که بهت گفتم انجام بده شیرفهم شد؟
 به اجبار گفتم: باشه.

خندید وگفت: آره همین باید قبول کنی، امروز راس ساعت
 ۳ از زندان بیرون میارنش، تو با چهار تا از بچه ها کارا

رو انجام بدید نباید کند بزنیید کارتون باید طوری باشه که
 مو برای درزش نره فهمیدی؟!
 تند تند گفتم: بله بله.
 گفت: خوبه حالا می تونی بری.

عصبی از اتاق پر از دود و سیگار و خفه خارج شدم و
 رفتم بیرون، بچه ها را دیدم داشتند با همدیگر بحث می
 کردند تا من را دیدند بحثشان به ته کشید، دست به کمر
 نگاه تک تکشان کردم و گفتم: امروز راس ساعت ۶ تو جاده
 ای(..) باشید.

بدون فکر گفتند: قبوله... نقشه ای قتلش را کشیده اند
 امیدوارم، دوامش زیاد باشد چرا که رئیس بدون هیچ ذره
 ای لطافت، مرگ را نصیب تک تک دشمنانش می کند.
 کلافه و سردرگم از ویلا خارج شدم.

....

(از زبان رضا)

وارد ستاد شدم، و اشاره به سربازی کردم.
 آمد سمتم و احترام نظامی گذاشت.
 سرباز: قربان امری بوده؟

یزدان رازقی رو بردند؟

سرباز: بله قربان نیم ساعتی می شه!

سری تکان دادم خواستم بروم به سمت اتاق سرهنگ، که یک هو در اتاق سرهنگ باز شد، و سرهنگ هراسان از اتاق آمد بیرون، اخم کردم. سرهنگ تا مرا در راه روی ستاد دید، سریع به سمتم آمد و گفت: پژمان بدبخت شدیم.

:چرا؟! اتفاقی افتاده؟

سرهنگ با نگرانی و اخم گفت: آره اتفاقی افتاده اون هم چه اتفاقی!

: چی شده؟ لطفا بگید.

سرهنگ: نیم ساعت پیش یزدان رازقی رو بردند که الان بچه های ما خبر دادند که در مسیر، پنج نفر بهمون تیر اندازی کردند و سه تا از بچه ها به شدت زخمی شدند و دو تا از بچه های دیگه به سختی مقاومت کردند و سالم موندند و... دیگر ادامه نداد..

عصبی و کلافه گفتم: ادامهش چی شد.. جناب سرهنگ...؟!!

سرهنگ ساکت بود و این سکوتش خیلی سنگین بود، خیلی خیلی سنگین بود.

سر هنگ لب زد: یزدان فرار کرد..

حیرت زده گفتم: چی؟!

سر هنگ: اون ها او مده بودند یزدان و نجات بدند که موفق هم شدند، متاسفانه مجرم فرار کرده.

خشمگین نگاه سر هنگ کردم و گفتم: آخه چطور ممکنه؟! چطور ررر.. چطور آخرم را فریاد زدم که سر هنگ گفت: سرگرد آرام باش الان نباید عصبی بشید باید به فکر راه حل و چاره باشیم، یزدان قرار بوده اعدام بشه اون مجرم، سرسختی خیلی هم خلاف کرده....

عصبی دور خودم چرخیدم، خدای من چرا این اتفاق افتاد، ناراحت و کلافه دست راستم را مشت کردم و محکم کوبیدم به دیوار.... یک هو به فکر نازگل افتادم که هی می گفت، من نگرانم و دلشوره دارم و من بی توجه به دل نگرانی های این دختر پاک بودم او حق داشت وای بر من چرا اینطوری شد آخر من حواسم بیار جمع بود، پنج‌دنفرد نجاتش دادند که اینطور با این حساب یزدان رازقی، در خارج از این زندان برای خودش آدم داشته پس می دانسته که اعدامی در کار نیست و دوستانش نجاتش می دهند.... دلشوره ام گرفت، یزدان قرار بود با نازگل ازدواج کند نکند یک وقت برود سراغ نازگل.... دیوانه شدم، یک

هو عصبی و نگران بی توجه به سرهنگ از ستاد خارج شدم و رفتم سمت ماشینم ،بی وقفه نشستم پشت فرمان در ماشین را بستم وبدون هیچ تردیدی ماشین را روشن کردم ودنده را زدم و سریع از آن جا خارج شدم.

تند لایی می کشیدم و بدون توجه به مردم فقط رانندگی می کردم استرس گرفته بودم نکند نازگل من در دستان کثیف آن مرد اسیر شود مگر اینکه از جسد من خارج شود من نمی گذارم نه نمی گذارم ،نازگلم نگران بود حق داشت ...رسیدم جلوی درشان،سریع گوشی ام را از جیب کتم خارج کردم و سریع روشنش کردم و رفتم سمت مخاطبینم و روی اسم نازگلم زدم.

یک بوق و دو بوق و سه بوق که بلاخره برداشت ،که صدای ترس پیچید در گوشم باعث شد قلب تا آرام کمی آرام شود.

نازگل: الو رضا..

اسمم را با ادای خاصی صدا می زد که قلب دیوانه ام پر تپش می شد و تند تند بر سینه ام می زد ...این بود بی تابی من...بی قراری من.

:سلام نازگل ،فقط بگو کجایی؟

نازگل: رضا چیزی شده؟

نه گلم بهم بگو الان کجایی؟

نازگل: هیچ جا راستش سرکوچمونم دارم میرم خونمون.
سریع برگشتم و نگاه سرکوچه کردم دیدمش، او هم مرا دید.

نازگل متعجب گفت: رضا، تو جلوی در خونمونی!؟

نازگل بدو بیا.

نازگل خندید و گفت: باشه میام نگران نباش...

هوا داشت تاریکی می شد نگاهم به نازگل بود که سریع راه بیاید.. آرام راه می آمد کلافه نگاهش کردم خواستم بروم سمتش که، ناگهان یک ون مشکی سرکوچه پارک کرد و دو تا مرد گنده از آن خارج شدند و به سمت نازگل آمدند، با چشمانی درشت نگاه نازگل کردم، پس آمدند سراغ نازگل پس یعنی تمام نگرانی های نازگل درست بود و یزدان دارد کار خودش را می کند ترسیدم، برای اولین بار در مأموریت ترسیدم، ترسیدم برای نازگل اتفاقی رخ دهد، ترس من نازگل بود وگرنه جان من مهم نیست جان او مهم است، گوشی را رها کردم و گذاشتم تو جیبم رفتم سمت نازگل، دویدم آن مرد ها که من را دیدند که دارم

سمت نازگل میروم دستور دادند و دونفر دیگر از ماشین خارج شدند نازگل با تعجب به دویدن من نگاه می کرد ، رسیدم به او ، سرسرع دستش را گرفتم و بردم سمت ماشینم ، ولی انگار خیلی دیر شده بودم کوچه بسیار خلوت بود کسی نبود، تا به خودم پیام با ضربه ای بر گردن نازگل خورد نازگل جیغی از سر درد کشید و بی هوش در آغوشم افتاد ، عصبی شدم تا بر خودم بیایم با سوزش گردنم ، بی حال و گیج نازگل را در آغوش محکم گرفتم تا که بر زمین نیوفتد ولی دیگر قدرتم داشت تحلیل می رفت یک هو چشمانم بسته و بی حال افتادم بر زمین و همه جا تاریک تاریک شد... و من مردم برای درد نازگلی که اتفاقی برایش نیوفتد ..

.....

(از زبان جناب سرهنگ)

با بچه ها سریع هماهنگ کردم تا برویم به سمت خانه ای آقای نعیمی ، انگار دختر آقای نعیمی هنوز به خانه نیامده و جدا از آن یه ساعت است که خبری از جناب سرگرد است آنطور که خروسان از ستاد رفته دیگر خبری از او نیست ، عصبی سوار ماشین شدم و به سروان گفتم : سریع برون.

سروان :چشم قربان.

نگران سرگرد و دختر آقای نعیمی بودم ،می گویند گوشی دخترش خاموش است ،جدا از آن گوشی جناب سرگرد هم خاموش است هر دویشان به طرز مشکوکی ناپدید شدند ،آقای نعیمی می گوید که ماشین جناب آقای محمدی جلوی درشان است و در ماشین باز است و سویچ ماشین بر روی صندلی افتاده.

کلافه دوباره به سروان گوشزد کردم که تند براند. تا رسیدیم محل حادثه نگران از ماشین پیاده شدم و رفتم جلوتر ،بچه ها آنجا بودند.

و جدا از آن سروان نوید ،ناصر هم حضور داشتند که کلافه و عصبی و نگران خواهرش بودند که چطور عجیبانه نیست .

سه تا خانم هم ،گریه می کردند یک خانم که مسن تر از آن ها بود که بی شک مادر آن دختر گمشده است ،بیشتر گریه می کرد اسم دخترش را با بعضی آشکار صدا می زد...

خانم:نازگل مادر کجایی؟!نازگل من ...

رفتم جلوتر که آقای نعیمی را کلافه و پریشان دیدم تا من را دید، سریع به سمتم آمد و گفت: قربان ترو به جام بچه هات دخترمو نجات بدین ...

صدایش غم داشت و کالت نگاهش التماس موج می زد. خیلی سخت است غم عزیز، من به خوبی درکش می کنم من هم پسر م را از دست داده بودم، چه ها که نکشیدم، جگرم سوخت ولی دم نزدم.

سروان نوید نعیمی با برادرش آمد به سمتم. خواست احترام بگذارد، که با دست اشاره کردم این کار را نکند. بلافاصله بدون تعلل گفت: قربان چی شده، ورا ماشین رضا جلوی در خونمون، اون هم سوییچ و تمام وسیله هاش داخل ماشین این یعنی چی؟!

فکر کنم قضیه را فهمیده باشم ولی بهش شک داشتم، باید دقیق بدانم چه خبر است؟

نوید: قربان؟!

نگاهش کردم باید می دانستم اوضاع از چه قرار است؟

روبه نوید گفتم: ماشین سرگرد وزیر ستاد

نوید نالید: پس خواهرم قربان؟

:باید دقیق بدانم چه خبره بعد ... فعلا نمی شه کاری کرده.
ناصر غرید: اون یزدان خائن خواهرمو همراه با سرگرد
برد من می دونم ،لابد سرگرد اومده بود نذار خواهرمو
بیرن ... شک کردم.

لب زدم:خواهر تو؟! چرا باید سرگرد از خواهرت محافظت
کند؟!!

ناصر :خب؟! معلومه ویژه جناب سرهنگ قضیش طولانی

..

یاد چند روز پیش افتادم که به سرگرد گفتم آیا عشقی در
زندگی ات است یا خیر! او چیزی نگفت و جدا از آن
یک دختر نگران پشت در بود ،و سرگردی که گفت برایم
مهم است و باید بروم و آنجا بود که فهمیدم در زندگی او
یک دختر است که سرگرد بدجور دلش را بر او باخته بود
و حال آن دختر کی می تواند باشد ،و اینکه ناصر می
گوید سرگرد مراقب خواهرم بوده و شاید آن دونفر را
همراه هم برده اند و جدا از آن چرا سرگرد باید پرونده
ای یزدان رازقی را بر عهده بگیرد ،این پرونده ربط بر
دختر دارد که قرار بوده با او ازدواج کند و سرگرد مانع
این ازدواج شده ،همه و همه مدارک و شواهد نشان می
دهد که سرگرد عاشق خواهر ناصر شد ،اسمش هم نازگل

نعیمی است پس یعنی امروز که سرگرد عصبی شد و خروشان از ستاد رفت یعنی اینکه نگران جان دخترک بوده آمد جلوی در آن ها تا از حال دخترک جويا شود که وقتی دخترک را بیرون یا خانه بوده یک جور آن دخترت را بیرون کشیده یا خود دخترک بیرون بوده خلاصه و آن خلافکاران در یک فرصت آنی که این کوچه خلوت بود آمده آن دونفر را همراه هم برده اند و سرگرد هم نتوانسته کاری کند لابد افرادش زیاد بوده آخ پس یعنی اینطوری شده....حسن می گوید همین است همین است و همه این ها کار آن یزدان است، یزدان خارج از زندان برای خودش نیرو و افرادی داشته که می دانسته آن را نجات می دهند... پس نگرانی آن دختر در آن روز آنقدر ها هم بی دلیل نبوده...

اخم کردم و نوید و ناصر و پدرشان مشتاق نگاهم می کردند.

:بهتره بریم ستاد (روبه ناصر ادامه دادم: هم تو قضیه رو بگی! هم من بگم به کدوم موارد و قضیه ای رسیدم.

ناصر متفکر گفت: چشم قربان.

مادر نازگل نالید: دخترم نکنه بلایی سرش بیاورند.

عروس هایش به سختی داشتند دلداری اش می دادند، چقدر ناله های این من را به یاد ناله های همسر خودم می کند که برای مردن پسر خودمان آنقدر نالید و گریه کرد که دست آخر سگته را زد و مرد و من الان ۶ سال تنها هستم مثل همیشه هی روزگار این دنیا واقعا چرا اینقدر مشکلاتش تلخه.. آنقدر تلخ که روزی هزار بار آرزو می کنی که بمیری.. و دیگر زنده نمونی.

.....

ناصر تمام قضایا را بر من گفت و من متعجب ماندم .
:که اینطور !؟

دستی بر محاسنم کشیدم و گفتم: من هم یک داستانی رو باید بگم !

ناصر و نوید و پدرشان نگاهم کردند و من هم راجب این ناپدید شدنشان برایشان گفتم، گفتم که این دونفر بهم عشق می ورزند و هم دیگر را دوست دارند از نگرانی دخترشان گفتم و از مواظب های سرگرد، و فداکاری هایش راجب این دخترک گفتم، گفتم که تمام فکر و ذکرش شده بود که یزدان را به جزای عملش برساند ولی انگار نشد و.... تمام و کمال همه چیز را گفتم، فکرم درست بود

شکی در آن نیست چون این موارد ها را جلوی چشمانم دیدم.....

بعد از حرف هایش سکوت سنگینی در اتاقم بوجود آمد. فقط صدای نفس کشیدن می آمد.

آقای نعیمی گرفته گفت: آگه اینطور می گید که باشد من اصلا ناراحت نیستم اتفاقا از خدامه که سرگرد داماد خانواده ای ما باشه، ولی نمی دونم چرا دخترم از روابطش با سرگرد به ما نگفته!؟

:سرگرد می گفت که بعد از بسته شدن پرونده ای یزدان رازقی قراره ازدواج کنه، به احتمال دخترتون می خواسته سوپرایزتون کنه، جناب سرگرد خیلی هوای دخترتون و تو این ستاد داشته من می دیدم که چطور با جدیت و بی رحمی این پرونده رو دنبال می کرده ... (دستی دور لبم کشیدم و ادامه دادم: از مافوق جناب سرگرد که در شمال هستند شنیدم که می گفته، وقتی خبر ازدواج دختر شما به گوششون می رسه، ناراحت می شن و یک شب کاملا سیگار می کشه چیزی که تو تمام عمرش هیچ وقت اینکار رو انجام نداده، می گه مچشو هین کشیدن گرفتم و بهش گفتم چیزی شده و اون گفته نه، می دونستم که سرگرد داره می پیچونه فردای اون سرگرد می افته دنبال کارای

یزدان ببینه این چطور آدمی و چیکار می کنه کارش چیه ،شغلش چیه که دست سرنوشت و حکمت می چرخه سرگرد می بینه که این یزدان خلافکاره ،پس با یک دلیل و مدرک و تحقیقاتی که می کنه می فهمه که بعله قضیه از این قراره ،سریع وسیله هاش و جمع می کنه میاد تهران ،اول به من راجب یزدان گفت که خود من شک کردم و گفتم پسر قاضی رازقی رو می گی ،گفت آره ،گفتم محال ،یک مدرک نشانم داد که متعجب موندم خیلی باورش سخت بود ولی سرگرد بیشتر هوشیارم کرد فهمیدم ،این پسر خلافکار با همکاری همدیگر اول عروسی رو متوقف کردیم و سرگرد با سه تا از بچه ها رفت سراغ دخترتون یادتونه که.....

آقای نعیمی :بله.

دوباره سکوت شد که نوید با تعجب گفت :یعنی رضا خواهر منو می خواسته یعنی از همون اول با علاقه اومده سراغ خواهر من و کمکش کرده؟

:دقیقا.

ناصر لبخندی زد وگفت:باورم نمی شه نازگل و رضا باورم نمی شه.

نوید: یعنی الان هر دو نفرشان و یزدان گرفته؟

:بله، به بچه های هک سپردم پیداشون کنند.

آقای نعیمی لبخندی زد و گفت: ممنون جناب سرهنگ.

:تشکر لازم نیست آقای وکیل، وظیفمونه.

قدر دان نگاهم کرد و چیزی نگفت.... در آخر گفت: چطور محمدی دخترمنو دیده! تعجب بر انگیزه هنوز هم سخته اینکه من حرفاتون هضم کنم.

لبخند تلخی زد و گفتم: آقای نعیمی عشق غیر ممکن نیست، اتفاقا خیلی عالیه عاشق هم هستند.

ناصر: اگه بلایی سرشون بیاد چی؟

:تو کلمون به خداست، بچه های ما زرنگن می تونن هک کنند... نگران نباشید، خودت تو هم پاشو یک سر به بچه ها بزن ببین تا کجا پیش رفتند.

ناصر: چشم قربان....

خواست احترام نظامی بگذارد که سریع گفتم: لازم نکرده بهتری بری.

نوید هم بلند شد و گفت: اجازت منم همراه ناصر برم؟

:می تونی.

نوید هم سریع احترام نظامی گذاشت و رفت ،حال من ماندم جناب آقای نعیمی.

کمی نگاهش کردم ،کمی از محاسن و موهایش سفید شده بود ،در صورت و نگاهش یک غم خاصی نهفته بود که بی شک برای ناپدید شدن دخترش است و شاید هم نگران هر دوی آن ها است... دست راستش مشت شده بود.

:نگران نباشد آقای نعیمی انشاءالله که سالم هستند و ما سریعا نجاتشون میدم.

آقای نعیمی :دلَم می خواد هر چه زودتر نجات پیدا کنند.
:شما مخالف سرگرد هستید؟! منظورم ازدواج و عشقی که میان آن دوتا هست؟.

آقای نعیمی :نه نه اصلا ،از اون ناراحت نیستم ،دوست دارم ببینمشون یک خوبی دلَم بر اشون گرفت .

لبخندی کوتاه زدم و گفتم: فقط باید صبر و توکل بر خدا کرد .

آقای نعیمی :فکر نمی کردم دختر عاشق این مرد باشه ،دخترم چرا آخه به ما نگفته..هیچ چیزی رو ،چی بگم آخه !دلَم می خواد که بدونم چرا دخترم چیزی از حس و

علاقش به ما نگفته ، و الان هم دلم داره عین سرکه می جوشه که نکنه اتفاقی برای تک دخترم رخ بده.
سری تکان دادم و لب زدم : همه چیز حل می شه، فقط باید صبر کرد....

اصلا انسان دلداری نبودم ، بلد نبودم به درستی کسی را دلداری دهم ، تا کمی از دردش کم بشود و دردش تسکین پیدا کند... قبل از دست دادن پاره تن هایم ، بلد بودم دلداری دهم ولی وقتی ... من دوتا از عزیزانم را از دست دادم.... شدم سنگ و دیگر هیچ وقت آدم سابقی نشدم شدم یک تیکه سنگ ، یک تیکه یخ! بعد از آن دیگر نتوانستم خودم را تغییر دهم نشد که نشد ، آنقدر سوختم که تا بر خودم بیایم دیدم عمری از من گذشته ، و من دیگر امید و شانس برای زندگی ندارم.... این زندگی خیلی بد من را تلخ و سنگ کرد.... خیلی بد....

....

(از زبان نازگل)

خدای من دارم می میرم ، درد دارم ، درد دارم آخ آیییییی، کجا هستم و اییی سرم و اییی گردنم ، فکر کنم شکسته

، آخ آخ خدایا چه شده؟! من کجا هستم... چقدر گرم است ، حس اینکه در جای گرمی هستم و آن جا خیلی خواستنی است آرام و با درد چشمانم را باز کردم که خودم را در جای گرم و تنی گرم دیدم و دستانی که به دورم حلقه شده بود ، تعجب کردم اصلا چه شده بود ، من در بیرون بودم که وقتی رسیدم سرکوچه رضا زنگ زد و گفت کجایی ، نگرانم شد، وقتی دیدم جلوی در خانه امان است بیشتر تعجب کردم تا به خودم بیایم رضا گفت سریع راه بروم و من حیرت زده بودم و گیج، یک هو رضا وحشت زده پشت سرم را نگاه کرد و دوید سمتم ، وقتی به من رسید و من را در بر گرفت که ناگهان ضربه ای بر گردنم خورد آنقدر درد داشت که بی هوش شدم و افتادم در آغوش رضا و حال الان چشمانم را کامل باز کردم و متحیر اطرافم را نگاه کردم، یک اتاق با یک پنجره ، که از سمت پنجره روشنایی عجیبی به فضای تاریک اتاق داده بود و آن را نیمه تاریک کرده بود چرا که من به راحتی می توانستم اطراف و محیطم را ببینم... و این اتاق خالی از هر گونه وسایلی بود، و محیطش کثیف بود و نیمه تاریک! با دقت نگاه دیوار هایش کردم ترک خورده بود ... در اتاق هم بسته بود ، به باندش خیره شدم نه نریخته پس چرا خاموش است؟

چرخیدم که دماغم خورد به یک چیز نرم، حیرت زده کامل نگاه او کردم که یک هو حیرت زده ماندم، فقط لب زدم: رضا؟

من در آغوش رضا بودم پس نگو چرا جای من گرم است؟! او او تن گرم و داغ متعلق به رضا بود و جدا از آن او خیره شد به من، جدی بود و ناراحت!

تا نگاه نگرانم را دید دست راستش آورد بالا گذاشت روی گونه ام و نوازشم کرد، و مشتاق نگاهم کرد.

من هم نگاهش کردم تک تک اجزای صورتش را خیره شدم یک هو دلشوره به سراغم آمد و حالم بد شد و استرس گرفتم و ناراحت نگاه چشمان رضا کردم در چشمانش چیزی بود که، نگران تر شدم و در چشمانم حلقه ای اشک جمع شد نکند اتفاقی رخ داده؟!!

دیگر نتوانستم خوب نگاهش کنم، تار دیدمش.... دستش را روی چشمانم کشید و سرم را کشید به آغوشش و روی سرم دوبار بوسه زد.

رضا: نازگل نگران نباشید، فراموش کردی که بهت گفتم نباید گریه کنی و ناراحت باشی؟

در آغوشش داشتم خفه می شدم ، و چقدر من این خفگی را دوست دارم این خفگی ارزش داشت آن هم در آغوش عشقم...

پس چرا اینجاییم من اصلا حالم خوب نیست!

رضا: متأسفانه یزدان ما رو گرفت...

حیرت زده سعی کردم از آغوشش بیرون بیایم که نگذاشت فقط گذاشت کمی سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

رضا!!!؟

رضا لبخند تلخی زد و گفت :جان رضا؟

الکی می گی؟

رضا: نه الکی نمی گم ،کاملا درست می گم.

:آخه چطور ؟اون تو زندان بوده ،یعنی چی آخه من گیج شدمنمی دونم وی بگم رضا لطفا بگو چی شده...

رضا کمی نگاهم کرد و گفت ،آنقدر گفت تا سوختم ،گفت آن فاسد چیکار کرده گفت که از دستمون فرار کرد خیلی گفت ،به حدی گفت که،دیوانه شدم و زدم زیر گریه،سرم را به شانه اش چسباندم و از ته دل زار زدم و گفتم:دیدید

رضا دیدی، ناراحتی هام الکی نبود دیدی دلشوره هام
دورغ نبود دیدی گفتم جونمون در خطرہ ،دیدی

با اخم و جذبہ محکم گفتم: خب خب آره تو حق داشتی فقط
گریہ نکن ،فہمیدی گریہ نکن.

لبانم را محکم روی ہم فشردم .

با دوتا دستانش اشکان صورتم را پاک کرد و گونه ام را
نوازش داد.

بی حال گفتم: حالا چیکار کنیم؟

رضا: بچہ ها الان میان!

نگران شدم.

رضا: نگران نشو، نگران نشو ،نفس من ...

:رضا می ترسم ،بعدش چطور بچہ ها نجاتمون میدن.

با لبخند خاصی نگاہم کرد و نگاہش در این فضای نیمہ
تاریک عجیب برق می زد با دست آزادش رفت سمت
گوشش و یک وسیلہ ای کوچیکی را درآورد و جلوی
چشمان درشت من نشان داد.

متعجب گفتم: این چیه؟

رضا موهایم را که از روسری ام بیرون زده بود و به داخل روسری ام فرستاد و لب زد: این وسیله باعث می شه که بچه ها ما رو پیدا کنند.

بعد آن وسیله ای کوچک را گذاشت پشت گوشش، گیج نگاهش کردم که گفت: اون ها صدرد ما رو پیدا می کنند...

:گوشی هامون کو؟

رضا: همون اول که بی هوشمون کردند ازمون گرفتند .

لب زدم: چه بد!

ناگهان نگران گفتم: الان خانواده ای من اطلاع دارند از موضوع گم شدن من و تو، چرا که ماشینتون جلوی درمون بود.

رضا عادی گفت: عیبی ندارد بذار اطلاع داشته باشند .

نگران تر گفتم: یعنی الان فهمیدند که من و تو رو با هم گرفتند و جدا از اون نکنه راجب رابطه ای من و شما فهمیده باشن؟..

رضا جدی گفت: بذار بفهمن که تو مال منی!

خجالت زده گفتم: رضا!؟

رضا با جذبہ گفت: بس کن ناز گل، تو مال منی به هر حال خانوادت باید مطلع می شدند چه الان، و چه بعد ها!

:آخه رضا پدرم پس چی...؟

اخم کرد و گفت: پدرت؟

: آره پدرم آخه پدرم از این چیزی رو ازش مخفی کنی خیلی ناراحت می شه، الان حتما داره سرزنشم می کنه.

رضا: ناز گل نگران نباش خودم همه چیز رو به پدرت می گم.

:رضا؟!!

رضا: جان رضا؟

استرس وار گفتم: نکنه پدرم نذاره باهات ازدواج کنم؟ اونوقت چیکار کنیم...

جدی گفت: اینقدر میام خواستگاریت که دست آخر پدرت بگه این و بیر ما خودمون از دستش خسته شدیم.

لحنش اصلا جنبه ای طنز نداشت، پس ...

اخم کردم و گفتم: خیلی بامزه ای!

از اخم و حرف من، خنده اش گرفت .

رضا: عزیزم... اخم داشتتم و با اخم نگاهش کردم و خواستم با ناز و قهر صورتم برگردانم که نگذاشت و اخم غلیظ تر شد.

رضا با لحن خاصی گفت: نازی، نازگلم، الان قهری ؟

حرفی نزدم... بیشتر ناز کردم از نگاه کردنش بهش اعتنا کردم که یک هو صورتم را در میان دو تا دستانش گرفت و با جذبۀ ای ترسناکی نگاهم کرد و گفت: نازگل! یک بار دیگه نگاه تو ازم بگیری، اونوقت بد تنبیهت می کنم...

ناراحت گفتم: اینقدر اضافی ام که خانوادم منو ول کنند و نخوان و جدا از اون چرا اینطوری می گی مکه من بدم ؟
رضا: آه نازگل، از دست مغز تو، من یک حرفی رو همینطوری زدم و گرنه پدرت معلومه که منو قبول می کنه تو هم الان داری الکی خودت و نگران می کنی.

:پس خانواده ای خودت چی! اون ها هم منو قبول می کنن؟
رضا با لحن خوبی گفت: اون ها از خدایشون که عروسی مثل تو خوشگل و خانم گیرشون بیاد.

حیا کردم و خجالت کشیدم ...

رضا: الان دیگه نگران چیزی نباش!

سکوت کردم، آرام سرم را چسباندم به سینه اش و چشمانم را بستم.... با قرار گرفتن دستی بر سرم، لبخندی زدم و آن دست سرم را نوازش داد...

رضا: راحت چشماتو ببند من نمی زارم اتفاقی برای بیوفته!

با بغض لب زدم: رضا.

رضا لرزش صدایم را حس کرد چرا که گفت: جان رضا نازگل آرام باش و راحت بخواب.

یک هو گردنم بدجور تیر کشید... که دردش باعث شد محکم بگویم: آخ گردنم...

رضا نگران سرم را از روی سینه اش بلند کرد و گفت: چی شد؟

:گردنم درد می کنه.

اخم کرد و عصبی زیر لب گفت: عوضی ها دارم براتون مگر اینکه گیر من نیوقتید... بعد رو به من که منتظر نگاهش می کردم آرام با لحن خوبی گفت: نگران نباش، تو بخواب و من گردنتو آرام ماساژ می دم.

با بغض بیشتری گفتم: آخه خیلی درد می کنه. نگاهش دلسوزانه بر بغض نگاهم گره خورد... ناراحت نگاهم می کرد... انگار دارد از درد من عذاب می کشید.

رضا سرم را چسباند بر سینه اش. ..و آرام دستش را از زیر چادرم برد و سمت گردنم، وقتی دستش با پوست تنم برخورد کرد کمی لرزیدم خودش هم این را فهمید چرا که گفت: عزیزم نگران نباش.

چیزی نگفتم، آرام گردنم را ماساژ می داد و با آن دست دیگرش کمرم را نوازش می داد آنقدر این کار را کرد که در آغوش گرم و خواستنی اش به خواب رفتم....

با صدای محکم در، یک هو از خواب پریدم دیدم که دوباره در آغوش رضا هستم و رضا هم بیدار است طفلک خودش تمام روز بیدار مانده و مراقب من است، نگران برگشتم و نگاه در کردم که یزدان را دیدم، ترسیدم خیلی ترسیدم خدای من... سرم را چرخاندم سمت رضا که داشت با اخم غلیظی نگاهش می کرد.

یزدان داخل شد و در را هم پشت سرش بست.... فضای نیمه تاریک اتاق باعث شده بود که پوزخند یزدان را ببینم.

آمد وسط اتاق و دست به کمر ایستاد، نگاه من و رضا کرد وضعیت من و رضا خیلی زشت بود من از دست داخل آغوش رضا بودم، دذ حالی که این کار درست نبود و نیست.

یزدان تلخ گفت: هه چه جالب!!! (نگاه من کرد و ادامه داد: تو حتی اجازه ندادی روز عروسی من که تا یک دقیقه دیگه زن شرعی و قانونی من می شدی، نداشتی دستتو بگیرم اونوقت تو بغل این آقا داری دل و قلوه میدی!

با حرفش سوختم راست می گفت، ولی خب فرقی هم داشت من یزدان را ذره ای دوستش نداشتم ولی رضا تمام جانم سند اوست.

خواستم از آغوش رضا خارج شوم که رضا نگذاشت برگشتم با چهره ای اخمویش روبه رو شدم.

یزدان: بد کردی نازگل، هم تو، هم این پلیس!

اخم کردم و سرم را سمت یزدان چرخاندم.

یزدان: ولی من امروز دیگه ته خطم و چیزی برای از دست دادن ندارم، نازگل من دو تا شرط تپل بهت میدم قبول کردنش بسته به خودت داره، که بخواهی قبول کنی یا نه! اولین شرطم با من بیایی و بریم خارج از کشور و تا

ابد تو حصار من باشی و دومین شرطم یا اینکه پلیس رو بکشی! کدوم؟

وا مانده نگاهش کردم، چی؟! منظورش از پلیس رضا است، نه هههه این چه دارد می گوید، به راستی یزدان دیوانه شده! من هیچ کدام از شرط های آن را قبول نخواهم کرد مگر عقم کم است من جسمم را روی دوش تو نمی گذارم که، چه برسد به اینکه در حصار تو باشم.

یزدان: سکوت کردی...

:هیچ کدوم، فهمیدی هیچ کدوم! من اصلا ذره ای بهت حس دوست داشتن ندارم، من جسمم، و روی دوش تو عه دختر باز و خلافکار نمی دارم چه برسه به اینکه تا ابد تو حصار زندگی با تو باشم مگه دیوونه شدم، و راجب شرط دومت مگر اینکه تو خواب ببینی من همچین کاری کنم ..

یزدان خشمگین فریاد زد: نازگل!؟

: همینی که گفتم.

هجوم آورد سمتم که ترسیدم و بیشتر خزیدم در آغوش رضا، یزدان آمد سمتم، خواست بازویم را بگیرد که دستی دور دستش پیچیده شد، وحشت زده به نگاه سرخ و عصبی رضا نگاه کرد، آرام من را از آغوشش رها کرد و گذاشت

..جایی که نشسته بود ، و فشار دستش را بر مچ یزدان بیشتر می کرد ، یزدان عصبی شد خواست فریادی بزند و کاری کندد، چرا که ذره ای زورش به رضا نمی رسید ، خپاست فریاد بزند که مشت رضا بر صورتش فرود آمد و باهم گلاویز شدند و بیشتر رضا می زد و توهین بر یزدان می کرد، ناراحت بودم و نگران!

آخر چطور می شود نگران نباشم ، این وضعیت واقعا نگران کننده نیست؟!

در این بین ناگهان صدای آژیر پلیس آمد ، یزدان وحشت زده گفت: ولم کن بذارم برم ...

نمی توانست از دست رضا فرار کند ، رضا بیشتر کتکش زد و گفت: حالا ، حالاها باهات کار دارند کجا خوابی بری، بری که دخترای مردم و بدبخت کنی !، تو لیاقت هیچ دختری رو نداری چه برسه به اینکه لیاقت زن همون داشته باشی تو حتی ذره ای ارزش نداری حیف پدرت که بخواد برات غصه بخوره تو حتی لیاقت اون هم نداری!

یزدان دیوانه وار گفت: من خلافکار نیستم! من فقط تو تمام این مدت از رئیس دستور می گرفتم .
رضا: رئیسست کیه؟

یزدان: مختار ریاحی!

رضا: بیشتر بگو!؟

یزدان: ۷ ساله که برایش کار می‌کنم، یک باند کوچیکی داریم که بیشترین کارمون قاچاق اعضای بدن به خارج از کشوره.

وحشت زده نگاهش می‌کردم خدای من این چطور بنی، بشری است!؟

رضا چانه اش را گرفت و گفت: خب ادامه؟

یزدان: همین بود بخدا!!! یا موارد مخدر قاچاق می‌کنیم یا اعضای بدن.

رضا عصبی مشت محکمی روی گونه ای چپش زد و گفت: عوضی..

یزدان: آئی آخ نزننن.

رضا: خجالت نکشیدی از پدرت و ناموس مردم... چطور جرعت کردی بری خواستگاری نازگل!؟ هان چطوری جرعت کردی کثیف و خائن؟

یزدان به بغض نگاهم کرد و گفت: عاشقش شدم.

دوباره مشت محکمی بر روی گونه ای دیگرش خورد که فریادش بلند شد.... رضا فقط مشت می بود که بر صورت او می زد.

رضا: اسم پاک عشق و نیار که لیاقت این یکی رو که دیگه اصلا نداری ؛

در همین هین در اتاق باز شد دو تا افسر پلیس وارد شدند ،تا من را دید ،لبخندی زدند کمی بعد که جلو آمدند ،رضا را دیدند که یزدان خفت کرده احترام نظامی برایش گذاشتند.

رضا: نیروها پخش شدند؟

یکی از آن افسرها گفت: بعله قربان پخش شدند و جدا از آن رئیس اصلی این باند را هم دستگیر کردیم ،اسم رئیس اصلی این باند مختار ریاحی بوده که ۹ساله این باند رو هدایت می کرده ...وقاچاق موارد مخدر و اعضای بدن بوده.

اخم غلیظ شد. رضا: خوبه که اینطور... شما فعلا این عوضی و پست فطرت و ببرید.

منظورش به یزدان بود که آن افسرها آمدند سراغ یزدان ،رضا از روی یزدان بلند شد، افسرها از دو طرف بازوی

رضا را گرفتند و از روی زمین باندش کردند یزدان صورتش خونی بود و نمی توانست به درستی راه برود شل می زد ،خودش آمد داخل دهن شیر ،فکر کرده می تواند حریف رضا شود؟؟؟

رضا دوبار بر روی صورت یزدان سیلی محکمی زد وگفت:اگه جرعت داری باز هم فرار کن اونوقت ببین چطور می کشمت.

یزدان نالید از درد.

رضا رو به افسرها گفت:ببریدش.

تا یزدان را بردند خوشحال شدم ،خدارپشگری زیر لب گفتم حق با رضا بود پلیس ها آمدند برای نجات جانمان ،واقعا که داشتم از ترس زهر ترک می شدم.نکاحم رفت سمت قامت بلند و هیگلی رضا.

رضا عصبی تند نفس می کشید ،پشتش به من بود.

آرام از روی زمین ،بلند شدم ،چادرم کمی خاکی شده بود بی خیال ،رفتم سمتش و دست لرزانک را بردم سمت دست مشت شده ای رضا...

رضا خوبی؟!بهتر نیست بریم..؟

رضا دستم را در دستش گرفت و برگشت سمت من.

رضا: آره بریم.. تو خودت چطوری، خوبی؟

:آره بخوبم فقط...

رضا: فقط چی؟

:این فضای اتاق برام خفه کنندست.

رضا: باشه بریم

یاد یک چیز افتادم.

:رضا؟

رضا: جانم.

:در این اتاق واقعا قفل بود ؟

رضا: چطور ؟

:همینطوری؟

رضا: وقتی ما رو آوردند این اتاق ،من زودتر از تو به هوش اومدم رفتم سمت در ،هر کاری کردم باز نشد و فهمیدم این در قفل و تلاش من بی فایدهست.

:آهااا که اینطور ،بهتره بریم.

رضا کمی نگاهم کرد و بدون کوچک ترین حرف دستم را محکم گرفت و از آن فضای خفه آور خارج شدیم.

تتم خیلی درد می کرد مخصوصا گردنم انگار دوتا کامیون از روی کردن زد شده آمد ،دستشان بشکند که آن طور به سرم زدند.

وقتی از اتاق خارج شدیم یک راه رویی بلندی روبه رویمان بود ،سه تا از سرباز ها هم آنجا بودند ،تا ما را دید احترام نظامی گذاشتند،این احترام برای رضا بود نه برای من ...سربازی آمد سمتم آن وگفت:قربان بفرمایید بیرمتون بیرون.

رضا سری تکان داد و حرفی نزد.

بلاخره از آن خانه ای زیر زمینی نجات یافتیم ...تا چشمم به نور و روشنایی افتاد ،سریع چشمانم را بستم و دوباره بازشان کردم.

یک حیاط بود و ،پر از سربازها،که تمام داشتند جستجو می کردند ،یک مردی هم دست به کمر وسط حیاط ایستاده بود ،که از ستاره های روی شانه اش فهمیدم سروان است نظاره گر کار سربازان است.

تا نگاهش به من و رضا افتاد ،متعجب آمد سمتمان و احترام نظامی گذاشت.

سروان:قربان شما خوبید؟

رضا: خوبم ،جناب سر هنگ کجاست؟

سروان: ایشون جلوی در هستند.

رضا: اوضاع چطوره؟

سروان با خوشحالی گفت :خوشبختانه اوضاع خیلی هم عالی و...خوبه...ما تا الان تونستیم کلی مدرک بدست بیاریم و تمام افراد خلافکار و به علاوه رئیس شوند و دستگیر کنیم.

رضا سری تکان داد وگفت:کارتون عالی بود ،خسته نباشید.

سروان خواست احترام نظامی بگذارد که رضا گفت :لازم نیست.

سروان تشکری کرد و با اجازه رفت سمت سرباز ها.

با هم به سمت در حیاط رفتیم که چشمم به تصویر مقابلم افتاد ،فکم کم بود پایین بیوفتد یعنی اینقدر اوضاع حیاتی و خراب بود که این همه پلیس وسرباز و افسر....در اینجا حضور دارند.

تمام سرباز ها و پلیس ها بودند چهارتا ماشین روبه رویمان بود.

نگاهم که روی آن ها چرخید یک هو روی سه تا مرد افتاد که بی شک آن ها خانواده ای من بودند.

آن ها نوید و ناصر و پدر بودند که با یک مردی که معلوم بود ،مقامش بالاتر است ،دارند صحبت می کنند نکنند بحثشان راجب من است ،نگران نگاهشان کردم که دست راستم در دست رضا بود آرام فشرده شد ،برگشتم نگاه رضا کردم،بدون اینکه نگاهم کند آرام گفت :نگران نباش ،من حلش می کنم.

لب زدم:سعی مو می کنم...فقط می شه دستمو ول کنی زشت جلو پدرم!

برگشت و کمی نگاهم کرد وگفت:باشه ...دستم را رها کرد

با هم شانه به شانه رفتیم به سمت پدر و برادرانم.

پدر که داشت یا آن مرد پلیسی ،صحبت می کرد که یک هو سرش را چرخاند سمت نگاهم کرد ،خواست دوباره سرش را برگرداند که ناگهان فهمید من کی هستم ،و چطور اینجایم!

پدر لحظه به لحظه نگاهش درشت تر می شد با صدای خداروشکر پدر، چپاس برادران و آن مرد پلیسی بر ما جمع شد و نگاهشان چرخید روی من و رضا.

پدر تند آمد به سمتم و تن زار من را در آغوشش گرفت و دلسوزانه گفت: نازگل، عزیز بابا خوبی تو؟! آخه تو منو که نصف جون کردی پس کجایی!؟

پدر تند تند قربان صدقه ام می رفت، و می گفت خوبی، حالت چطور است!؟

من هم دست آخر لب زدم: همه ای این ها به لطف جناب سرگرد که من سالم هستم، اگر ایشون نبودند یزدان منو نابود می کرد..

پدر با حرف من سرش را بالا آورد و نگاه سرگرد کرد که جدی نگاه پدر می کرد، بی شک پدر از موضوع من و رضا فهمیده چرا که داشت با نگاه معناداری هم من و رضا را نگاه می کرد....

پدر مهربان گفت: مرسی پسر من، خیلی به تو مدیونم، امیدوارم بتونم جبران کنم...

رضا نیم نگاهی به من انداخت و دوباره به پدرم نگاه کرد و گفت: من فقط وظیفمو انجام دادم شما اصلا به من

مدیون نیستید، برای جبران هم.... (سکوت کرد، قلبم محکم بر سینه ام می زد چه می خواهد بگوید، نه نگوید که... نگاه ترسان رفت سمت پدر که موشکافانه و مهربان نگاه رضا می کرد خب خداروشکر که مهربان نگاهش می کند و ای از دستت نازگل بس کن ببین چه می شود، رضا جدی ادامه داد: برای جبران هم من همینجا، نازگل خانم رو ازتون خواستگاری می کنم.

سریع دهانم باز ماند، نگاهم چرخید روی نوید و ناصر که با لبخند خاصی نگاهم آن می کردند و جدا از آن مرد پلیسی هم با لبخند عجیبی نگاهم من و رضا می کرد.

نگاهم چرخید روی پدر که لبخندش لحظه به لحظه بیشتر وسعت می گرفت.

انگار که بویش می آید همه چی امن و امان است و این لبخندها نشانه های خوبی بر من و رضا است.

پدر: خواستگاری؟! چرا؟!

رضا با تعجب نگاه پدر می کرد، رضا پدر را نمی شناخت چرا که پدر برای هر چیزی دلیل می خواست حتی برای عشق! ولی خب عشق مگر دلیل داشت ???

رضا مغرور بود عمرا غرورش را کنار بگذارد و دلیل عاشقی اش را بر پدرم بگوید، او حتی به من واضح و آشکار نگفت که عاشقت شدم، پس الان هم فکر نکنم بر پدر دلیل را بگوید آری او نمی گوید... کاش غرور در عشق نبود آنوقت دلیل عشق آشکار می شد... عشق دلیل نمی خواهد. برگشتم سمت رضا اخم کرده بود و پدر را نگاه می کرد یک هو نگاهش چرخید روی من، چند دقیقه همانطور با همان حالت نگاهم کرد، قبض روح شده بودم.... اینقدر قشنگ نگاهم می کرد که خجالت کشیدم

.....

رضا برگشت سمت پدر و رک و بدون هیچ غروری که من تعجب کرده بودم، گفت: من از دخترتون خیلی وقته خوشم اومده، راستش آقای نعیمی من تو زندگیم خیلی تو مکان اجتماعی بودم، خیلی خانم ها و دختر دیدم که چطوری ان، وقتی نگاهم به دختر شما افتاد علاوه بر زیبایی خیلی خاص و دست نیافتی بود، و ذات بسیار زیبایی داشتند همین ها باعث شد که خیلی بهشون توجه کنم و تو اولویت ها قرارش بدم.... (نفسی گرفت و ادامه داد: عشق، خیلی چیزه عجیبه ای که من خیلی وقته دچارش شدم... و دلیلی براش ندارم چرا که هر جا چشمامو باز می

کنم تنها دختر شما رو می بینم ،دختر شما از همه لحاظ تکه این هم تنها دلیل قلب عاشقم واین که نمی دونم چمه،فقط دلم می خواد سریع عروسم بشه،فقط همین!....

ناصر با دهانی باز نگاه رضا می کرد،الان می دانم که چرا ناصر تعجب کرده ،چرا که می گوید آخه بابا رضا ،خیلی دیوانه ای که عاشق این نازگل کله خراب شد ،از الان فاتحه ات خوانده است...

نوید هم با لبخند دندان نمایی نگاهمان می کرد ...

پدر حیرت زده نگاه رضا می کرد پدر یک چیزی به رضا گفت که سرخ شدم از خجالت...پدر دست آخر گفت:ببین پسر من دختر من همین جوری که گفתי نیست!دختر من خیلی خیلی شیطون ،می تونی با این رفتارش کنار بیایی؟

متعجب ماندم ،و پدر با لبخند قشنگی من اخمو کرد ...رضا با حرف پدر لبخندی زد وگفت :نازگل خانم تک هستند ،و این رفتار و عادت هم بسیار جذابشون می کنه.

با حرف رضا ،کم بود لبخند بزنم که پدر سریع مچ لبخندم را گرفت و سریع لبخندم را خوردم خاک به سرم...گفتم که رسوای عالم هستم ،نگفته بودم.؟

ناصر آمد سمتمان و روبه رضا با شوخی گفت: که اینطور داداش، از الان ختم خودت و داری می خونی؟ همین الان یک وصیت نامه ای طلایی بنویس.

عصبی نگاهش کردم، بیا دیدی، که گفتم ناصر دارد راجب ختم رضا فکر می کنید این بشر تا من را رسوا نکند ول کن نیست... انگار خودش خیلی اخلاق درست و درمونی دارد..

رضا لبخندی زد و گفت: مشکلی نیست، من همانطور که به پدرتون گفتم، نازگل خانم با تمام خلق و خویی که دارند حتی اگر بد باشه، باز هم تکه و زیباست!
با حرف رضا دوباره ذوق کردم.

ناصر وا مانده گفت: رضا داداش تو که از دست رفتی، نه تو دیگه از ما نیستی حیف رضا چیکار با خودت کردی....
پدر با لبخند گفت: اگه اینطور باشه، می تونید فردا بیایید برای خواستگاری .

با حرف پدر حلقه ای اشک در چشمانم جمع شد ... رضا:
حتما فردا ساعت ۸ میاییم.
نوید گفت: مبارکه انشالله .

نگاه جمع بر من افتاد ،نوید برایم چشمکی زد ...اینقدر خجالت کشیدم که نگوووووو.

رضا :اینم هم نازگل خانم ،من برم کارای این یزدان و رئیس اصلی باند رو یک سره کنم و برای فردای مزاحمتون بشم.

پدر با افتخار نگاهش کرد وگفت:ممنون پسرم ،باشه برو تو مراحمی ،ما منتظریم.

رضا هم با نوید و ناصر هم خداحافظی کرد و خواست برود که برگشت و مهربان نگاهم کرد ،کم نگاهم کرد ولی در این نگاهی که کرد زیر ذره بین خانواده ای من بود چرا که ناصر شیطون نگاهمان می کرد.

رضا دست از سر چشمانم برداشت و رفت....

تا رفت ،نگاه پدر کردم که داشت با حالت خاصی نگاهم می کرد..وناراحت نگاهش کردم می دانستم که از دست من دلخور است که چرا موضوع رضا را بر او نگفتم آخر خیلی خجالت می کشند و نمی توانم که...و جدا از آن من رفتارها و عکس عمل های خانواده ام نسبت به رضا می ترسیدم...چیکار می کردم؟

...لب زدم:بابا؟

پدر سریع گفت: می دونم می خوایی چی بگی!

:بابا منو ببخش که موضوع رضا رو نگفتم آخه فکر نمی کردم که این مسئله بخواد جدی بشه، یا اینکه نمی تونستم خجالت می کشیدم چرا که رض....

دهانم قفل شد، پدر با لبخند زیبایی نگاهم کرد، خدایا! سوتی دادم چرا اسم رضا را گفتم ...

با خجالت ادامه دادم: جناب سرگرد گفتند که بعد از انجام پرونده ای آقای یزدان قراره بیان خواستگاری، بابا منو ببخش.

پدر دست من را گرفت و گفت: نازگل بابا، تو برای من همه چیزی یادته که بهت گفتم تو رو بیشتر از برادرانت دوست دارم من همون اول که فهمیدم موضوع تو با محمدی چیه، کمی دلگیر شدم که چرا به من چیزی راجبش نگفتی ولی وقتی اومدم با خودم جدی فکر کردم فهمیدم که شاید شرم دخترانه بود یا خودت به یک نتیجه ای رسیده بودی که به من نگفتی دخترم من به تو اعتماد دارم مطمئن خودت صلاح خودت و بهتر از ما می دونی.

قدر دان نگاهش کردم و با بغض گفتم: بابا!

ناصر آمد سمتمان و روبه من گفت: به این رضا چی دادی
که همچین متحول شده!

پدر: بچه ها من برم با جناب سرهنگ یک صحبتی کنم و
بیام.

من و ناصر هر دو سری برای پدر تکان دادیم .

ناصر: نگفتی؟!!

: چی رو ؟

ناصر: ازت پرسیدم که تو به رضا وی دادی که اینطور
عجیب متحول شده آخه رضا اینجوری نبود ، از همون
بچگی از دخترا خوشش نمی آمد ، ولی حالا عاشق تو شده
اون هم چه عاشقی! نگفتی چی دادی بهش.؟

نوید به سمتمان آمد ، اخم کردم.

نوید هم با لبخند خاصی نگاهمان می کرد.

:معجون عشق! بهش معجون عشق دادم.

ناصر صورتش مچاله شد و گفت :نمنه!؟

نوید خنده اش گرفت ، من هم اخم از بین رفت . اینقدر
قشنگ گفت نمنه که خودمم خندم گرفت .

:معجون عشق!

ناصر دست به کمر گفت: اونوقت این معجون عشق،
چجوری؟! اصلا چیه؟

:خوب عزیزم تو این مورد و هیچ وقت نمی تونی بفهمی
و درک کنی چرا که تو مغزت از این لحاظ کلا تعطیله!

عصبی شد و گفت: انگاری باید این یزدان کتکت می زد تا
آدم بشی، وای وای نازگل (عصبی تر ادامه داد: من چشمم
از رضا آب نمی خوره که بعد ازدواج بتونه تو رو آدم
کنه، اون کلا عاشقته اون هم چه عاشقی، خودشم که از
دست رفت، فکر نکنم که این دختر آدم بشه همینجوری
باقی می مونه می شه عین تف بالاسر برای ما، اونوقت
من و نوید باید یک عمر گوشت تنمون از دست شیطنت
های این دختر آب بشه، من خیلی تلاش کردم چاق بشم
ولی از دست این دختر فکر نکنم هیچ وقت چاق بشم، بی
چاره رضا از الان دارم فاتحشو می خونم وای وای.

با چشمانی متعجب نگاهش می کردم که چطور، هی حرف
می زند و می بندد به ریش نداشته ای من.... لبانم را گاز
گرفتم، نیم نگاهی به نوید انداختم، سرخ شده بود از خنده...

:ناصر بفهم چی می گی! اصلا خودت کی هستی که مدام
داری از من بد می گی! تو خودت کلا از لحاظ عقلی
تعطیلی گفتم که تویی که وقتی مطلب عشق و درک نمی

کنی، چه برسه به موضوعات مهمی که بخوایی درک کنی،
خدایی با این طرز تفکرت کلا آبروی خانواده ای نعیمی
رو بردی و خودت خبر نداری.

ناصر: عجب.... من بردم یا تو! جدا از اون تو مگه مطلب
عشق و درک می کنی؟
بله.

ناصر شیطون شد و گفت: خوب بگو ببینم، عشق چی به
چیبه؟

:خوب عشق چیزی که نمی شه به همین راحتی بیاننش کرد
،بعذش از اونجا که نمی خوام خودمو خسته کنم، و به
تویی که ملا چیزی رو نمی فهمی بیان کنم بهتر همین
طوری که نفهم هستی همین طور هم بمونی.

ناصر سرخ شده از حرص، اخم کرد.

نوید خنده اش حتی یک لحظه هم قطع نمی شد، وقتی دید
هر لحظه امکان داد من و ناصر هم دیگر را
بکشیم.. خودمام را راهی قبرستان کنیم... سریع، پا در
میانی کرد و بریده بریده گفت: بس کنید بچه ها، زشته
اینجا.

تازه فهمیدیم که کجا هستیم.

نوید: خوب نازگل خوبه که سالمی بهتره بری خونه که مادر از دیشب کلی نگران شده و غصتو خورده.

:چجوری برم؟

نوید: ناصر می برمت....

ناصر با اخم گفت: من نمی برم.

نوید اخم کرد و گفت: ناصر بچه شدی!؟

دلخور شدم، این ناصر اصلا جنبه ای شوخی ندارد.

دلگیر خواستم از کنارشان بگذرم که یک هو ناصر بازویم را گرفت و روبه نوید گفت: باشه، کارها تموم شد خبرم کن، نگران می شم... به بابا بگو ما رفتیم.

نوید: باشه می گم به سلامت برسد، رسیدید خونه زنگ بزنید.

ناصر: باشه فعلا.

نوید: فعلا.

:خدافظ.

نوید: خدافظ نازگل مراقب خودت باش.

:اوکی نوید.

نوید سری تکان داد.... لبخندی زد و گفت :دعوا نکنیدا.... خواستم چیزی بگم که یک هو نوید رفت جناب سرهنگ و پدر.....

ناصر بازویم را گرفت و رفتیم سمت ماشین خودش.... در شاگرد را باز کرد و بازویم را ول کرد و بی حرف سوار شدم و در را بست..

خودش آمد و پشت فرمان نشست و سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد، بین راه بودیم .
که گفت: ساکتی؟

حرفی نزدم که دوباره گفت: قهری؟

:نیستم قهر نیستم فقط تو خیلی بچه ای و بی جنبه.

ناصر: آها خداروشکر ، که لال نیستی حرف نزدی شک کردم که خدای نکرده زبانتو موش خورده باشه ... در ضمن من بی جنبه نیستم!

:هستی!

ناصر: نیستم.

:هستی چون من می گم.

ناصر: نیستم چون تو می گی!

:نخیر هستی ،چون من می گم.

ناصر:نیستم خانم خانما چون تو می گی.

:ناصر یکاری نکن که یک دونه بزمنت از ماشین پرت بشی بیرون.

ناصر پوزخندی زد وگفت:هه تو!تو شلوارتو بکشی بالا زیادی .

اخم غلیظ تر شد ،ترش کردم ،که اینطور پس من فقط عرضه ای شلوار کشیدن را دارم برایت نشان خواهم داد که چه عرضه های دارم که تو نمی دانی ...صبرکن..فقط..نزدیک خانه بودیم ساکت شدم تا برسیم خانه و خالش را بگیرم بچه پرو را نگاه با من یکی به دو می کند صبر کن تا حالا را جا بیاورم فقط صبر کن چون برایت آش پختم هه حالا می فهمی باجنبه هستی یا بی جنبه هستی....،تار سیدیم جلوی در خانه،ناگهان یاد دیروز افتادم که چطور دزدیده شدن دلم گرفت ولی چون برای ناصر نقشه کشیده بودم ،سریع ناراحتی و دلگیری ام را کنار گذاشتم به ناصر خیره شدم و با دقت نگاه تک تک رفتار اس می کرد ،ماشین را خاموش کرد ،گوشی اش را گذاشت داخل جیب کتش،ناصر در ماشین را باز کرد هنوز پیاده نشده بود ،فرصت بود همینجا پس پای چیم را بالا

بردم و محکم زدم به پشتش چون ضربه ام ناغافل بود
،ناصر از ماشین پرت شد بیرون افتاد روی زمین....و
صدای آخش درآمد ،و من غش غش خندیدم و از ماشین
پیاده شدم ...و رفتن آن سمت ماشین بالای سرش
ایستادم....

دست به کمر نگاه آخ و اوخش می کردم.طفلم برادرم نفله
شده بود آن هم چه نفله ای....دستش روی رانش بود و
دست دیگرش به کمرش.....صورتش کمی از درد مچاله
شده شده بود....

:خوب جناب باز هم می گی که بی جنبه نیستی و من فقط
عرضه ای شلوار کشیدن به بالا رو دارم؟

ناصر غرید :نازگل بخدا که می کشتت دختره آب
چموش،وای رضا بگم چی نشی تو آخه چرا این بچه رو
نجات دادی می زاشتی یزدان نفلس می کرد.

خنده ام گرفته بود بنده خدا رضا،هرچه می شد به ریش
زیبای او می بستند..

:من رفتم خونه ،تو بمون اینجا تا ،پلاس شی!

ناصر:نازگل خودتو از الان مرده بدون.

با خنده گفتم :آه آه نگو که ترسیدم .بعد با خنده ای ریز بدون توجه به ناصر پلاسیده روی زمین ،زنک خانه را زدم...چندی بعد صدای کیانا آمد...تا که صدای من را شنید از خوشحالی جیغ کشید و در را باز کرد.

آقا ما رفتیم داخل،آن هم چه داخل رفتی ،آن هم چه پذیرایی کردند از من... ولی خدایی گم شدن هم حالی برای خودش دارد ،وقتی گم می شوی و بعد از آن پیدایت می کنند ،خیلی خوب و قشنگ تحویلت می گیرند انگار که آدم مهمی باشی ،من را نگو الان به جای قند، شیرین و کیک و خامه دارد در دلم آب می شود...

مادر با بغض و اشک بغلم کرد وگفت:نازگلم مامان فکر کردم دیگه نمی بینمت.

وا ماندم خدایی نگاه کن این ها که ختم من را خوانده اند ،بگذار حداقل جسمم را ببین بعد ،ختمم را بخوان .

عروس ها هم حضور داشتند،تا کیمیا را دیدم جیغی از سر هیجان و خوشحالی کشیدم که بچه طفلک ترسید وزد زیر گریه ،الان با خودش می گوید که چقدر عمه ام دیوانه است...آی دختر مگر کودک چند ماهه قادر به صحبت است؟!

این را دقیق نمی دانم، فقط یک مورد را خوب می دانم که طفلک این بچه خیلی خوش شانس است که همچین عمه ای نصیبش شده بعله پس چی،.... ر این بین ناصر با آه و ناله وارد خانه شد .. صورتش هیس بود فکر کنم رفته دست به آب، پس یعنی لب پایینی را محکم گاز گرفتم تا بلند نزنم زیر خنده... ولی خب دست آخر نتوانستم خودم را نگه دارم چرا که، تا دیدمش زدم زیر خنده که سریع به مادر و عروس ها گفت: این مجرم و بگیرینش! این قاتل، این قاچاقچی، آخ من یک بلایی سرت بیارم نازگل که کلاغای آسمون برات زار زار گریه کنن.

:کلاغا رو می گی؟! اونا که رفیق فابریک خودتن...

ناصر چشم آره ای خفنی نثارم کرد.

کیانا: چرا؟

پریا نگران رفت سمت ناصر و گفت: ناصر چی شده؟

ناصر انگار که دردش تازه شده باشد، تمام جریانات را گفت که باعث شده مادر و عروس ها ساعت ها به او بخندد.

ناصر با اخم گفت: زرشک (روبه پریا ادامه داد: مثلا تو زن منی خیر سرم! جای نگرانی و طرفداری از من داری به

من می خندی ،پس فردا من نفلہ شدم و تو هم بی شوهر
اونوقت می فهمی چی می گم.

با این حرفش خنده ای پریا بیشتر شدت گرفت که ناصر
نوچ نوچی کرد و دوباره غر زد :هی روزگار ببین کی
رو گیر ما انداختی...

مادر :ناصر بس کن کم بچه شو... (روبه من کرد و ادامه
داد:بهتره بری استراحت کنی و برای شام صدات می کنم.
:مرسی مامان فعلا دوستان ،فعلا سوخته جان .

سوخته جان را با ناصر بودم که با گفتن این حرف من،
اخمش غلیظ تر شد ...با خنده رفتم سمت اتاقم،تا در اتاقم
را بستم ،چادر و لباس هایم را از تنم کندم و رفتم سمت
حمام .

.....

نگاهم بر خودم افتاد،چادر خوش رنگ و روسری و
مانتوی خردلی عین عروسم کرده بود ،زیبا شده بودم ،به
خواسته ای دلم هیچ آرایشی نکردم ،به قول رضا من همه
جور زیبا هستم....امروز از صبحی که بیدار شدم کلا
استرس گرفتم ،انگار مادر موضوع من و رضا را نمی
دانست فقط پدر و برادران مطلع از رابطه ای ما بودند

پدر تمام جریانات را برای مادر بازگو کردو در آخر گفت که امشب قرار است به خواستگاری من بیایند.

مادر بر خلاف تصورات منفی من، به قدری از رابطه ای من و رضا خوشحال شد و گفت: من از اول هم آرزویم بود که محمدی دامادم شود. تا مادرم این حرف را زد، تمام تتم لرزید عجب از مادر این حرف بعید بود من را باش که چه فکرهایی کرده بودم انگار رضا مهره ای مار دارد تمام خانواده ای من را شیفته ای خود کرد بود. چرا من تمام تصوراتم اشتباه از آب در می آیند. پس مادر هم از رضا خوشش می آید، چه همه چیز دارد خودش گفت وجور و درست می شود... انگار که واقعا باید تمام این اتفاقات رخ بدهد، راست می گویند که قسمتت، هر چه باشد همان می شود، پس بی هوده با قسمت و طالع و تقدیرت نجنگ، چون خودت را خسته می کنی، خدا خودش می داند که چه کسی را نصیبیت کند و حال طالع من با رضا بود، دقیقا همه چیز از آن شب بارانی در شمال شروع شد، چه شروع زیبایی داشتیم... باران عشقی بود که میان ما فرود می آمد، من دقیقا از همان شب بارانی عشق را تعبیر کرده بودم، و فهمیدم که تعبیر دل همیشه همراه با عشق خواهد بود، مانند عشقی که میان ما است

و خواهد بود آن هم تا ابد، ما عاشقیم، عاشقی اما به رسم گواه.... می گویند تمام سهم عشق، به قلب و روحمان برمی گردد.....

.....

آن شب رضا با خانواده اش به خواستگاری ام آمد، خانواده اش با خانواده ای من آشناییت داشتند، تا همدیگر را دیدند کلی خوشحال شدند و حال و احوال کردند، مادر رضا تا من را دید چشمانش چراغانی شد و گفت: به به چه خانم زیبا و باکمالاتی!

قبل از اینکه رضا با خانواده اش به خواستگاری ام بیاید، مادر سریع به برادرانم زنگ و زد و گفت: دو جعبه شیرینی بگیرن وقتی دارن میام.... از دست مادرم... ناصر از همان پشت تلفن داد زد که، تمام شیرینی ها رو بعد مراسم خواستگاری خودم می خورم این رضا نخوره بهتره، شکمش گنده می شه، این خواهر من هم باهاش ازدواج نمی کنه می مونه رو دستمون حالا بیا درستش کن.

ای ناصر خدا بگم چیکارت نکند، تو می می خواهی دست از سر قبر من برداری، حالا هم جدیداً به رضل گیر می دهد.... آخر رضا و شکم در آوردنش چیست؟ طفلک رضا

تمام روز کلی ورزش می کند، کجا او شکم خواهد در آورد... بذار این ناصر را ببینم خدایی این دفعه واقعا کارش تمام است،دستی به صورتم و چادرم کشیدم.

مادر رضا هی برگشت من را نگاه می کرد، فمر کنم مادرش عاشقم شده چرا که نگاهش را لحظه ای از صورت بدون آرایش من نمی گرفت ...پدرش هم از من خوشش آمده بود..چرا که گفت:چه عروس خوبی قراره گیرمون بیاد. و رضا که از همان اول فقط چشمش بر من خورد و دیگر لحظه ای چشمانش را از من نگرفت....و با تمام شیفتگی نگاه من می کرد.....

خانواده ای رضا از من خوششان آمده بود، و مدام تعریف و تمجید از من می کردندو جدا از آن خانواده ای رضا هم از رابطه ای ما و گم شدن و پرونده ای یاسر بهرامی ووو....از همه چیز اطلاع داشتند..

وقتی پدر به من گفت که با رضا به اتاق بروم، ناصر با ناراحتی به رضا آرام پیچ زد :الفاتحه.
من و رضا ونوید شنیدیم.

نوید ریز خندید و رضا تبسم کوتاهی کرد و من با اخم چشم آره ای بر ناصر رفتم این بچه چرا دارد من را سنگ

رو یخ می کند... خجالت هم خوب چیزی هست.. والا وقتی ما به خواستگاری پریا رفتیم، ناصر کم از، مشنگ ها نداشت بنده خدا پریا که به این آمده.... ناصر وقتی عصبانیت من را دید لبخند پیروزی بر من زد.... بی حرف به سمت اتاقم رفتم و رضا هم پست سرم آمد.

داخل اتاق شدم و کلید برق را زدم و رفتم وسط اتاق ایستادم، رضا هم بی حرف داخل شد و در را آرام بست... برگشت سمت من که بلا تکلیف وسط اتاقم ایستاده بودم.... آرام گفت: بشین .

نشستم روی تخت و او هم نشست کنارم روی تخت . نگاهم کرد و گفت: چقدر زیبا شدی دقیقا مثل همیشه! همین سادگی تو من و شیفته ای خودش کرد.

دستش را آورد جلو، کشید بر گونه ای راستم، با عشق نگاهم کرد... رضا: بلاخره داری مال من می شی!

نگاهش کردم، بگذار کمی اذیتش دهم و شیطونی کنم، البته ناصر هم بد حرفی نمی زد، خرفش حق داشت رضا در دام من افتاده و من فشنگ با او کار دارم، او از شیطننت هایم بسیار بهره خواهد برد... طفلک رضا...

رضا؟

رضا: جانم.

:من هنوز شرطامو نگفتم!

رضا متعجب گفت: شرط؟

اخم کردم و گفتم: والا تو روز خواستگاری دختر و پسر شرط بین هم می زارند... دیگه نمی زارند؟

رضا جدی شد و دستش را از گونه ام برداشت و گفت: می شنوم.

:ببین عزیزم من چهار تا شرط بیشتر ندارم اگه اون ها رو قبول کنی دیگه حرفی ندارم، اول اینکه باید درس بخونم و ادامه تحصیل بدم.

رضا: قبوله

:دوم اینکه دوست دارم برم کلاس رقص!.

رضا اخم کرد و گفت: چی؟!

:کلاس رقص!

رضا: اونوقت برای چی؟!

کمی ناز آمدم و گفتم: وایا رضا کلاس رقص برای چی می رن.

رضا: می‌خواهی پیش چه کسی برقصی؟
نگاه اخمش کردم که لحظه به لحظه غلیظ تر می‌شد.
بی فکر و بی هوا گفتم: خوب معلومه پیش تو.
رضا یک هو اخمش محو شد و با لبخند خاصی نگاهم کرد.

خب؟

رضا: فقط پیش من باشه قبوله؟

فقط پیش تو!

رضا: قبوله.

:سومین شرط من هم این که بعد از دواجم خونمون باید اینجا باشه تو تهران! نه تو شمال... من نمی‌تونم دور از خانواده باشم، دلتنگ شون می‌شم.

.....

رضا: این رو نمی‌تونم قبول کنم عزیز دل من... من تمام زندگیم تو شمال، ولی به تو قول میدم که هر هفته چند بار بیارمت خونه ای بابات خوبه؟

دو دل شدم، هی چیکارش می‌شود کرد... من رضا را دوست داشتم با او حتی حاضرم تا آن ور دنیا هم بروم

ولی پس خانواده ام چه.... آه... باید قبول کنی که دیگه متاهل داری می شوی پس باید هر جا شوهرت برود تو هم باید بروی... ولی آخه خانواده ام چه؟! پس با این حساب، خیلی دلتنگشون می شم.

به ناچار گفتم :قبوله....

رضا :خوبه .

:چهارمین شرطم مونده.

رضا :خوب بگو ..

:چهارمین شرطم این که کم تر پرونده ای قبول کنی و کمتر بری ماموریت !آخه من دل نگران می شم ،طاقت نمیارم خودت که دیدی پرونده ای همین یزدان رازقی چقدر نگرانم کرده بود پس لطفاً کنار ماموریت برو ،دل منو نگران نکن...رضا خواهش می کنم.

رضا طولانی نگاهم کرد و دستی دور لبش کشید و گفت: اگه تو اینطوری می خوایی باشه این هم قبول ولی این هم بدون نازگل من یک پلیسمو و وظیفه شناس و مأمور وطن ،باید برای کشورم خدمت کنم و خیلی از این پرونده های سخت و کثیف و حل کنم ،مثل همین پرونده ای یزدان

رازقی که رئیس باندش قاچاق اعضای بدن انسان و می کرد، اون انسان ها چه گناهی کردند که باید به دست اون ها کشته بشند، نازگل تو دختر باهوشی هستی و قطعاً این رو هم می دونی، که من باید جون تموم انسان ها رو نجات بدم چون این شغل منه!

نازگلم درکم کن من باید وظیفمو انجام بدم، لطفا سعی کن با این موضوع هم کنار بیایم و من هم تمام سعی مو می کنم که تو نگران نشی و من هم مراقب خودم باشم قبوله؟ با بغض گفتم: باشه، ولی رضا ببین قول دادیا...

رضا لبخند شیرینی زد و گفت: باشه عزیزم قول دادم فقط تو اینطوری بغض نکن که بغض تو خنجری به قلبمه انگار دارند به قلب من شمشیر می زنند... بغضم را خوردم و نگاهم را به چشمان زیبایش انداختم.

رضا: خوب شرطاتوهم گفتمی دیگه حرفی نداری منتظر مونا.

نه دیگه ندارم... تو شرطی نداری؟

رضا: نه ندارم شرط من تویی، تویی که باید قول بدی از الان تو حصارم باشی تا ابد تو همین حصار بمونی؟! من شرطم اینه...

:قول میدم بهت رضا، قول میدم....

رضای بی حرف خم شد و گوشه ای از چادرم را گرفت و
برد سمت لبش و آرام روی آن را بوسید و گفت:مرسی
عروس من.

کم بود خودم را و ابد هم ولی سخت بود که در جواب عشق
ها و دوست داشتن های گرمش خودت را و ا ندهی و ساکت
بمانی و نگاهش کنی فقط نگاهی کنی.

بی حرف زیر لب برایش شعر سرودم.:

(مرا کیفیت چشم تو کافی است

ریاضت کش به بادامی بسازد

رضاهم در کمال تعجب من به گفت:

(من عاشقم گواه من این قلب چاک چاک

در دست من جز این سند پاره پاره نیست)

ذوق کردم و گفتم: رضا!!؟

رضای چشمک جذابی برایم زد و گفت:از خانم نیازی شنیده
بودم عاشق شعر هستی، من هم پیش خودم گفتم که وقتی
خانمون شاعری کنه پس من اونوقت چیکار کنم، من هم از
اون موقع تصمیم گرفت شبیه خودت شعر حفظ کنم و بگم.

باز گفتم: رضا...

رضا: جان دلم....

لبانم را از شوق و ذوق بر هم فشردم تا که جیغ بکشم از بس که رسوا هستم.

...دست به کمر نگاه ناصر می کردم، آخر لعنتی چرا سه تا سه تا شیرینی داخل آن دهانت می گذاری، پدر دست به گردن نگاه ناصر می کرد، نوید هم که قایمکی شیرینی می خورد، مادر هم با اخم و چشمانی درشت نگاه ناصر گشنه می کرد، پدیا با اخم غلیظ هی نگاه می کرد، می خواست چیزی بگوید که در آخر دهانش را می بست، آخر سر طاقت نیاورد و گفت: ناصر!!!

ناصر به زور آن شیرینی ها را قورت داد و گفت: جانم!؟ پریا آمد سمت جعبه شیرینی ها، آن ها را از مقابل ناصر برداشت که ناصر صدایش درآمد.

پریا جعبه ها را گذاشت روی میز عسلی... برگشت سمت ناصر.

پریا: وای ناصر که برای من آبرو نمی زاری مگه شام نخوردی خونه!؟

ناصر: چرا خوردم .

پریا: پس این کار ها چیه؟! انگار از تیمارستان فرار کردی، به خودت یک نگاه بنداز.

ناصر نیم نگاهی نثار من اخمو کرد و گفت: دارم شیرینی خواستگاری این گربه رو می خورم مگه عیبی!

وا ماندم، به من گفت گربه؟!!

دیگر چه؟؟

هی من سکوت می کنم و خانمی می کنم، و تا ناصر آدم شود، ولی انکار اثر نمی کند که نمی کند.

پریا: ناصر بس کن، دور دهننتو تمیز کن شدی عین بچه ها.

ناصر ریز خندید و گفت: بده به فکر خواهرم هستم.

پریا: تو با اون چیکار داری؟

ناصر: خواهرمه خب به فکرشم (مستقیم نگاهم کرد و ادامه داد: به فکرتم.

عصبی لب زدم: نمی خوام صد ساله سیاه به فکرم باشی.

ناصر: خب حالا با آقا داماد چیا می گفتید؟! فکر نمی کنی کمی مکالمه هاتون یک خورده زمان برده باشی، آخه نزدیک به ۴۵ دقیقه داخل اتاق بودید.

سریع از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش ،این بی حیا را نگاه ،آخههه.پیش پدر خجالت نمی کشد.پدر متعجب شد،ولی نوید و پریا و کیانا و مادر معنی حرف ناصر را جویا شدند چرا که شروع کردن به ریز ریز خندیدن...بیا این هم از طرفداری خانواده ای من.

رفتم سمت ناصر و بازویش را گرفتم و بردم سمت آشپزخانه و به او توپیدم : ناصر تو واقعا خجالت نمی کشی؟!این حرفا چیه که جلوی بابا زدی !

ناصر با لبخند گفت:خب خواهر من ،به فکرت بودم ،این رضا هم عاشق داغ تو ،تو هم عاشق داغ او هر لحظه ممکن بود تو اتاق برای هردوتان اتفاقی رخ بده اونوقت اتفاقی می افتاد که اصلا قابل درست نبود!

چشمانم از وقاحت و بی ادبی ناصر باز ماند،دیگر بس است که به این پسر رو می دهم و تحملش می کنم....با چشمانم اطرافم را زیر چشمی پاییدم تا سوژه ای پیدا کنم که یک هم چشمم خورد به میز غذا خوری.

ناصر هم برای خودش لحظه به لحظه ای سکوت من پی به تایید حرف هایش می برد....که بعله من دارم درست می گویم...سریعو تند و فرز..

برگشتم سمت میز غذاخوری که دیدم دو تا پارچ آب روی میز بود، بی معطلی از لبخند ناصر استفاده کردم و دو تا شون را برداشتم و، ریختم روی سر ناصر... اول فکر کردم که آب داخل پارچ، سرد و یخ است ولی وقتی ناصر هی گفت سوختم، سوختم فهمیدم ای دل غافل دوباره مادر در کتری آب داغ کرده ای ریخته در پارچ... آخر هم نفهمیدم که چرا مادر اینطوری می کند... با بالا پریدن و سوختم، سوختم گفتن های ناصر همه از حال به سمت آشپزخانه آمدند، ناصر سرخ شده بود، کم بود بخندم، ولی خب خیلی کلکم قوی بود، من سوزانده بودم آن هم درونی و بیرونی... ناصر: ای نازگل خدا بگم چیکارت نکنه، ایشالله چشمات چلاق بشه، موهات پلاسیده بشه، دستاتم کور بشه.

همگی داشتند به ناصر می خندیدند، حتی پریا...

مادر: چی شده نازگل؟

با اخم تمام قضایا را بهشان گفتم.... که خنده هایشان شدت گرفت.

مادر خنده اش را خورد و گفت: ناصر مادر بیا ببرمت حموم تا کمی آب سرد بریزم روت، سرخ شدی مادر...

ناصر: چقدر داغ بود وای که همه جام سوخت ... (برگشت سمت پریا و ادامه داد: بیا شوهرت نفله شد راحت شدی حالا طعم بی شوهری را بچش.

پریا: راحت شدم گلم. (برگشت سمت و ادامه داد: مرسی نفسس.

:چاکریم خواهر.

ناصر تا این صحنه را دید الکی زد زیر گریه که پدر بازویش را گرفت و گفت: بیا بریم پسر کم غصه بخور.

ناصر: پدر این حق من نبود!

پدر: چی حقت نبود؟

ناصر: بی وفایی!

پدر آرام خندید و گفت: از اول هم شبیه داییت بودی، پدرمونو در آوردی!

پدر راست می گفت، دایی نریمان خیلی شوخ طبع و خنده رو هست.. خیلی! آخر وقتی به چهره اش را می زنی خنده

آت می گیرد چه برسد به اینکه بخواهد بخندوننتت...دیگر چیزی از تو باقی نخواهد مانددد...

مادر تا این حرف را از دهان پدر شنید سریع آمد سمت پدر، و به طرفداری از برادرش گفت: عزیزم شما راجب برادر من صحبت نکنید روزت شب نمی شه؟

پدر: آخه این حالال پدرمون و درآورده بدبختی کار اینجاست که این حالال زاده رفته به داییش، عین هو انگار ناصر و نریمان از وسط نصف کردی.

مادر: اتفاقا خیلی هم خوبه.

پدر: آره چون شبیه برادرته!

کل کل مادر و پدر خیلی شیرین بود، با سوختم گفتن ناصر مادر سریع گفت: بچم از دست رفت، ببرش سریع حموم.

پدر: چشم خانم داریم می بریمش دیگه... (بعد رو به ناصر ادامه داد: از همون بچگیت هم پدر سوخته بودی ...

ناصر شل راه می رفت آنقدر که تنش می سوخت.. پریا دستم را گرفت و گفت: خیلی دیونست ناصر، تو هم کاری خوبی نکردی! (به شوخی ادامه داد: شوهرم امشب نفله شده می خوابه.

: عزیزم حقیقه ،اون نیاد بهم بگه که داشتتم تو اتاق چیکار می کردم،بعدهم روز خواستگاری تو اتاق با تو چیکار می کرد!؟که این و بهم می گه!بنده خدا رضا اصلا اونطوری نیست!این خود ناصر که شیطنت داره ،رضا و شیطنت!هههه..

پریا خندید وگفت:حالا که دارم می بینم تو حق داشتی اون کار رو با ناصر کنی!

:دیدی من حق داشتتم ودرست می گم.

پریا:ولی خب من شوهرم و با این صفت شادی و شیطونی دوستش دارم.

کیانا با کیمیا که در بغلش به خواب رفته بود گفت:شما دوسلخته بهم چی دارید می گید؟

:داریم راجب شوهرامون حرف می زنیم.

شوخی کرده بودم تا کمی بخندیم.

کیانا:نازگل تو که هنوز شوهر نکردی دختر تازه امشب ،شب خواستگاریت بوده.....دختره ای دیوونه.

با ناز گفتم:خب چه ربطی داره،به هر حال باز هم شوهرم می شه که،من قراره بهش بله بدم.

کیانا و پریا خنده ای سر دادند که نوید پا برهنه آمد سمتم
وگفت: چچی داری می گی تو!

با ابروهای بالا رفته گفتم: تو رو سننه! این مسیله و حرف
خصوصی و زنونه است (با چشم ریز ادامه دادم: نکنه تو
هم شدی ناصر دوم، بیت دوست داری کلک و شیطون
بیام؟!)

نوید دستانش را بالا برد وگفت: تسلیم خواهر من
،تسلیم! مگه من حرفی زدم!

:پس الان اینجا چیکار می کنی برادر من!؟

نوید دست به جیب گفت: آقا من رفتم فعلااا من که حریف
خواهرم نمی شم..

مادر پارچ های روی میز را برداشت وگفت: آخ که نازگل
چقدر شیطننت داره دیگه نمی تونم وسیله هام و دکمه و دستم
بذارم....

خنده هایمان بالا رفت .

مادر: نگاه دارن می خندم! از دستتون.

لبخندی زدم و نگاه خانواده ام کردم بعد از یک ساعت
عروس ها و برادران به خانه هایشان رفتند دمه آخر
،ناصر را لبو دیدم که داشت هی زیر لب می گفت آیی

نازگل. آسیایی می سوزم... دوباره خنده یمان گرفته بود، که من باز نتوانستم خنده ام را کنترل کنم و یک هو با شدت زدم زیر خنده که ناصر آخر سر گفت: آگه او مدم عروسیت حالا ببین!

من هم از لجش گفتم: جدی نمیایی؟! خیلی خوب می کنی اگر نیایی چرا که حیف عروسی من نیست که با وجود تو خراب بشه.

ناصر دوباره سوخت و گفت: حالا که اینجور شده قطعا میام شک نکن.

:خواهیم دید البته و اگر تا اون موقع تن سوختت به حالت عادی برگرده...

ناصر چشم آره بهم رفت و از در خارج شد... مادر لحظه ای آخر روبه من گفت: ای نازگل زبانتو نگه دار... بی توجه به حرف مادر...

نیشخندی زدم و راهی اتاق دلبندم شدم، تا وارد اتاقم شد، بوی عطر تلخ رضا به دماغم پیچ خورد، رفتم سر گوشی ام، و روشنش کردم که یک تماس از رضا داشتم که دید پاسخ نمی دهم، یک پیام فرستاده، پیام را باز کردم... با

خواندن متن مطلع شدم همچین هم ناصر الکی بلوف نمی زده ،رضا هم تنش خارش دارد باید تنش را بخارانی .
(رضا: عزیزم این ناز کردن ها چیه آخه!؟ مگه نمی دونی چقدر بی تاب نگاه و حضورتم! نازگل جواب و سریع بده....)

گوشی را چسباندم به سینه ام و گفتم: خب نمی سه که تو منو اینطوری ساده بدست بیاری! می شه!؟
از ته دل خدا را شکر کردم.... که وصال دارد سمت می آید .. چقدر شیرین و لذت بخش است این وصال و این عشقق....

بلاخره به قولی من هم دارم قاطی مرغ ها می شوم....
مدتی شد تا در این راه آمدیم
از هزاران سی به در گاه آمدیم....
شرح دشت دلگشای عشق را از ما می پرس
می شوی دیوانه، از دامان آن صحرا می پرس
(از زبان رضا)

ماشین را در یک گوشه ای ،پارک کردم و ماشین را خاموش کردم و خم شدم کت سیاهم را از روی صندلی

شاگرد برداشتم و انداختم روی دست راستم و صاف ایستادم در ماشین را بستم، همین که خواستم برگردم صدای دویدن کسی را شنیدم، انگار عجله داشت و تند تند می دويد، سرم را بالا بردم و کنجکاو نگاه کردم که یک سرباز دیدم، اخم کردم که، هرلسان یه سمت می آمد وقتی به من رسید، سریع احترام نظامی گذاشت و گفت: قربان خیلی دیر کردید!

:اتفاقی افتاده مگه؟

سرباز سرش را پایین انداخت و گفت: یک جورایی بله.
:خب می شنوم.

سرباز: موقع باز جویی از مختار ریاحی، ایشون یک هو وسط حرف های که بهمون می زد دیوانه شد و سرش و مدام به میز یا دیوار می کوبید ما هم نمی تونستیم مهارش کنیم

:الان کجاست؟

سرباز: بردنش بیمارستان.

:مگه چی می گفت؟!

سرباز: توهین به پدرشون.. گویا پدرشون زندگیشون و نابود کرده به شدت با تنفر نسبت به پدرشون صحبت می کردند.

:آها چیزی از پرونده ای خودش نگفت یا از باندهای دیگه!؟

سرباز: نه ولی خب راستش یزدان رازقی اعتراف کرد... به تمام خلافکاری خودش و مختار ریاحی!

پوزخندی زد و گفتم: قراره هفته ای بعد ببرنشون دادگستری!

سرباز: اعدام می شن.؟

بی تعلل گفتم: صد درصد! شک نکن... اون ها کم خلاف نکردن، خود یزدان چند تا دختر رو بی آبرو کرده و خلافکار و قاچاق چی هم بود.. و رئیسش هم دقیقا مثل خودش، یا شاید بدتر از خودش، به هر حال یزدان از اون پیر مرد خرفت دستور می گرفته و این کم چیزی نیست.

سرباز سکوت کرد که گفتم: سرهنگ هستند؟

سرباز: بله .

سری تکان دادم به سمت در ستاد رفتم سرباز هم آرام پشت سرم می آمد ..

سر هنگ متفکر گفت: پدرش دکتر بوده! یک دکتر مریض... اصلا مگه می شه....

:چیکار کرده !؟

سر هنگ ناباور لب زد: می گه، الکی حیوان های کوچه و خیابون رو می گرفته و می برد زیر زمین و تیکه تیکشون می کرده.

صورتتم از چننش مچاله شد .

:برای چی همچین کاری می کرده؟

سر هنگ: می گه پدرم از خون حیوان ها خوشش نیومده و خون حیوان می خورده!

اخم غلیظی کردم و گفتم :هم پدر دیوونه بوده ،هم پسر! همسری و بچه ای نداشته!؟

سر هنگ لبش کج شد و گفت :نداشته از هیچ زنی خوشش نیومده و نیومده!؛ تنهایی و خلافتکاری شو خیلی مهم می دونسته گویا هدفش از زندگی این بود.

:سرش خیلی بد آسیب دیده؟

سر هنگ: نه زیاد هم آسیب ندیده ولی خب کمی خون ریزی و زخم شده باید یک چند روز تو بیمارستان بستری بشه

،ممکن تا روزی که بیریمش دادگستری خوب و سلامت بشه!

:خوبه!!!بعد از صحبت با جناب سرهنگ

از ستاد زدم بیرون ،که در همان لحظه صدای زنگ پیامکم آمد گوشی را ،روشنش کردم و زدم روی پیامکم...
(نازگل:

عزیزم هر کجا هستی امیدوارم به یاد من باشی،سعی نکن کسی را دید بزنی که دوربین مخفی ما خانم ها خیلی حرفه ای و خطرناک است ،به یادم من باش فقط!)

لبم با خواندن پیامش کش آمد و تبدیل به لبخند شد ،سری تکان دادم و گوشی را خاموش کردم و گذاشتم توی جیب شلوار جینم...این دختر انگار یک گوله نمک است ،حالا منظور ناصر را می فهمم،ولی خب من نازگل را با این صفات بیشتر دوستش دارم ،او برایم تک است و تک!

کسی که توانست ،در این ۳۰سال بر قلب سنگی من نفوذ کند همین دختر شیطون و خوش زبان است که واقعا وجود پر از آرامشش را خیلی نیاز دارم انگار خود...دارویم است که در این سال ها گمش کرده بودم.....

با صدای پیام دیگرم بی شک فهمیدم که مال نازگل است
فکر کنم چون جوابش را ندادم یا عصبانی است یا
نگران..... لبخند رفتم سمت ماشینم و دوباره گوشی را از
جیب شلوارم در آوردم و جوابش دادم.....

(از زبان نازگل)

(یک ماه بعد)

تند تند دکمه های مانتویم را پوشیدم و هول زده به مادر
گفتم: مامان من دارم میرم رضا دمه در.

خم شدم و چادر و کیفم را برداشتم و.

مادر با دستان کفی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت: الان
؟!زود نیست!

:نه مامان چه زودی، اتفاقا خیلی هم دیر شده، اگر فردا به
مراسم عروسی مونا دیر برسیم خفم می کنه...

مادر اخم کرد و گفت: کو تا فردا ولی خب چون همسرت
می گه باشه گلم مراقب خودتون باشید دیگه سفارش نکنم.
:چشم مامان.

رفتم سمتش و یک بوس روی گونه اش کاشتم و رفتم سمت
در.....

بدون اینکه بند کتانی هایم را ببندم، در حیاط را باز کردم.. و رضا را منتظر در ماشین دیدم. شرمنده از دیر رسیدن، لبم را گزیدم و در حیاط را بستم.

رفتم سمت ماشین و در شاگرد را باز کردم و خودم را انداختم روی صندلی و در را محکم بستم.

رضا برگشت سمتم و گفت: می زاشتی فردا میومدی؟

:رضا ترش نکن خوب، داشتم لباس بر می داشتم...

نایلون و را نشانش دادم که گفت: همین؟

:آره همین مگه می خوام چیکار کنم؟! عروسی یک شب دیگه.

رضا: عزیزم اگر هم لباس بر نمی داشتی خودم برات تو شمال می خریدم.

لبخندی بر مهربانی اش زدم و گفتم: نیازی نیست، من خودم لباس داشتم.

رضا سری تکان داد و کمر بندش را بست و ماشین را روشن کرد و گفت: کمر بندتو ببند.

کمر بندم را بستم و رضا به راه افتاد، دو ساعتی بود که به راه افتاده، بینمان سکوت است فضای سنگین و ساکتی است

ومن نگاهم به جاده هایی است که کش می آمدند آن هم عجیب..

بی حال نگاه رضا کردم .خم شدم ضبط ماشین را روشن کردم ،اصلا آهنگی نداشت ،مدام آهنگ های غمگین بود ،لب و لوچه ام اویزان شد ،دست در کیفم کردم و فلش خودم را در آوردم ،فلش رضا را برداشتم و گذاشتم داخل داشبورد و فلش خودم را جای آن گذاشتم،اولین دکمه را که زدم آهنگ شادی پخش شد که رضا متعجب نگاه من وضبط کرد ،آهنگ بابا کرم بود،از نگاه رضا خنده ام گرفت و با آهنگ هم خودم را قرمی دادم و هم با آن هماهنگ می خواندم.

رضل متحیر نگاه من می کرد،خیلی بامزه بود نگاهش ،آنجایی که آهنگ ریتمش قشنگ تر می شد ،سوتی زدم که رضا خاص نگاهم کرد.

بعد از شب خواستگاری ام ،من از رضا یک یا دو روز وقت خواستم تا فکر کنم با اینکه جواب من بله بود ولی خب باید کمی ناز می آمدم نمی شد که سریع بله را بگویم که پس فردا بر پیشانی آن بچسبانند دختره از خدایش بوده،البتهرکه از خدایم بوده پس چهبعد از دو روز جواب بله را دادم ،در همان روز من و رضا با هم بیرون

رفتیم و برای آینده باهم برنامه ریزی کردیم و برای فردای آن رفتیم برای آزمایش... آزمایش ها هم خوب درآمد و همه چیز اوکی شد، فقط ماند مراسم نامزدی من و رضا، پدر گفت که آخر هفته یک مراسم کوچکی در باغ خودمان بگیرند و آشناهای درجه یک را دعوت کنند هم از طرف ما هم از طرف خانواده ای رضا... شب خوبی بود همه بودند، مونا و پرهام و رویا که کلی فحشم داد که چطور همچین شوهری جیگری گیرم آمده و جدا از آن امان از دست خواهر مونا که هی بر من و مونا می گفت کوفتتان شود با این شوهرتان.. طفلک مونا شرمنده از من، گفت که من و پرهام نامزد نکردیم وگرنه تو را برای مراسم دعوت می کردیم گفت سه روز بعد از خواستگاری، به هم صیغه ای یک ماهه شدند و در روز ازدواج عقد می کنند .

گفتم که مهم نیست فقط خوشبختی تو مهم بود که تو رسیدی، خیلی برایش خوشحال بودم مونا خیلی در داغ عشق پرهام سوخت حقتش است که وصال عشق نصیبش شود..

بعد از شب نامزدی که من با رضا عقد دائم و رسمی کردم، به طور رسماً زن شرعی و قانونی اش شدم و تصمیم گرفته شد که تا چهار هفته دیگر ازدواج کنیم چرا

که در خانواده ای رضا، زیاد خوش نمی داند که یک پسر و دختر نامزد بمانند...

با خاموش شدن ضبط توسط رضا از فکر درآمد و اخم کردم.

:چیکار می کنی؟ داشتم باهاتش می رقصیدم...

رضا با حالت خاصی گفت: اینجا کاش نیست عزیزم اون هم تو جاده! هر وقت ازدواج کردیم و رفتیم سر زندگیمون اونوقت تو خونه بزنی و برقص آنقدری که سیر بشی.

:نمی شم!

رضا: نمی شی؟

:نه من از رقص و آهنگ و حال سیر نمی شم، کلا شاده و خوب.

رضا لبخندی زد و چیزی نگفت.

:حداقل می زاشتی آهنگ بخون!

رضا: آگه دوست داری روشنش کن!

:معلومه که دوست دارم.

رضا: فقط چون من نرقص که ...

پریدم وسط حرفش.

که؟ چی..

رضا: مجبورم وسط راه بزنم کنار و (نگاهم کرد و عمیق
افکر کنم منظورش را گرفته باشم ای رضای شیطون
، انگار این هم دارد کم کم شبیه خودم می شود، شر
و شیطون.

برای اینکه ادیتش کنم گفتم: خب بزن کنار!

رضا: نازگل... بزنم کنار کارت تمومه ها!

من نمی ترسم جناب.

رضا: از دستت دختر، با اینکارات خیلی بی تابم می کنی.
خم شدم به سمتش و روی شقیقه اش را آرام بوسیدم که
خندید و گفت: نامردی نکن.

چرا دوست دارم.

رضا: من که خیلی دوست دارم، ولی انگار تو داری تو
قلمروی من نامردی می کنی!

خب تو هم حقو بگیر نامردی وجود نداره.

دستم را در دست آزادش گرفت و برد سمت لبش محکم
روی دستم را بوسید که گفتم: حق عدالت اجرا شد.

رضا: نه من با این نمی تونم حقمو بگیرم .

:پس با وی می تونی حقو بگیری !

رضا: گونه های سرخت تنها دلیل زندگی من.

پس گونه هام را می خواست ، دوست داشت که گونه ام را بیوسد ، عمرا مگر بذارم..

:اصلا اجازه نمی دم.

رضا: من انجام میدم کارمو.

:شما باید قبلش از من اجازه بگیرید عالیجناب.

رضا: قلبمون اجازه میده نه خودمون.

با حرفش متعجب ماندم درست می گفت ، قلبمان اجازه را خیلی وقته داده و میده، نه خودمان.

رضا: حس من به تو هر لحظه داره قوی و قوی تر می شه، حالا می فهمم که چرا ناصر مدام بهم می گفت فاتحت خوندست چرا که می دانسته قراره بیشتر از این تو عشق تو غرق بشم و از دست برم... من رضا الان کجا ، با رضای چهار ماه پیش کجا ! من یک مرد مغرور بودم نازگل ، خیلی مغرور ! عشق چی بود ، اعتقاد نداشتم نه به ازدواج نه به عشق ، وقتی تو رو دیدم تو اون شب بارونی

فهمیدم که نه مجبورم که به عشق و ازدواج اعتقاد پیدا کنم چرا که قراره با یک فرشته همراه بشم و همسفر زندگی من بشه... تو لج باز بود و کله شق، خیلی ذاتت قشنگ و پاک بود مثل یک رود تمیز! شناختمت فهمیدم شبیه دخترای اطرافت نیستی و جدا از اون عاشق اون پاکدامنیت شدم، کم کم فهمیدم تو یک انسان نیستی تو فرشته ای.

رضا: دیگه در اون حد هم نیستم، فرشته کجا من کجا.

رضا: ولی مد تو رو فرشته ای زیبا می بینم.

خندیدم که گفت: عزیز دلم.

بقیه راه را رضا تمام قربان صدقه ام رفت و رفت و از من تعریف کرد و از عشق پاکمان هم گفت، گفت این یک هدیه ای الهی است بر ما... باشد که همیشه قدر دان خدا باشیم.. مانند همیشه..

تا رسیدیم شمال، رفتیم به سمت خانه ای رضا، جلوی در آرام ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

خانواده هستن؟

رضا: آره عزیزم هستن.

رضا؟

رضا: جانم؟

برادرت کجاست؟! این چند وقته نمی بینمش!

رضا: ماموریت داشته.

:آها، می گم چطوره که تو، تو این ماموریت هایی که مربوط به من می شده از برادرت کمک نگرفتی و خود تنها همه این کارها رو انجام دادی؟

رضا: چون من دوست ندارم جز خدا محتاج کسی باشم، و جدا از اون رحمان برادرم راه خودش و می ره و من هم راه خودمو میرم.

:که اینطور.

رضا وسیله هایم را از ماشین برداشت و ماشین را قفل کرد...

آمد ستم و زنگ خانه را زد.

صدای توران گل آمد.

توران گل: جانم کیه؟

:منم توران جون.

توران تا صدایم را شنید، با لحن خوشحالی گفت: عروس اومدی، قدمت روی چشممون.

برگشتم سمت رضا گفتم: ببین بیشترین دلیل ازدواج من با تو، همین مامانت بوده عاشقشم دیگه، همه از مادر شوهرشون بدشون میاد اونوقت من عاشقشم.

رضا با لبخند گفت: چون خودت قشنگی خانومم...

در همین لحظه در باز شد و تا به خودم بیایم در آغوش مادرانه ای توران گل رفتم.

توران: عزیزم خوشگل خانم خوش اومدی صفا آوردی.

:خوبید توران جون؟ چخبر..

من را از بغلش جدا کرد و گفت: سلامتی، تو چخبر مادر و پدر و برادرات همه خوبند؟

:بله شکر خدا ...

توران: بیا داخل گلکم.

از لحن توران گل بسیار خوشم می آمد، هم از لحنش، هم از اخلاق مادرانه اش.

تا نگاهش بر رضا افتاد، لبخندی زد و گفت: پسرم رضا مادر خوبی؟

رضا دست مادرش را گرفت و روی آن را عمیق و محکم بوسید و گفت: به لطف دعا‌های شما چرا که نه خیلی خوب...

توران: قند عسلم... (بعد نگاهش را بر ما دونفر انداخت و گفت: بیایی داخل عزیزانم با لبخند وارد خانه شدیم..)

توران گل نگاه همسرش کرد و گفت: خوب دیدی که آخر این دعا‌های من مادر جواب داد و همچنین عروسی قشنگی (به من اشاره کرد) نصیبم شد... ماشاءالله برای خودش یک پارچه خانم، و زیبا و... کدبانو.. همه چی تموم.

لبخند خجالت زده ای زدم و گفتم: توران جون خجالتم ندید... دیگه اونقدرای هم که می گید نیستم.

آقای محمدی پدر رضا روبه من گفت: دخترم خانم من کمتر از کسی تعریف می کنه، اگر از تو تعریف می کنه قطعاً اون دختر قشنگی هستی که خانم من می گه وگرنه، توران جان اغراق نمی کنه.

خدای من، این ها تا من را به خجالت راه ندهند، نمی شود.

برگشتم سمت رضا که دیدم با شیفتگی تمام نگاه صورتم می کند.

...توران گل با سیتی چای به سمتمان آمد، خواست خم شود و بهمان چای بدهد که سریع بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم و گفتم: شما را توران جون! من کمک می کنم لطفا شما بشینید.

توران: عزیزکم تو مهمونی، تو دست ما امانتی باید به بهترین نحو ازت پذیرایی کنم.

سینی را به دستم داد که گفتم: شما لطف دارید توران جون. توران گل با لبخند شیرینی رفت و کنار همسرش نشست. آقای محمدی با افسوس گفت: این رحمان چرا اینجا نمیاد؟! توران گل: عزیزم نمی خواد خودتو ناراحت کنی، بچم ماموریته.

آقای محمدی: می دونم ولی خب چرا، زن و بوشو اینجا نداشت... و بره ماموریت یعنی ما ایتقدرا هم قابل دار نبودیم.

توران گل با اخم گفت: عزیزم نازگل و رضا اومدند اینجا زشته، ناراحت می شنند بعداً راجبش حرف می زنیم.

آقای محمدی کمی توران گل را نگاه کرد و چیزی نگفت... یعنی چه شده؟ و قضیه چیست؟

روز خواستگاری هم برادر و همسر رضا حضور نداشتند، و تنها خودش و مادر و پدرش بودند.

با کنجکاوی نگاه رضا کردم که داشت با اخم غلیظی به فرش زمین نگاه می کرد... جو خیلی سنگین بود، برای بهتر کردن وضع جمع، کمی در جایم جایزه جا شدم.

لبخندی زدم و گفتم: توران جون غذای امشب با من، می خوام مهارت منو ببینید، مطمئنم غذای بسیار قشنگی می شه... و البته کمی شور.

توران گل: عزیزم، عمرا اگه بذارم دست به سیاه و سفید بزنی... در ضمن غذای تو شور نمی شه من تو رو می شناسم.

نگاه صورت کمی چرکش کردم و لبخندم بیشتر وسعت گرفت.

کش چادرم را گرفتم و انداختم روی شانه هایم و راحت روی مبل نشستم.

.....

توران گل راه افتاد و رفت سمت اتاق، من هم پشت سرش به راه افتادم .. رفت سمت اتاقی که درش به رنگ آبی بود. در را باز کرد و داخل اتاق رفت و کلید برق را زد.. داخل اتاق شدم ،با تعجب نگاه اطرافم کردم ،یک اتاق به رنگ آبی ،تمام وسایل ها هم آبی بود..حتی کاغذ دیواری هایش هم به رنگ آبی بود. .. کمی که جلو رفتم نگاه رفت به سمت یک قاب عکس بزرگ که بر گوشه ای دیوار چسبانده شده بود.

تصویر یک دخترک بود که موهای سیاهش را که تا شانه می رسید را فر کرده بود یا خود موهایش فر بود ،چپدانم ولی فر موهایش قشنگ بود،چشمان کشیده ای به رنگ خاکستری بود و ابروهای هشتی پر پشت و دماغ و لب متناسبی هم داشت و صورت گندمی اش که همگی چهره ای دخترک را جذاب کرده بود.

سرم را برگرداندم و نگاهم در نگاه غم زده ای توران گل افتاد.

توران گل نشست بر روی تخت و با آه و ناراحتی گفت:ریحانه ای من فقط ۱۸سالش بود که فوت کرد،این اتاق ریحانست ،وقتی تهران بودیم ریحانه تو تصادف از دستمون رفت و فوت کرد،ما اومدیم اینجا دلم نیومد وسیله

های اتاقشو بریزم دور آخه تنها یادگاری ریحانست این اتاق و تمام تم آبی کردم و وسیله های ریحانه رو جمع کردم اینجا ،خیلی سخته که نیست کنارمون ،و تو رو ببینه و نبودنش تو این ۵سال خیلی به چشمون میاد ،خیلی!بچم تو جوانی پرپر شد،و رفت ،ریحانه خیلی شروع شیطان بود دقیقا شبیه تو ،وقتی عکستو داخل گوشی رضا دیدم ،خودش بهم نشون داد وگفت:مادر جان این عروس آیندتون ،نگاهم بهت افتاد یک حس خاصی بهم داد خیلی حالت نگاهت شبیه ریحانست،و وقتی هم تو روز خواستگاری حضوری دیدم که ت بیشتر به دلم نشست...تو از لحاظ شر و شیطونی خیلی شبیه دختر منی،رضا بهم تمام شیطنت ها تو گفته ،در عین شر وشیطونی خیلی خانم نازی،ببخشید دخترم سرت و با حرفام درد آوردم می تونی اینجا استراحت کنی تا حالا این اتاق و به هیچ مهمانی و به کسی ندادم فقط دارم به تو میدم چرا که حس می کنم تو شبیه دخترمی و جدا از اون همسر پسر من،پس با دختر من هیچ فرقی نمی کنی.این زن چرا اینقدر مهربان و دوست داشتنی است...آخر این بهترین ورق زندگی من است آری این خانم،خیلی زیباست که یک مادر دیگه هم داشته باشی آن هم مادری به چنین مهربانی.

لب زدم :توران جون ،از اون شبی که به عقد پسر تون دروادم روزی هزار بار دارم شکر می کنم که وارد همچین خانواده ای شدم که اینقدر مهربان و دوست داشتنی است.

نایلون ها را روی زمین گذاشتم و رفتم سمتش و محکم در آغوشم گرفتم.

توران: عزیز دلم ،خداروشکرت.

بیشتر در آغوشش ماندم ،گذاشتم مهر مادرانه اش بر وجودم تزریق شود ...

....

رژ قرمز را محکم بر روی لبانم کشیدم ،خیلی غلیظ بود فکر کنم رضا نگذارد این گونه بیرون بروم ولی خب امشب عروسی است چاره چیست!؟

در همان لحظه گوشی ام زنگ خورد ،خم شدم از روی میز برش داشتم دکمه را زدم...مادر بود گوشی را گذاشتم دمه گوشم وگفتم:جانم..

مادر:ما داریم میریم دمه آرایشگاه شما کی میایید؟

نگاه ساعت روی دیوار بود ،کردم ساعت ۴ بود هنوز.

:مامان زود نیست ؟

مادر: نه دختر ،قراره عروس و ببرن خونه ای مادرش که از خانوادش وداع کنند اون خودش سه ساعت طول می کشه... بدویین بیایین.

:باشه مامان تا نیم ساعتی دیگه ما هم می آییم.

مادر: مراقب باشید فعلا.

:حتما مادر ،فعلا.

گوشی را خاموش کردم و گذاشتم روی میز ...خم شدم و چادرم را تندی سرم کردم که در اتاق باز ،از آینه دیدم که رضا است ،تا دیدمش کلی در دلم قربان صدقه اش رفتم ،یک کت و شلوار خاکستری پوشیده بود ...یک هو یاد دو ساعت پیش افتادم که رضا وارد اتاق شد و یک لباس مجلسی بلند به رنگ خاکستری به من داد و بیوش بریم ،هز چقدر به او گفتم که من خودم لباس دارم ولی او گوش نکرد وگفت حتما باید این و بیوشیپس می خواست من با او ست کنم ای نقلا.

در اتاق را بست و آمد سمتم ،جدی بود مثل همیشه برگستم سمتش...آمد نزدیکم و مقابلم ایستاد بوی عطرش باعث شد که عطسه ای بکنم عطرش خیلی خوب بود ولی من کمی

به عطر و ادکلن حساسیت داشتم... کمی اخم کرد و نگاه لبان سرخم کرد.

لب زدم: بریم دیگه مامانم اومده .

دست راستش را بلند کرد و بالا آورد گذاشت روی لبانم، چشمانم درشت شد، با نوک انگشتانش لبانم سرخ من را تمیز کرد و گفت: بهتره یک رژ کمرنگ تر بزنی .

دست سرخ از رژ من را با دستمال کاغذی که روی میز بود، پاک کرد...

لب زدم: رضا؟!!

رضا: نازگل مگه بهت نگفتم حق نداری رژ قرمز بزنی .
 اخم کردم و گفتم: تو هم خیلی غیرتی هستی، آخه این چه وضعشه.

ناراحت دامن لباس خاکستری ام را بالا بردم و خواستم از کنارش بگذرم که نگذاشت، بازویم را گرفت و گفت: چرا داری اینطوری می کنی، اون هم بخاطر یک رژ.

برگشتم سمتش و گفتم: نخیر بخاطر یک رژ نیست!

رضا جدی گفت: پس چیه؟

تو زیادی غیرتی هستی. رضا اخم کرد و من را کامل بر سمت خودش برگرداند و کمرم را گرفت و گفت: اینکله دلم می خواد ز نم فقط پیش خودم رژ قرمز بزنه و دلبری کنه این غیرتی ؟، در ضمن من بهت گفته بودم خیلی خودخواهم، یادت که نرفته؟! تو مال منی ، همه چیزتتت، این غیرت من فقط برای تو عه، حاضر م رگمو بدم ولی تو با این رژ قرمز و لبان سرخت نری بیرون و جولون بدی

....

حیرت زده نگاه رگ برجسته اش کردم ، آرام گفتم: رضا !؟ بس کن اتفاقی که رخ نداده خوب باشه قبول آروم باش عزیزم.

رضا با جدیت گفت: باید هر دفعه روشنت کنم اوضاع من و تو از چه قراره؟! آخه چرا نمی فهمی.

وا مانده گفتم: خوب شرمنده، حالا بیا بریم داره دیر می شه.

نگاهم را دوختم بر نگاه عصبی اش .

لب زدم: عصای برای من نمی زاری که... دست چپش را بالا آورد .. گذاشت بر روی گونه ام.

گونه ام را آرام نوازش کرد... وگفت: تو همینطوری بدون رژ خیلی معصوم و زیبایی اصلا نیازی نیست که حتی یک قلم آرایش کنی... تو فقط زیبایی منی نه کس دیگه ای... بعد بدون اینکه بگذار حرفی بزنم، من را در آغوشش گرفت و من را بر خودش فشرد... دستانم را در سینه اش گذاشته بودم، ای خدای من چیکار کنم از دستش ولی خب وقتی من به او گفتم بله، یعنی به همه ای رفتار های و بد و خوبش گفتم بله، پس با این حساب بین من و او حرفی نمی ماند چرا که من عاشق رضا هستم باز هم شکر که با عشق ازدواج کردم و جدا از آن رضا خیلی هوایم را دارد در همه چیزز، تشکر خدا بابت همه چی.

.....

حاج آقا: عروس خانم برای بار دوم می پرسم، آیا وکلیم شما را به عقد دائمی و رسمی جناب آقای پرهام یآوری در بیاروم؟!

با لبخندی قشنگی قند را می ساییدم، و ینک نگاهم به رضا بود که با لب کج شده است نگاهم می کرد... در جواب حاج آقا گفتم: عروس خانم زیر لفظی می خواد؟!

مادر شوهر مونا با یک جعبه ای خوشگل قرمز رفت سمت مونا، حاج آقا برای بار سوم پرسید که مونا بعد مکت کوتاهی گفت: با اجازه ای پدر و مادرم بله!

لبخندم وسعت گرفت و همه ای خانم کل کشیدند و دست زدند، حاج آقا از یآوری هم پرسید که او هم بار اول جواب بله را داد و تمام شد، مونا و آقای یآوری زن و شوهر اعلام شدند و مونا به آرزوی ۵ساله اش رسید... قند ها را دادم به مژگان که کنارم ایستاد بود و رفتم سمت مونا، جعبه ای صورتی را از جیب مانتویم در آوردم و دادم دستش و گفتم: خوشبخت بشی رفیق! برای آرزوی موفقیت و خوشبختی زیاد می کنم ایشالله به پای پیر بشید.

مونا جعبه را گرفت و گفت: نازگل، آخه این چه کاری! چرا زحمت کشیدی همین که اومدی و حضورت و وجودت اینجاست خودش خیلیه.

دستش را گرفتم و گفتم: نگوو این حرف و وظیفمه.

مونا: مرسی رفیق... کم بود گریه کند که اخم کردم و گفتم: مونا چرا داری آبغوره می گیری.

مونا: آخه دلم برات تنگ می شه!

دست به سینه گفتم: چرا باید دلت برای من تنگ بشه.

مونا: آخه تو تهرانی من اینجا بعد ازدواجم هم که دیگه نیستم تموم شد.

:مونا دیوونه ای، من بعد ازدواجم قراره با رضا بیام شمال تو تهران نمی مونم که.

مونا خوشحال گفت: جون من!؟

:آه مونا، معلومه که قراره بیام شمال، تمام زندگی رضا اینجاست، من نمی تونم تهران بمونم.

مونا با خنده دستم را گرفت و گفت: آخجون.

یاوری خنده اش گرفته بود، ولی خودش را به زور نگه داشته بود.

برگشتم سمتش و گفتم: فعلا... انشالله که خوشبخت بشید.

یاوری لبخندی زد و گفت: ممنونم خانم نعیمی انشالله شما هم با برادر رضا خوشبخت بشید.

:تشکر.

مونا: نازگل ممنون بابت این دستبند طلا.

در جعبه را بست.

:قابل تو رو نداشت... فعلا من دیگه برم...

مونا: باشه ،حالا من تالار نماییم قراره بریم عکاسی.

با شیطنت چشمکی زدم وگفتم :خوش بگذره!

مونا خندیدوگفت :ای کلک.

با خنده از کنارش گذشتم و رفتم پیش رضا،و گفتم:به

دوستت تبریک نگفتی!؟

رضا:تو از کجا می دونی که من به دوستم تبریک نگفتم

!؟!

:خوب ،چون تو رو ندیدم که بری سمتشون!؟

رضا بامزه نگاهم کرد وگفت:از دور برایش سری تکون

دادم وگفتم!؟

با ابروهای بالا رفته گفتم :خب!چرا از دور!؟نزدیک می

شدی و تبریکتو می گفتم!؟

رضا دستم را در دستش فشرد وگفت :خانم قشنگ من،آخه

این موضوع چیه که داری هی سوال پیچم می کنی!

:رضا مگه من چی پرسیدم!یک سوال ساده بوده.

رضا سری تکان داد وگفت:بله یک سوال ساده.

مسخره ام می کرد ها نگاهش کن ترو خدا، فکر نکنم از این رضا هم شوهر برای ما در بیاید... آنقدر که سه پیچ است..... بعد به من گوید، سوال پیچ.

رضا: کم لبت و بجو،! خونینش کردی.

لج کرده گفتم: لب خودمه!

رضا اخم کرد و گفت: تو دوباره بچه شدی!؟

:خوب داری زور می گی آخه، این لب و لوچه مال من نه مال تو.....

رضا با چشم ریز شده گفت: تو انگار حرفای منو یادت نمی مونه!

:چی رو؟

رضا: اینکه تو تمام و کمال مال منی، بعدش هم راه بیوفته که همه رفتن... ب

نگاهم را به اینور و آنور دوختم راست می گفت همه رفته بودند حتی عروس و داماد! کی این ها رفتند که من نفهمیدم این را ولش کن دختر، دیدی رضا چه گفت تو تمام و کمال مال آن هستی! چقدر این رضا خودخواه هست حتی خودم هم بر روی خود هیچ تسلطی ندارم... آخر اگر ازدواج این بود که من غلط می کردم ازدواج کنم.... والا مگر اینکه

این عشق بگذارد ما نفسی بکشیم عشق رضا آنقدری پرشور است که حتی دوست دارم فقط تمام تجربه هایم با رضا باشد و تمام... دستم را کشید و از سالن خارج شدیم....
سوار ماشین شدیم و رضا به راه افتاد...

.....دستی بر لباسم کشیدم و موهای خوش رنگم را پریشان دورم رها کردم، و از اتاق خارج شدم... آرام رفتم سمت میزمان، تا پریا مرا دید لبخندی زد، صندلی را عقب کشیدم و نشستم بر روی آن. مادر نگاه خریداری نثارم کرد و گفت: قربانت شوم.

:مامان! خدا نکنه.

پریا: پایه ای رقصی؟

:اوففف دختر چجورم.

پریا چشمکی زد و گفت: آخ قر تو کمرم فراوانع نمی دونم کجا بریزم.

با ریتم آهنگ گفتم.

:همینجا!...

پریا: جووون!

:بریم وسط؟

پریا: الان میریم.

کیمیا یک هو زد زیر گریه. کیمیا در حالی که داشت کیمیا را آرام می کرد گفت: وای مادر جون چرا کیمیا آروم نمی گیره...

مادر کیمیا را از آغوش کیانا گرفت و گفت: بدش ببینم این عسل منو.

مادر کیمیا را آرام گهواری در آغوشش تکان داد و رو به ما گفت: شما ها برید برقصید دیگه مگه اومدید عزا... در ضمن نازگل مادر پاشو برقص ناسلامتی عروسی دوسته ها...

کیانا: آخه مادر پس شما چی؟

مادر: عزیزم من از کیمیا نگهداری می کنم، تو برو

کیانا: مادر جان!؟

مادر: عزیزم من که دیگه جوان نیستم و شور و هیجان شما رو ندارم که، شملذها برید.

کیانا هم شد گونه ای مادر را بوسید و گفت: ممنون مادر
جون.

کیمیا در آغوش مادر، آرام گرفت و کم کم خوابش برد.....
دست زیر چانه گذاشتم و اخم کردم.

کمی که نشستیم دیدم نه خبری از پریا است نه کیانا.
عصبی گفتم: آقااااا.

پریا: هان.

:بلند نمی شید؟

کیانا: بریم دیگه.

عاصی شده گفتم:

:پا نمی شید که.

پریا سریع بلند شد و گفت: آقا پاشید ببینم، کیانا و نازگل
بلند بشید.

بلند شدم و گفتم: بریم.

کیانا هم همراهمان آمد.

تا رفتیم وسط نگاهم افتاد بر عروسکی نگران، که مژگان داشت در گوشش حرف می زد و قیافه ای مونا لحظه به لحظه ای قرمزتر می شد، لبم کج شد،

رو به پریا و کیانا گفتم: بچه ها من یک دقیقه برم پیش مونا بیام.

پریا: فقط سریع بیا که قراره باهم قر بدیم.

:اوکییی.

رفتم سمت مونا... صاف راه می رفتم، نگاهم به مونا بود.

موهایم را به یک طرفم ریخته، و با یک دست دیگر پایین لباسم را بالا گرفتم، هی می رفت زیر پایم کثیف می شد... آه.. رضا، این هم شد لباس. آخر این لباس خیلی بلند و پوشیده است... گرم شده بود، حسابی و حسابی

تا مونا من را دید عصبی گفت: ای نامرد کجایی تو آخه؟ رسیدم به آنها.

:مگه چی شده؟

مژگان خنده ای کرد و گفت: نگران؟

کنجکاو گفتم: چرا؟!

مژگان: برای شب دیگه.

تازه دوهزاری ام افتاد که چه شده، متعجب روبه مونا گفتم:
ارههه ???

مونا اخم کرد و روبه مژگان گفت: مژگان این حرفا چیه
که داری می گی عه! خجالت بکش .

مژگان خنده ای کرد و گفت: شوخی می کنم.

مونا اخم کرد و گفت: تو لازم نیست شوخی کنی.

مژگان: دیوونه.

مونا: پاشو بذار نازگل بشینه که حسابی کارش دارم.

مژگان ریز خندید و در حالی که داشت از روی صندلی
بلند می شد گفت: آها می خوایی راجب شب اطلاعات
زیادی بدست بیاری .

مونا با دسته گلش آرام کوبید بر سر مژگان و مژگان سریع
و تند با آن دامن بلندش پا به فرار گذاشت مونا عصبی
گفت: مژگان پدر سوخته مگر اینکه دستم بهت نرسه اون
هم اینکه شانس بیاری.

تا نشستم کنار مونا، مونا آرام گفت: بابا تو کجایی آخه ؟

مونا چیزی شده؟

مونا: نه چیزی نشده فقط کمی استرس دارم.

:از چی؟

مونا: آینده!

دست سردش را گرفتم و نگران گفتم: دستان سرده؟

مونا: استرس!

:مونا از وی استرس داری، تو بلاخره بعد این همه سال به پرهام رسیدی و وصال عشق نصیبت شده، تویی که می گفتی وصال عشق نصیبم نمی شه کو این هم وصال عشق .

مونا: نازگل، استرس من از آیندست .

:آینده؟

مونا: آره آینده، جناب سرهنگ قراره بعد از چهار ماه دیگه بهمون یک ماموریت سخت بده، قراره بریم کردستان.

متعجب گفتم: واقعا؟

مونا: آره، شنیدم ماموریت سختیه، این پرونده زیاد دست به دست شده و کسی نتوانسته به خوبی این پرونده رو حل کنه.. این پرونده زیاد کشته داده.

:خب به جناب سرهنگ بگین ،که شما نمی تونید این پرونده رو حل کنی.

مونا:نازگل ما وظیفمونه ،و هر چیزی که جناب سرهنگ می گه رو باید مو به مو انجام بدیم .

نگران گفتم :نکنه رضا هم ماموریت بره !

مونا لبخندی زد وگفت :فکر نکنم !

:پس چرا به تو ماموریت داده تو که دوسال تو ماموریت بودی !

مونا:آره بودم ،ولی خب من نمی تونم شوهرمو تو این ماموریت تنها بذارم.

:منظورت چیه؟

مونا:قرار بود فقط این پرونده رو پرهام دنبال کنه یعنی تنهاییمن واسطه شدم تا با همسرم این پرونده ای سخت رو دنبال کنیم.

:یعنی تو خودت و قاطی این پرونده کردی ؟

مونا:درسته...نازگل درسته.

ناراحت لب زدم:مونا چرا آخه ،چرا داری با جونت معامله می کنی؟

مونا: چون من پر هام ناز گل یادت نرفته که بهت گفتم چقدر عاشقشم!

مونا!

مونا: ناز گل، حتی اگه بمیریم هم خیالم راحت که دوتایی قراره بمیریم.

اعتراض کردم.

مونا: بس کن امشب عروسیته بهتره فکرای خب کنی و جدا از اون حالا کو تا چهار ماه! خیلی مونده....

مونا غم زده نگاهم کرد که به شوخی گفتم: تو بهتره نگران شب باشی!

خواستم با این شوخی کمی از حال و هوای ماموریت و ناراحتی دورش کنم که البته موفق هم شدم چرا که مونا اخم کرد و گفت: تو مژگان تا خون منو تو شیشه نکنین ول کن نیستین.

بده به فکرتم.

مونا: نه گلم نیازی نیست به فکر ما باشی.. بعدشم هم خودت تو هم تا یک ماه دیگه عروسیت تو خودتو برای آن شب عزیز آماده کن البته بهتره از الان آماده کنی... چون به نفعت.

گونه هایت رنگ گرفت .

:مونا!!!

مونا:هااا خوبه؟ پس شوخی نکن آدم خجالت می کشه.

خنده ام گرفت حق داشت یک لحظه با این فکر ،خیلی خجالت زده شدم ...دیوانه ای مونا...از الان آماده کنم ...!خخخ دیوونه.

در این بین پریا عصبی آمد سمتمان و دست به کمر روبه من گفت :تو نمی خوایی یک قر بدی ،کمرت خشم شد از بس نشستی !

مونا عصبی بهم گفت :پاشو یک قر بده که کمی از این حال و هوا در بیام.

با چشم درشت گفتم :چیه؟!چرا همه منتظرید فقط من بر بدم؟

مونا:وااا نازگل.

:مونا خودت هم باید بلند بشی من نمی دونم ،قر دادن بی عروس !اصلا حال ندارم.

مونا ریز خندید که مژگان به سمتمان آمد گفت:الان می گم آهنگ ساسی رو بذارند.

مونا: آره مگه اینکه پر هام بذاره.
 مژگان: ای بابا تو هم با این شوهرت .
 مونا: ولی شاید یک امشب را نادیده بگیرد و بگذارد.
 مژگان: خدا کنه.
 پریا: بچه ها بریم دیگه.

مونا آرام از روی صندلی بلند شد و من هم بلند شدیم همراه پریا رفتیم وسط ... در همان ساعت هم یک هو سالن با آهنگ ساسی که آقامون جنتلمن ، شروع به لرزیدن کرد و مژگان پرید وسطمان شروع کرد به رقصیدن .. آن هم چه رقصیدنی ، انقدر ادا و اصول در آورد و ، اینقدر رقصید که کم بود از خندیده بی هوش شویم. مگر رقصیدن های مژگان هم حد داشت ،؟!!

ولی در کل خیلی بهمان خوش گذشت ...

کیانا هم رفت سمت مادر ، کیمیای خندان را در آغوش گرفت و آمد وسط

با مونا می چرخیدیم و می رقصیدیم ...

یک هو مونا گفت: یک چیزی بگم؟

: بگوووو.

مونا: پایه ای؟

:چی رو !؟

مونا: یک مطلب عاشقانه ، بخونیم... خانم شاعر!

:چجورم پایتم.

مونا: بخونم و برین البته اگه صداها مون رو بشنویم.

مونا: باشه... با هم با صدای بلند می خوانیم تا صداهای
همدیگر رو بشنویم.

مونا: اوکی ، اول من شروع کنم یا تو؟

:تو شروع کن.

مونا: یک دردی بود و دوایی نداشت... مثل یک شهر و
دیار!

یک دور چرخیدم و گفتم :دقیقا عشقی بود تو اون شهر ، که
تو قلب ما جا خوش کرده.. انگاری لانه ای بود برای پرنده!

مونا: ولی خاموش بود ،دقیقا خاموش ، خاموش! بی چل
چراغ و بی فروغ!

:باید استارتی می خورد تا روشن بشه... مثل یک
الماس... مثل یک ماه مثل یک عشقق... که خورشیدی
به دریای عشق داشت.

مونا: باید عاشق بود و عشقی کرد، باید روشن باشه مثل همیشه عشقی بود .

:پس عشق دلیلی نداشت این روح خسته ای طنزازی! و تنها دلیلش آرامش نگاه یار.

مونا ریز خندید و گفت: آره این عشق، این عاشقی! که ره تکلیف به دل پا گذاشت و سیلابی رفت و رفت.

:آره تنها دلیل آرامش من، نگاه خاکستری که خلیج عشق من.... این بود عاشقی گرم نگاهش، که دل‌مان را خیلی وقته بهم متصل کرده.... آخ رضا... چه شد یک هو، تو وارد زندگی بی فروغ من آمدی....

مونا: نگاهش رنگ شب بود و خرما‌ی موهایش دل من را بی قرار و بی تاب کرد.

:مگر می شود عاشق باشی و عاشقی نکنی!

مونا: صداقت عشق، گفته های قلبان و احساساتمان است .

:آری این است عشق، این است عشق.

مونا و من با هم چرخیدیم و گفتیم: آری تعبیر دل است و همراه عشق، دقیقا عشقی که میان ما دو است و خواهد بود تا.... ابد.

:ایول تو هم خوب بلدیااا رو نمی کردی!
 مونا با خنده ای ریزی گفت: خب مگه می شه دوتا دوست
 از هم تاثیر نپذیرند... من و تو دو سال باهم دوست بودیم
 ..

:یعنی تو هم شعر حفظ می کنی و می خونی!
 مونا: دقیقا مثل الان که خوندم ..
 :این شعر نبود .

مونا: خب می دونم شعر نبود ، ولی دارم شعر می خونم
 و حفظ می کنم.
 :دمت گرم رفیق ولی بذار منم یک چیزی رو بهت بگم.
 مونا: می شنوم.

:رضا هم داره شعر می خونه و حفظ می کنی!
 مونا متعجب گفت :محمدی! جناب سرگرد ؟
 :بله جناب سرگرد شمااا.

مونا :آخه سرگرد از شعر و این جور چیز ها خوششون
 نمی یومد.

:تو از کجا این و می دونی!

مونا: تو ماموریت یک بار این و به پرهام گفته بود.

:عجب ولی خب دیگه داره به شعر و شاعری علاقه پیدا می کنه اون هم بخاطر حضور من .

مونا با خوشحالی گفت :این خیلی خوبه! که عاشقته... این اثبات عشقشه.. چقدذ بیا و قشنگ ! راست گفتند که اگر از کسی خوشم بیاد سعی می کنی خیلی شبیه اون بشی... و الان جناب سرگرد هم داره اینطور می سه... می دونی نازگل من هنوز هم باورم نمی شه ،که تو عاشق سرگرد باشی و شما ها با هم باشید و الان هم زن و شوهر بشید...
چرا باورت نمی شه؟! غیر عادی هست؟

مونا: نه نازگل ! راستش من جناب سرگرد رو چند سال می شناسمش اون همکارم هست ،من و سرگرد و پرهام و جناب سرهنگ خیلی از پرونده های سخت و حل کردیم ،عمر ماموریت های ما خیلی کوتاه بود ،فقط ماموریت پرونده ای یاسر بهرامی طولانی شد اون هم به مدت دو سال! جدا از اون تو این چند سالی که من جناب سرگرد رو می شناسمش ،مطلعم که از زن جماعت اصلا خوشش نمیاد خیلی از پرونده های داشتیم که باید جناب سرگرد صیغه می شد با خانم تا بتونیم سوژه ای مورد نظر رو گیر بندازیم ولی اون از این کار امتناع کرد و به تنهایی

حریف این پرونده ها شد.... خیلی سفت و سخت بود ،کل دخترازش خوششون اومده بودند ولی سرگرد اصلا محل نمی داد ، تو اداره و ستاد خیلی حرفشو میزدند ، از مهارت هاش و حرفه اش و از هوشش!دیگه داشتم به مرد بودنش شک می کردم آخه من یک روز نشستم و گفتم خدایی زن این جناب سرگرد کیه؟! اصلا از دواجی داره!اون هم با کی! بعد اون افتادم تو قضیه ای یاسر بهرامی و دیگه اومدم تو ماموریت ، با جدیت پرونده ای که مرتبط به تو بود رو شروع کردم ...که خودت می دونی چی شد..بعد از دو سال ، و تمام شدن برخی جریانات تو لب ساحل برگشتی از عشقت بهم گفتی ،وقتی متعجب شدم که گفتی عشق من سرگرد !ایستادم و با خودم گفتم ،خوب همه عاشقشن و دوستش دارند....کیه که عاشق این مرد جوان نشه از بس که قشنگه ،دلم به حالت سوخت ،نتونستم بهت بگم که تو وصالی نداری اون اخلاقی اینطوری!چون از رابطه ای شما دونفر من بی خبر بودم ،بخاطر همین از عشق بهت گفتم تا منصرف بشی ،و از عشق اون دست بکشی چرا که دوست نداشتم تو عاشق مردی باشی که نسبت به خانم ها بی اعتنای و عشقت و کلا پوچه....خیلی از خانم ها بودن که دوستش داشتند حتی بیشتر از تووو... (نفسی

عمیق کشید و ادامه داد: نازگل وقتی خبر رابطه رو و اعتراف عشق از سوی جناب سرگرد رو به من دادی! اصلا نمی دونی که من تو چه حالتی بودم! که آنقدر ذوق داشتم آخه تو با جناب سرگرد! تازه فهمیدم که لب ساحل اون فکرهای من همش الکی بودند و بک مشت فکر بی اساس و بی پایه... شب خواستگاری و روز نامزدی تو همه و همه به من فهماند که تو رفیق دوساله ای من همسر اونی! تو.... الان هم که می گی داره رو میاره به اخلاق و عادت های خاص تو، این یعنی اثبات عشق و کسی رو غیر تو طلب نمی کنه، فقط تو رو می خواد حتی اگه بد باشی...

با حرف های مونا، بر خودم بالیدم و کمی مغرور شدم.

مونا: من حتی راجب خودم هم اشتباه فکر می کردم، فکر کردم که پرهام از دواج کرده و.. خیلی چیزهای دیگه، من اصلا چشمم از عشق ۵ساله ای که داشتم آب نمی خورد مدام می گفتم الکی سوختم پای این عشق ولی حالا الان روز عروسی و شب عروسی من! و من رسیدم بهش و تو شب خواستگاری و قبل اون مطلع شدم حس عشقی پرهام نسبت به من خیلی زیاده و اون تو این سال ها بیشتر از من تو این عشق دردناک سوخته و دم نزنده... نازگل فقط

خواستم بهت بگم که عشق غیر ممکن نیست؛ و تو باید باشی و صبوری کنی،... من و تو هر دو یک دردی رو تجربه کردیم، درد عشق تو زود رسیدی ولی من دیر که اون هم بخاطر ندونم کاری های خودم بوده و بس!... خوشبخت بشی نازگل.

مونا: تو هم خوشبخت بشی، سعی کن ماموریت چهار ماه بعد رو به یادت نیاری، همه چی درست می شه مثل عشق تو که غیر ممکن می دونستیش!

مونا: آره تا درست می شه، ولی تا درست بشه من هم پریپر می شم.

در این بین مژگان آمد سمتان و با اخم گفت: دو ساعت دارید چی بهم می گید آخه!

مونا: وا خب حرف می زنیم!

مژگان سرش کمی خاراند و گفت: آخه وسط رقص و این همه جمیعت و این همه نگاه و این همه...

مونا سریع پرید دهانش را گرفت و گفت: ای تف بهت دختر دو دقیقه ساکت بمون... خوب لابد حرفای ما مهم بوده که وسط این همه جمیعت و نگاه و رقص حرف زدیم.

مژگان دست مونا را پس زد و گفت: خب بابا تو هم، الان آقا داماد میاد تا باهم لاو، #بترکونین! خودتو آماده کن عروس خانم.

مونا عصبی توپید: چی چی بترکونیم دختره ای پروو؟

مژگان با شیطنت گفت: لاو عزیزم، عشقی!

مونا: عه نه بابا! اونوقت تو از کجا می دونی که قراره ما لاو و از این چیزا بترکونیم؟

مژگان: از اون جایی که آب عشق شما داغ این و می گم، روز خواستگاری رو مکه یادت نیست رفته بودیم اتاق و نمی یومدین بیرون گلاب به روت من اصلا فکرهای مثبتی راجبتون نمی کردم.

از زور خنده سرخ شده بودم دقیقا شبیه ناصر می گفت، ای خدا این خواهر و برادر ها چقدر منحرف و کنجکاو هستن... آخر من نفهمیدم این نوید و ناصر چطوری ازدواج کردند، خال چه برسد به شب خواستگاری!

مونا: مژگان خجالت بکش.

مژگان: دفتر و مداد های رنگیم و نیاوردم... که بکشم.

مونا عصبی خیره شد و گفت: برای بعد عروسی دارم... تو هم که ازدواج قراره کنی اونوقت برات حسابی نقشه دارم.

مژگان کم نیاورد و پرو گفت: بابا من اون شب قرارخ با شوهرم از مرز فرار کنیم تو کجایی خواهر... با این حرفش خنده کنان از کنارمان رفت.

مونا: این دختر اصلا حیا نداره.

:شبيه ناصر ماعه.

مونا: امان از دستش ...

با صدای بلند گو که می گفت آقا داماد تشریف آوردند ... هول هولی روبه مونا گفتم: فعلا دیگه خواهر من برم لباس بپوشم...

مونا با لبخند گفت: باشه برو..

سریع از کنار ما گذشتم و رفتم سمت میز خودمون تا لباس هایم را بردارم.

.....

خم شدم و تا رویم را بکشم که یک هم در اتاق توسط رضا باز شد، نگاهش کردم چشمانش از بی خوابی سرخ بودند .

با لبخند گفتم: چرا نخوابیدی؟

رضا: تو، بگوو چرا همراه خانوادت نرفتی تهران؟
تعجب کردم.

مهمه برات؟

در اتاق را بست و گفت: آره برای من مهمه، دقیقا هر چیزی که مربوط به تو می شه برای من مهمه!

خوب چطور تو رو بذارم و برم تهران!

رضا خاص نگاهم کرد و گفت: من و بذاری؟ خوب خونه ای من اینجاست، و ما هنوز با هم ازدواج نکردیم.

نشست بر روی تخت.

خوب، دوست نداشت برم ..

رضا نزدیک شد و گفت: چرا دوست نداشتی؟

خوب، خوب.. رضا بامزه نگاهم کرد و گفت: بگووو..

رضا نکن.

رضا: من کاری نکردم که.. تو جواب سوال من وبگووو.

:چون دوست داشتم کنار تو بمونم راحت شدی .

رضا بیشتر سمتم آمد و گفت: حتی اگه تو هم دلت می خواست بری تهران من نمی زاشتم.

دستش را گذاشت روی گونه ام وگفت: یک زن باید همیشه کنار شوهرش باشه.

:من کنارتم .

لبخندی زد وگفت: به بودن تو شک ندارم...

:نمی ری اتاقت بخوابی من خیلی خوابم میاد.

رضا شیرین نگاهم کرد وگفت: من همه رو خوابوندم تا پیام کنار تووو... اونوقت تو داری منو از اتاقت بیرون می کنی. متعجب با دهان باز نگاهش می کردم ،چی؟! رضا و این حرف ها و کارها....

منطورش از خواباند دیگران مادر و پدرش است ،پای رضا از دستت.

رضا؟

رضا: جان رضا !

منظورت چیه؟

دستش نشست روی بازویم وگفت: می خوام امشب کنارتم
بخوابم عیبه؟ مشکلی؟

ترسیده نگاهش کردم... نکند.. وای نه.

برگشت و نگاه ترسان من را گرفتحیرت زده
گفت: نازگل؟

رضا: تو از من می ترسی؟

نه.

راستش را گفته بودم من به او اعتماد داشتم ،فقط کمی
استرس داشتم... نمی دانم چرا ؟

رضا: پس این نگاهت چیه؟

:هیچی.

رضا آمد کنارم و سرش را گذاشت روی بالشت نیمه
کوچکم... در این وضعیت دوباره من حساس شدم انگار نه
انگار رضا همسرم است ،اخم کردم.

ای وای این تخت و بالشت که کوچک است آه چرا رضا
آمده اینجا خوابیده ،این هم وقت گیر آورده...

رضا؟

رضا: جانم؟

:آخه اینجا جا هست که تو اومدی بخوابی؟!
متعجب نگاه صورت کلافه ام کردوگفت: خب چه عیبی
داره یجور می خوابیم دیگه.
اخم غلیظ تر شد.

:منظورت چیه؟ یعنی چی که یجور می خوابیم؟

رضا: تو سرت و می زاری روی بازوی من و می خوابی!
چشمانم درشت شد... جانم این چه می گوید، ای به چشم تو
جان بخواه کی هست که نخواهد جان دهد...

:نه رضا اونطوری من خفه می شم، من عادت ندارم
اونطوری خوابم.

رضا پوفی زیر لب کشید وگفت: نازگل چرا تو اینطوری
!؟

:چطوری ام! (با اخم ادامه دادم: اومدی اتاق من و روی
تختم می خوابی و طلبکارم هستی!

رضا تا حالت نگاه و لحنم را دید، بی هوا زد زیر خنده.

:رضا!؟ اصلا واسه چی اومدی اتاق!؟ ما تا روز عروسی
نباید کنار هم بخوابیم فهمیدی؟

رضا خنده اش را خورد و گفت: نه نفهمیدم، بعدش هم تو زن شرعی و قانونی منی، من الان هر کاری دلم بخواد می تونم با تو انج#ام بدم... این عروسی هم یک جور رسم همین وگرنه هیچ ربطی به این جور چیز ها نداره، من هم امشب همینجوری اومدم کنارت بخوابم، عزیزم من اصلا باهات کاری ندارم تو به من اعتماد نداری؟!!

ترسیده و نگران گفتم: دارم فقط ...

رضا کنجکاو گفت: فقط؟؟؟

یک هو حالتم تغییر کرد و شیطون شدم و یک فکر خوب و قشنگ به پست مغزم خورد.

آرام از روی تخت پایین آمدم، تا نگاهش بر من افتاد، چشمانش چراغانی شد، متعجب نگاه خودم کردم ای وای من، با این وضع جلوی این همسر مهربان، ظاهر شدم.

یک شلوار تنگ آبی، با تیشرت سیاه تنگ و موهای باز بلندم و آرایش نشسته ام... از دست خودم، چرا اینقدر من سربه هوا هستم... نقشه ام هم یادم رفت... بیا... این مغز من دیگر کار نمی کند هیچ چیزی یادش نمی ماند انگار نه انگار که من می خواستم نقشه ام را اجرا کنم.

برگشتم و نگاه رضا کردم که دیدم ای دل غافل، این چرا دارد همچین نگاه می کند.

رضا نیم نیز شده بود و با حالت عاشقانه و خاصی نگاه چشمانم می کرد، تا نگاه من را بر روی خودش دید، آرام خواست از روی تخت بلند شود، و بیاید به سمت من،،، که یک هو ترسیدم و سراسیمه رفتم سمت در اتاق، قبل از رفتن از اتاق کلیدی را برداشتم و از اتاق خارج شدم... و در را قفل کردم.. بعد از چند ثانیه که در را قفل کردم تازه فهمیدم که چیکار کردم، خنده ام گرفت، بی چاره رضا، این هم از شوهر داری من، من خدای رسوا هستم حالا خوب است که رضا عشقم است و من بسیار دوستش دارم، اگر دوستش نداشتم چه؟! آن وقت چگونه رفتار می کردم

فکرش را کن، یزدان هم به اجبار بود... وای خدا ممنون که رضا به من دادی.

با صدای رضا بر خودم آمدم.

رضا حیرت زده گفت: نازگل درو چرا قفل کردی؟! تو امشب چته؟

:خوبم!

رضا: درو باز کن نازگل.

به یک شرط!

رضا جدی گفت: چی شرط؟

اره شرط! البته اگه می خوایی درو باز کنم باید شرط من و قبول کنی و اگر نخوایی تو تا صبح تو اونجا می مونی.

رضا: بگو ...

باید بری اتاق خودت بخوابی! قبوله؟

رضا: ناز گل ...

رضا گفتم قبوله یا نه؟!

رضا گرفته گفت: نامرد، باشه قبوله.

خنده ام را خوردم، نامرد گفتن های رضا خیلی قشنگ بود، چنان می گفت نامرد که انکار کفش را خورده ای.

اگه درو باز کردم باید بری اتاق خودتا، یک وقت نرنی زیر حرفت!؟ خوب؟

رضا: باشه نمی زرم تو درو باز کن.

قول دادیا؟

رضا: آره قول دادم.

هول زده نگاه راه رو کردم که نیمه تاریک بود و کسی هم نبود مادر و پدر رضا خواب سنگینی داشتند و خوابیده بودند .

با دست راستم در را با کلید باز کردم.

همین که در را باز کردم رضا دستم را گرفت و کشید داخل اتاق و کلید را به سرعت از دستم گرفت و در اتاق را قفل کرد ، زهرم ترک شد تا به خودم بیایم ، ملید را گذاشت داخل جیب شلوار اسپرتش و من را در آغوشش بلند کرد و رفت سمت تخت دست و پا زدم و گفتم : آییسی رضا بذارم زمین ، تو قول دادی ؟! ایادت رفت ؟! رضا تو خیلی کلک بازی ، فهمیدی ، آقای کلک باز .

رضا خندید و گفت : خب من از ته دلم بهت قول نداده بودم .

رضا!!!

رضا: تقصیره دلم بود من کاره ای نیستم دل کندن از تو کار سختی پری من .

من را آرام گذاشت روی تخت و رفت سمت کلید برق اتاق ، آن را خاموش کرد و آمد سمتم ، این اتاق یک پنجره ای بزرگی داشت که می توانستی کوچه را ببینی ، نور چراغ

کوچه بر دیوار اتاق می افتاد و باعث می شد ،اتلق نیمه تاریک شود.

رضا آمد سمتم و کنارم دراز کشید،چسبیده به هم بودیم ،تخت جا نداشت ،رصا به زور سرش را روی بالشت جا کرده بود.

:مجبوری اینجا بخوابی؟که جا نیست.

رضا:عشق تو باعث می شه حتی روی زمین دراز شیشه هم بگیری و بخوابی ،فقط در کنار تو.

:مجبور نبودی!

رضا:اجباری نیست،علاقه داشتم!عشقی که در وجود من نمی زاره که هیچ کدوم از رفتارها و کارهای من نسبت به تو اجباری باشه همش از روی علاقت.

ساکت شدم ،خیلی زیبا از حسش می گفت ،واقعا که رضا معجزه ای زندگی من است ،آنقدر که عشقش آتشین است که من از عشق بسیار داغ می شوم و می سوزم..

لب زدم:الان من نمی تونم خوب بخوابم چرا که جام خیلی خفه و تنگه .

رضا حرفی نزد .

:با تو عم.

رضا نفسی عمیق کشید.

:رضا!!!..

برگشت سمت و کمرم را ... گرفت و گفت: عشق من ، چرا
از من خجالت می کشی؟!!

:قضیه اون نیست قضیه تنگی جای منه...

رضا عاصی شده گفت: باشه باشه رفتم.

دلخور شد ، باورم نمی شود که رضا برای یک خواب در
کنار من اینگونه بی تاب و بی قرار باشد... حرف های
مونا که یادم می آید متعجب تر از رفتار رضای آن زمان
و این زمان می شوم... رضا ناراحت شده بود این را از
اخم های غلیظ رضا متوجه شدم ... چرا که غمگین سرش
را از روی بالشت برداشت و دستش را کمرم رها
کرد... رویش را برگرداند ، ای نازگل چیکار کردی
تو... او را از خودت راندی که ، ... مگر رضا عشقت
نبود...؟؟ چرا پس داشتی از خودت می راندی !

دلخور و گرفته خواست بلند شود که بازوی بزرگ و
ورزشکاری اش را گرفتم...

:رضا؟

رضا گرفته وجدی گفت : باز چیه؟ دارم میرم دیگه مگه تو این و نمی خواستی؟!!

:نرو!

نگاهم کرد... اخمش کمی، کم شد ولی هنوز جدی بود ... و نگاهم می کرد...

:نرو و بمون ، ببخش که اذیتت کردم.

نگاهش در صداقت چشمان من بود...

متعجب گفت: نازگل تو اصلا مجبور نیستی این عشق اجباری رو قبول کنی...

:چرا داری چرت و پرت می گی عزیز من ، من عاشقتم این یک واقعیته، و الان هم بهت می گم نرو و بمون چون من می گم.

رضا بهت زده از اعتراف عشقی من گفت :گفتی چی منی؟ لبخند ریزی زدم و گفتم : عزیز من اخبار رو یک بار می گن!

رضا لبخندی زد و گفت :تو دوبار بگو تا مردم سود ببرند. زرنگی؟! می خواستی خواست جمع بوده باشه من چیکار کنم.

رضا نیم خیز شد بر روی من وگفت: اگر منم بگم عاشقتم
و عاشق تر از تو هم اونوقت تو دوباره خبرت و اعلام می
کنی عزیز من!

نفس های گرمش بر روی صورتم می خورد ، و من را
قلقلک می داد و. در آن فضای نیمه تاریک برق نگاه
خاکستری اش بیشتر به چشم می آمد..... او اعتراف کرد
، اعتراف به عشقش! که تا الان اعتراف نکرده بود ، حتی
در روز نامزدی ! الان او... از غرورش گذشت ، واقعا که
عشق خیلی خوب است ، البته اگر غروری هم نباشد و
رضا از غرورش گذشته و بهم اعتراف کرد ، اعترافی که
مد را هر از گاه نگران این عشق می کرد که آیا رضا
الکی گفته من را دوست دارد یا راستکی! آخر که رضا
اعتراف عشق نکرده.

دست گذاشتم روی گونه اش .. و لب زدم: رضا تو...

رضا: آره من ، از حس و علاقم بهت گفتم ، می دونی نازگل
دیگه نتونستم این حصار غرور رو بشکنم ، تو خیلی خانم
و نجیبی! من تو عمرم هیچ دختری رو مثل تو ندیدم، اینقدر
نجیب و پاک... با اینکه من نامزدتم و محرمتم ، تو در
برابر من و در مقابل من خیلی خوشتن داری می کنی، می
دونی تو با این اخلاق و عادت های خاصت منو پیش از

پیش شیفته ای خودت می کنی، نازگل من خیلی خیلی دوست دارم، طپری که حتی نمی تونم از علاقه ای که نسبت به تو، توی دلم توصیف کنم، به خداوندی خدا خوشبختت می کنم این و دارم بهت قول میدم

گریه ام گرفته بود، رضا و این حرف ها، آخر مگر نمی داند من هم عاشق او هستم، من دیوانه ای او هستم، من لیلی او هستم.

آخ رضا این عشق تو، خیلی خاص است وبا هیجان، آخر که من از دست تو دیوانه می شوم.

رضا کف دستم را که بر گونه اش چسبانده بودم و برداشت و بوسید روی آن را...

رضا: الان هم فقط او مدم سرم کنار سرت باشه، حسست کنم که هستی، حضورت و وجودت بهم آرامش میده، ریتم نفس کشیدن هاتو بفهمم.... همین وگرنه من بدون اجازه تو هیچ کاری نمی کنم، هیچ کاری! بهم اعتماد داشته باش...

لبخندی زدم و گفتم: معجزه ای من تو زندگی تویی رضا.

با حرف من لبخندی زد و کنارم دراز کشید ..

:شبت بخیر عزیزم.

شانه هایمان بهم چسبیده بود و رضا نیم خیز شد و پتو به روی گفتمان کشید و دوباره دراز کشید... جا کمی تنگ بود، ولی خب من این تنگی جایم را برای اولین بار در عمرم دوست دارم، گله ای ندارم که را جایم تنگ است و خفه!

آری من گله ای ندارم، این عشق میان من و رضا آنقدر قوی است که حتی عادت های بدمان را هم نمی بینیم، فقط حس خودمان مهم است و بس!

فقط حس.. رضا: شبت خوش نازگلم

لبخندم بیشتر وسعت گرفت و چشمانم را بستم... کم کم روزنه ای خواب به سراغم آمد و بخواب رفتم... لحظه آخر رضا دستان من را گرفت برد سمت لبش.. که بعد از آن من بخواب رفتم و نفهمیدم...

.....

مادر: نازگل مگه می خواهی چی بخریم آخه!؟

:مامان خانم قراره عروسی کنما!

ناصر پا برهنه سریع آمد وسط و گفت: خب پس چی معلومه که قراره عروسی کنی و شرت کم بشه، پس چی فکر کردی نههه قراره شاهدخت و ملکه بشی.

ای بابا من هر چقدر این ناصر را می سوزانم و بلا و ملا سرش میارم تا دست از سر من بکشد که نمی کشد... انگار باید این ناصر را همینطور به حال خودش رها کنی تنها راه چاره همین هست.

:تو لازم نکرده حرف بزنی.

ناصر: چیه به مزاج عروس خانم خوش نمیاد .

:نخیر خوش نمیاد...

ناصر نیشخندی زد و گفت: ببخشید دیگه.

:هه ...

مادر توییخ گرانه گفت: نازگل بس کن دیگه ،داری شوهر می کنی باز هم دست از سر این اخلاقات برنداستی.؟

ناصر: این رضا آدمش نمی کنه که هی تازش می کنه لوس ترش می کنه می ندازتس به جون ما.

اخم کردم و خواستم بتویم بهش که مادر باز گفت: حرفی زدی ، نزدی ها!

اعتراض کردم.

:ماماننن.

مادر: یامان دختر بس کن ،عه (روبه ناصر ادامه داد: تو هم برو به کارات بررسی کم تر کرم بریز...
 اخم محو شد و ناصر با خط و نشان از کنارم گذشت و رفت.

مادر: نازگل ،لباس عروس تو سالن(..) با قیمت مناسب و خوشگل ترین لباس ها رو در اختیارت می زارن عروسی پریا که دیدی لباسش چجوری بود به شکل حریر و...
 نه مادر ندیدم.

مادر در مانده گفت :ندیدی؟

نه.. اون موقع من کنکور داشتم اصلا وقت نداشتم که سرم و بخارونم ،به زور اومدم عروسی ناصر.

مادر: خب چاره چیه ،همین الان به پریا می گم عکس عروسی شوند و برام بفرسته.
 آره این خوبه.

مادر از روی مبل بلند شد و رفت سمت اتاقش ،من هم دست به چانه نگاه هال خانه انداختم.. در فکر و خیال عروسی بودم که...

صدای زنگ گوشی ام آمد، آه گوشی ام را اتاق گذاشته بودم... سریع بلند شدم و خودم را رساندم به اتاق....

تا صفحه اش را دیدم لبم کش آمد، رویا بود دختر دایی خنگ خودم.... از کی است که من از این دختر خبر ندارم...

تا جواب گوشی را دادم، صدای جیغ و دادش را شنیدم.

رویا: دختره ای مامور لک و ورپریده.. تو خجالت نکشیدی، که بدون من اجازه من داری شوهر می کنی، تو این چند ماه کدوم گوری بودی نگفتی بذار یک زنگ به رویا بزنم اصلا یادی از فقیر و فقرا کردی؟ خجالت بکش من الان باید کارت عروسی تو ببینم که بعله نازگلم قاطی مرغ و خروسا شد....

مدام داشت فحشم می داد و گلگی می کرد حق داشت اینطور دلخور باشد ولی خب او هم می توانست در این چند ماه یک زنگ به من بزند! این هم حرفی است والا. پریدم وسط حرف های قشنگش.

: رویا بس کن کمی ترمز تو بکش بزار باهم بریم.

رویا: مگه ترمزی هم مونده..! تو ترمز مو بریدی...
خنده ام گرفت، لبم را گاز گرفتم تا نخندم.

:خیلی دلم برات تنگ شده بود.

رویا: الکی بلوف نزن که من خودم ذغال رنگم! حالا بگو ببینم این شوهرت چیکارست؟! چجوری؟ آدمی زاده؟ قیافه داره؟! اخلاق و مخلاق داره؟! چجوری آخه بگو که نصفه عمرم کردی...

دیگر نتوانستم لبانم را مدام گاز بگیرم پس با حرف آخر رویا زدم زیر خنده.

رویا: آی مرض و درد! تو شوهر داری می کنی، ولی هنوز هم همون نفله ای.

خنده ام را کنترل کردم و گفتم: شوهرم آدم و خوشگله، بعد چی بگم آخه...

رویا: اوووو چه تعریفی هم می کنی، ابن شوهرت با اون شوهرت فرق داره نه؟!!

متوجه منظور رویا نشدم برای همین متعجب گفتم: چی؟! نفهمیدم.

رویا: یزدان و می گم، آخه اون که خیلی بامزه بود

تازه فهمیدم چه می گوید، او از هیچ چیزی اطلاع نداشت حتی از تهدیدهای یاسر...

نه این فرق می کنه این خیلی خاص و انتخاب خودم و
دلمه.

رویا: اوه اوه نکنه عاشق شدی؟!!

اره...!

رویا: جدییی؟! جووون نازگل تو که بخار نداشتی این
عاشق و ماشقی چی بود انداختی تو دامنتم.

اونش به خودم مربوط ،بعدش هم عاشقی ربطی به بخار
نداره.

رویا خنده ای کرد وگفت: هنوز هم درک نکردم که چرا
با یزدان ازدواج نکردی، تا محضر رفتی و برگشتی!

آی که چقدر حرف هایش سوزان بود آخر تا جوابش را
ندهی این همینطور ادامه خواهد داد... یاد آن موقع ها
افتادم که پدر فامیل و مردم را اینطور قانع کرد که یزدان
باب میل نبوده و چقدر خوب شد که سریع تصمیم قطعی
ام را گرفتم، تا حرف بیشتر نشود ولی اگر پدر واقعیت را
می گفت، هرج و مرج در خاندان و در و همسایه بیشتر
می شد، طوری که هم شخصیت پدر و ما پایین می آمد و
هم خاندان نعیمی زیر سوال می رفت....

رویا یک روزی تمام دلیل های ازدواج مو با یزدان و بهت می گم

رویا: اوکی بابا خواهر چقدر ادبی حرف زدی.

رویا برای عروسی میاییین؟

رویا ناراحت لب زد: آره چرا نیاییم آخه ، فقط یک دونه نازگل شروع شیطون داریم دیگه غیر از این؟! خنده ای کردم و گفتم: ممنون حالا چرا ناراحتی!؟

رویا: نمی دونم چی بپوشم... نازگل ، آخه الان هم وقت شوهر کردن بود ...

لبخندی زد و گفتم: ببخشید دیگه رویا خانم.

رویا هم پرو گفت: دیگه تکرار نشه!!!

می بینم که پرو هم هستی بهتره گوشی رو قطع کنم تا بری لباستو انتخاب کنی.

رویا: آخ آخ گفتمی آره برو تو هم خودتو آماده کن که خوشگل بشی، تا داماد بپسندتت...

خودشیفته گفتم: داماد منو خیلی وقته پسندیده عزیز دل من ، خودت بهتره به خودت برسی تا بلکه تو عروسی من نیمه ای گمشدتو پیدا کنی.

رویا: هه انگار تو خاندان من و تو کلی پسر مجرد و خوشگلن! حالا نازگل این داماد برادر نداره؟

رویا!!!!

رویا: ها خب سوال پرسیدم.

داره ولی خب اون متاهل.

رویا: پفففف دیدی خدا من شانس ندارم برو برو که دیگه خالم از تو هم بهم می خوره.

:جدن من هم همچین حسی به تو دارم ،خیر پیش خواهر.

رویا: همچنین ،خیر پیش.

تا تماس قطع شد ...خنده ای ریزی سر دادم با خوشی وصال ،ازدواج....خوادم را آزادانه رها کردم بر روی تخت بی چاره ام که بنده خدا همچین صدا داد که دلم برایش سوخت....ای که به قول مادرم هیچ وقت آدم نمی شوم ،بی چاره رضا چه خواهد کشید از دست شیطنت های بی پایان من.

.....

آرام نگاهم را به چشمانش دوختم،برق خاکستری نگاهش باعث شد ،در بین آن همه آرامش حسی،لبخندی

بزخم.... دست راستش را بالا آورد گذاشت بر روی گونه ای من، آرایشم زیاد نبود، به دستور خود، خودش یک آرایش ساده ولی زیبا بر روی صورتم پیاده کرده بودند.... مدام مردمک چشم هایش بین نگاه و لب و گونه و دماغم بود، انگار که تمام نشدنی شده بودم برایش....

آرایشگر با خجالت به گرمای عشق من و رضا آمد سمت رضا و گفت: بفرمایید آقا داماد این هم شنل عروس خانم... غیر از آرایشگر، عروس ها و مونا و رویا و مژگان، جاری عزیزم و مادر رضا، و مادر خودم در آرایشگاه حضور داشتند که با ذوق نظاره گر عشق میان من و رضا بودند.

رضا بدون اینکه نگاهی از صورت زیبای من بگیرد، شنل را از دست آرایشگر گرفت و بیشتر نزدیکم شد، شنل را آرام بر تنم مرد و در لحظه ای آخر بوسه ای بر روی پیشانی ام زد، که صدای مبارکه مادر رضا و مادر خودم آمد و دخترها هم جیغی از سر هیجان و شادی کشیدند.

رضا بیشتر شنلم را بر روی صورتم کشید که کسی من را نبیند و دستم را از زیر شنلم گرفت و آرام من را به سمت در آرایشگاه برد، انگار تمام این ها یک خواب بودند، آخر نازگل تو همچین چیزی و همچین خیال و رویایی را

در تخیلات مغزی آت ی کردی ،نه این معجزه است ،رضا معجزه است.... آری این است عشق ...عشقی که از زیر باران بر پهنای قلب های من و رضا بارید شروع شد و عاشقانه هایی رای خودش داشت

تا سوار ماشین شدیم،صدای بوق بوق ماشین ها می آمد ،ماشینمان بسیار خوشگل شده بود،اھر رضا ماشین قبلی اش را فروخت با کمی پول روی آن ،توانست یک ماشین زیبای مدل بالایی را خرید...آخر از دست خودم که هیچ وقت نفهمیدم اسم این ماشین ها چیست ؟وقتی چیزی بر چشمان من قشنگ بیاید و با کلاس باشد یعنی مدل بالایی است این هم از منطق من.....

کمی شنل را دادم عقب ،تا بتوانم رضا را ببینیم ،تا دیدمش دوباره قند در دلم آب شد ،آخر خیلی جذاب شده ،موهای ژل زده اش و صورت نفس گیرش تمام ،تمام شده بودند باعث بی قراری قلب من...رضا ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

لب زدم:رضا...

برگشت سمتم وگفت:جان رضا.....

:خیلی دوست دارم ،حتی بیشتر از تو.....

رضا اخم شیرینی کرد و دنده را عوض کرد و لب زد: نامردی نکن، من تو رو بیشتر دوست دارم نه تو من و....

رضا نخیر، همونی که من گفتم، من تو رو دوست دارم.. اون هم زیاد.

بعد بی قرار هم شدم سمتش اصلا حواسم به هیچ جا نبود که آیا کسی من را می بیند و بد می شود... بی خیال خم شدم سمتش و روی گونه اش یک بوسه ای عمیق کاشتم که رضا هیجان زده شد و شوکه زده نفهمید چطوری یک لحظه ماشین را براند و هدایت کند... که خود من هم از هیجان رضا کمی ترسیدم آخر خیلی بد هیجان زده شده بود، که من از ترس و هیجان به جای اینکه بیوفتم سر جایم، افتادم بغل رضا... نازگل این چه کاری بود که کردی، نمی تونستی دو دقیقه صبر کنی تو که از داماد هول ترس خاک بر سرت کنم.....

آخر در آرایشگاه نتوانستم کاری کنم ولی خب الان فکر کردم خب است که ببوس#مش، آن هم که نشد... خب دختر عاقل باز هم رسواتر شدی کلی ماشین پشت سرتان میآیند... وای یعنی همه دیدند این صحنه ای قشنگ را، هه مگر بی خیال نبودی... امم آره ولی خب باز هم بد می

شه دیگه.... در آغوش رضا افتاده بودم و در حال جنگ با مغز مریض خودم بودم و زیر لب با خودم حرف می زدم این هم عروسی من بفرمایید، نوچ نوچ انگاری قرار نیست من کمی خانم شوم.

ماشین ایستاد، و دستی دور کمرم حلقه شد و آورد بالا، آخش افتاده بودم آن پایین ها، تنگی نفس گرفتم، صورتم را برگرداندم که با دوتا چشمان نگران اما خنده ای رو و شیطنت باری روبه رو شدم.

لب زد: خوبی عزیزم؟

:آره تو خودت چی، خوبی؟

در آغوشش بودم، منی این طرف و آن طرف را نگاه کردم که دیدم در یک کوچه ای خلوتی بودیم که هیچ کسی در کوچه بود، عه پس رضا اینجا پارک کرده، چرا؟! خوب دختر خوب اینجا پارک کرده تا گند کاری تو رو جمع کنه آخه اینم سوال داره....

رضا: نگران نباش گلم کسی نیست.

:آخش.

رضا خنده ای کرد و گفت: تو داری با من چیکار می کنی؟

متعجب گفتم: من؟! من که کاریت ندارم، راستش نتونستم خودم و نگه دارم شرمنده.

رضا لبخندی زد و گفت: نه عزیزم قربون اون بی قراری دلت بشم، قربون اون بوسه ای تو بشم، می دونی وقتی که منو بوسید. چقدر دلم خوشحال شد یک دفعه انکار رو ابرا بودم که نتونستم هیجانم و نگه دارم کم بود، دیوونه بشم ببخشید عشقم که ترسوندمت...

دستم را گذاشتم روی ریش های تمیز و مرتبش...

رضا: مرسی که اومدی تو زندگیم.

لبخندی زدم و گفتم: من باید از تو تشکر کنم...

رضا: نازگل تو یک فرشته ای که من تو رو معجزه می بینم، تو منو از تاریکی دلم آوردی بیرون و به من ثابت کردی که عشقی هم هست و باید باورش کرد و پذیرفتش، باید خواستش باید ثابت بشه نه فقط حرفش باشه، نازگل ممنون...

بعد هم خم شد سمتم و روی سرم بوسه ای زد که یک گوشی اش زنگ خورد...

از آغوش رضا آدمم بیرون تا راحت باشد آخر گوشی اش
در جیب شلوارش بود...گوشی اش را برداشت و نگاه
صفحه اش کرد ،لبخندی زد و جواب داد.
رضا:بله؟

.....

رضا:داریم می‌آییم ،یک دقیقه برای ماشین مشکلی پیش
اومد آره آره آخ حواسم به فیلم برادرها نبود ،الان میام
فعلا.

رضا کی بود؟

رضا:نوید بود ،(خنده ای کرد و ادامه داد:برگشته می‌گی
حالا زیاد وقت داری برای دور زدن ما ها ،فعلا بدو بیا
اینجا که بهتون احتیاج دارم.

ای نوید دارم برایت تو هم شدی ناصر ،آخ آخ از دست
برادر های من.

:کمی شیطونن.

رضا ماشین را روشن کرد وگفت:کمی نه زیادددد....

:حق داری ..

ماشین را به حرکت در آورد... وسط راه خانه بودیم که گفتم: راستی فیلم بردار ها رو چطوری پیچوندی؟
 رضا: یک جوری از ماشین ها لایی کشیدم و تا گممون کنه که کرد...

:بابا ایول ..

رسیدم دمه در خانه ،که کلی ماشین در اطراف آن پارک شده بود ، و صدای موزیک زیادی از حیاطمان می آمد ، خلاصه هم همه ای بود که نگوووو...

تا ماشین ما را دیدن ، من خم شدم سنت رضا ، و دستم را روی بوق گذاشتم و مدام بوق بوق بوق زدم ناصر و نوید و همه من را اینطور دیدند لبخندی زدند و خندیدند.... الان می گویند این دختر هنوز آدم نشده..

.....

خواستم از در خانه خارج شوم که بازویم توسط ناصر گرفت شد ، برگشتم سمتش که با صورت سرخ از بغضش روبه رو شدم، تا نگاهم را دید ، من را در آغوشش کشید و گفت: دلم برات تنگ می شه.. آخه تو شیرینی این خونه بودی حالا کی دیگه من و اذیت کنه و بخندون ، خیلی دلم برات تنگ می شه...

از بغض ناصر من هم بغضم گرفت و در آغوش برادرم کمی گریه کردم تا از آغوشش خارج شدم که با نوید روبه رو شدم، خلاصه با بغض و گریه ای و اشک و ناراحتی با خانواده ام بغل کردم و در آغوش هایشان کمی گریه کردم، که دست آخر پدر با چشمانی سرخ دست من را گرفت و برد سمت رضا، رضا هم دست به جیب با لبخندی نگاهمان می کرد ولی وقتی پدر را دید که دارد من را به سمت او می برد دستانش را از جیب بیرون آورد و متعجب نگاه کرد، وقتی رسیدیم به رضا، پدر دست من را در دست رضا گذاشت و روبه رضا با جدیت گفت: پسر من، ازت هیچ خواسته ای ندارم جز یک چیز! اینکه دختر منو خوشبخت کنی و به تک تک آرزوهایش برسونی... همین خواستم.

رضا دست من را ول کرد و خم شد دست پدر را ببوسد که پدر سریع دستش را کنار کشید و گفت: نه پسر من اینکار رو نکن.

رضا: پدر جان به شرفم قسم که نازگل خوشبختش می کنم شده باشه از جونم می گذرم تا نازگل بهترین لبخندی و زندگی رو روی لبش داشته باشه بهتون قول میدم.

کم بود دوباره بزخم زیر گریه ، که پدر گفت: گریه نکن دخترم ایشالله که خوشبخت بشی... ما رو فراموش نکن زیادبیا اینجا ، اینجا باز هم خونه ای خودته ، باز بیا و شر ناصر رو از سرمون کم کن.

با حرف آخر پدر ، لبخندی زدم و که ناصر دلخور گفت:
بابا!

پدر خندید و رضا هم گفت: پدر جان ، ممنون که همچین دختری نازی رو به من دادین ممنون ...
همه از این سخن رضا ، اوویی گفتند و پدر هم با افتخار اول نگاه من بعد نگاه رضا کرد.....

.....

خنده ای شیرینی کردم و وارد خانه ای خودم در شمال شدم که دو کوچه بالاتر از خانه ای خانواده ای رضا بوده ، طبقه ای سوم در ساختمان (...) بودیم ... خیلی خانه ای بزرگ و زیبایی بود البته با وسایل و دکورهای با کلاس که خانه را بیش از پیش زیبا کرده بود... تمام ست خانه آبی و سفید بود ، هه چه ما عشق استقلال داشتیم ، من خودم هم عاشق رنگ آبی بودم ، البته این را بگویم که من در خرید وسایل های خانه اصلا آدم خوبی نبودم چرا که خرید

وسیله های خانه ، به عهده ای مادر خود من و رضا افتاده بود و به دستور رضا تمام وسیله های خانه به رنگ آبی خریداری شده بود....خانه بوی عطر تلخ رضا را می داد، برگشتم تا رضا ببینم که با ژست خاص و زیبایی دست به سینه نگاهم می کرد، به یاد چند دقیقه پیش کمی خجالت زده شدم چرا که رضا من را از پله ای اول تا پله ای سوم در آغوش گرفته بود و من را آرام آرام به خانه آورده بود ، من با لباس بزرگ و پف کرده ام ، کمی سنگین شده بودم ولی رضا انگار نه انگار که دارد من را بلند می کند چرا که بارها به من گفته است که من خیلی سبکم...خنده ای ریزی سر دادم و گفتم: چیه نگاه داره؟!!

رضا: چچورم !

دوباره خندیدم ، و نگاهش کردم ، امشب بهترین شب زندگی ام بود ، بعد از اینکه با بغض و گریه و صحبت و نصیحت و تاکید های پدر وداع را گفتیم از خانه آمدیم بیرون و یک راست رفتیم سمت بزرگ ترین و با شکوه ترین تالار تهران ... و بعد از آن ساعت ۱۲ به شمال رفتیم و آمدیم به خانه ای مشترکمان ، بعضی از فامیل ها که حوصله داشتند تا شمال با ما همراه شدند و آمدند و رقصیدند و کل کشیدند ... ولی بیشتر فامیل ها نیامدند مخصوصا از سمت

فامیل های من، حتی مادر و پدر و نوید و ناصر و خیلی های دیگر نیامدند و جلوی در تالار دوباره با بغض و گریه از هم خداحافظی کردیم که ناصر دمه سوار شدن به ماشینش به من گفت: بیایی ها، نری بمونی شمال. رضا هم به او گفت: مگه شمال کجاست، نگران نباشید زود زود میارمش پیشتون.

با حرف رضا دل خانواده ای من کمی آب شد، جلوی در ساختمان که رسیدم، کمی رقص و موزیک و سوت کشیدن فامیل های رضا و کمی از فامیل های من همراهان بود و جدا از آن بساط شادی را برای همسایه ها هم بوجود آورده بودند، یاد نگاه مونا افتادم که با شادی نگاه می کرد و در نی نی نگاهش برق خاصی موج می زد، انگار که خیلی خوشحال باشد... و در آخر هم طاقت نیاورد آمد سمت من و من را از رضا قرض گرفت و کمی برد آن طرف و لب زد: نازگل خواهری ایشالله که با رضا خوشبخت بشی و طعم شادی رو در عشق بجشی، خیلی خوشحالم... نازگل ما تونستیم خوشبختی رو به خودمون هدیه بدیم بهتره این هدیه رو تا آخر نگهش داریم آخه این هدیه خیلی گران بها و با ارزش!

:بارزش!؟

مونا: آره با ارزش!

:چی با ارزش کرده مونا!؟

مونا: تو چی فکر می کنی؟

:من می گم حس هامون.

مونا: نه نازگل اشتباه نکن این عشق بود که هدیه شد برای ما و علاقه ای دو طرفه و وصال و خوشبختی با ارزش و گران بهاش کرده که باید ارزش مراقبت کنی، هوای قلبتو داشته باش.

:یعنی تعبیر دل همراه با عشق که به دو آدم عاشق مربوطه؟

مونا: دقیقا نازگل، تعبیر دل همراه با عشق، الکی نیست، دل و عشق همیشه بهم وصل هستند پس عشق می دونه میان این دوتا دلبری کنه و مزه بریزه، بابد عشق و میان این دل و همراه تعبیرش کرد و گفت، عشق هم هست البته اگر گران بهایی باشه که اون هم مرتبط با یار....

رضا: سه ساعت بهم خیره شدی، خبریه خانم!

از ذوق صدای رضا از فکر و خیال مونا در آمدم و گفتم:
:چی؟

رضا شیرین نگاهم کرد و گفت: کجایی نفس من! هستی
اصلا...

آمد نزدیکم که مشتی زدم بر بازویش و تخس گفتم: بله من
هستم، مگه غیر از این؟

رضا کمرم را گرفت و گفت: قرار نیست غیر از این
باشه! تو هستی همیشه... نازگل امشب یک حالی شدم که
تو این ۳۰ سال نشدم ...

لب زدم: چه حالی؟

رضا: حس کردم که ۱۰۰ ساله می شناسمت.... حس کردم
که تو تمام این ۳۰ سال تو وجود من بودی و من نفهمیده
بودمت

با حرف رضا، آرام اسمش را صدا زدم.

رضا: نازگل نظرت چیه؟!

: راجب چی؟!

رضا با دست آزادش گونه ام را نوازش کرد و گفت: دو
رکعت نماز شکر!

لبخندی زدم و گفتم: جدی؟! پایه ای؟!

رضا کمرم را سفت تر گرفت و گفت: پایتم خانم... بریم؟!

لبخندم کش آمد و گفتم: الان؟

رضا اخم با نمکی تحویلیم داد و گفت: آره الان! لابد می
خوایی فردا نماز بخونی!؟

:نه رضا من و نگاه...

رضا: مگه چته به این زیبایی ..

:نه رضا من اونو نمی گم من آرایش دارم، باید برم حمام
تا این رنگ و روغن از روم پاک بشه.....

رضا: آها این و می گفتی، باشه برو فقط سریع بیا که با
هم دوتایی نماز بخونیم...

:باشه عزیزم.

رضا: تو برو من هم یکم شربت درست کنم تا بخوریم.....
کمی نگاهش کردم که گفت: جانم؟

به موهای پر گیره ام اشاره کردم که ما مفهوم گفت
:موهات چی شده؟!!

چشمانم درشت شد.

:موهام هیچی نشده فقط احتیاج داره که باز بشه.

رفتم نزدیکش، و لب زدم: برام باز می کنی!؟

رضا کراواتش شل کرد و گفت: بشین ...

آرام و با لبخند پت و پهنی نشستم روی دسته مبل و پشت به او شدم.

تا دست رضا به موهایم خورد چشمانم را آسوده بستم ... آرام و آرام در حال برداشتن گیره های مزاحم بود... بطوری که کم بود از شدت این آرام بودن، خوابم ببرد.

وقتی که داشت چشمانم روی هم می افتاد یک هو رضا هم شد و زیر گوشم لب زدم: بازش کردم... و دست راستش را آورد سمتم و نگاه کف دستانش کردم... دستش پر از گیره بود...

خمار از خواب برگشتم سمتش و گفتم: ممنون.. عزیزم.

رضا تا چشمان خواب آلود من را دید، اخم کرد و گفت: نکنه خوابت میاد!؟

خنده ای کردم و گفتم: آره چچورم...

دستم را گرفت و کشید و صاف ایستادم.....

رضا: بهتره بری حموم و بیایی، قراره نماز بخونیم و کلی حرف بزنیم، چه خوابی!

:یعنی نخواهیم؟

رضا از حالت جدی بودنش در آمد و خندید.... عمیق نگاهم کرد... از نگاهش عشق می بارید
می گویند عاشقان تاب نگاه معشوق را ندارند ، آنقدر که در تاب نگاه عشق سوخته و دم نزده...
میان عاشق و معشوق فرق بسیار است ...چو یار ناز نماید، شما نیاز کنید...

رضا: عزیزم برو حموم الان ساعت ۱ و نیم ساعت ۲ بیایی ها...

:باشه آقاااا...

سریع چنگ زدم به لباسم و رفتم سمت اتاق مشترکشان و سریع شتافتم حمام و به سختی آن لباس بزرگ و سنگین را از تنم کندم ...رفتم زیر دوش ...تا آب گرم بر تنم خورد یک آخشی زیر لب گفتم و خدا را شکر کردم.....
رضا: اسلام و علیک ..

با او همراه با او زیر لب زمزمه می کردم، آرامش خاصی داشتم او یک وجب از من جلوتر بود... بعد از اتمام نماز، رضا گفت: قبول باشه خانم.

:قبول حق آقا... لبخندی زدم و خم شدم و تسبیح را برداشتم و صاف نشستم که رضا گفت: نازگل شنیدم که داشتی با مونا حرف می زدی!

:مونا!؟

رضا: با مونا رفتی حرف زدی، همین دیشب و می گم.
:آها آره خوب، خودت هم دیدی که رفتم باهاش صحبت کردم.

رضا: آره دیدم، ناخواسته بین حرف هاتون یک جمله رو شنیدم که ذهن منو خیلی درگیر خودش کرده.

متعجب ماندم یعنی صدای من و مونا آنقدر بلند بود که رضا هم شنیده چه برسد به دیگران، خجالت زده شدم وای از دست خودمان... که نمی توانیم حتی راحت هم حرف بزنیم..... یعنی رضا چه چیز را شنیده، و جدا از آن ما که حرف های زنانه ای نزدیم که مدام از عشق و عاشقی و وصال گفتیم.

:رضا تو چی شنیدی!؟

رضا سرش را خم کرد و مهرش را بوسید و جانمازش را تا کرد و برگشت سمت من و گفتم: من یک چیز رو شنیدم!؟ خیلی جمله ای خاصی بود.

لب زدم: چه چیزی رو شنیدی تو!

رضا: من شنیدم که خانم نیازی گفت، تعبیر دل همراه با عشق، الکی نیست، دل و عشق همیشه بهم وصل هستند، پس عشق می دونه میان این دوتا دلبری کنه!

حیرت زده نگاهش کردم عجب شوهری تیزی گیرم آمده.... او گفت یک جمله را شنیده ولی آخه این یک جمله نیست ...

رضا، خوب حالا چی شده؟

رضا: نازگل به آشنایی خودمون که تو شمال زیر بارون شروع شد و تا الان که اینجا فکر کردی!؟

آری هزار بار به آشنایی و شروع عشقمان فکر کردم مگر می شود فکر نکنم، مگر می شود عشق میان ما دوتا، شروعش را به یاد نیاور.... عشق در زیر باران شمال بر تن و قلبمان وارونه وار ریخته می شده و خیسمان می کرد.

لب زدم: آره روی هزار بار بهش فکر کردم.

رضا: خوب نتیجه رو بگو....

متحیر گفتم: نتیجه! رضا اخم شیرینی کرد و گفت: بله نتیجه، خوب گل من هر چیزی یک پایان و نتیجه ای دارد مثل عشق خودمون که نتیجش رسیدن شد.

:خوب، تو نظرت و نتیجتو بگو....

رضا آمد نزدیک ترم و با دوتا دستانش صورتم را قاب کرد و گفت: یک ذره فکر کن، تعبیر دل همراه با عشق، یعنی اگر بتونی دلتو بشناسی به بهترین نفع می تونی عاشقی کنی البته این که دلتو با عشق به معشوقت بشناسی! از دست خودم، لب و لوجه ام آویزان شد، خوب است که مونا همین دیشب بهم گفت این جمله معنی اش چیست، آی نازگل.....

رضا: چی شده؟!

:هیچی!

رضا: بگو....

:آخه مونا معنی شو همین دیشب بهم گفت من دیوونه یادم رفت..

رضا ریز خندید و گفت: عزیزم مممم ،اینکه ناراحتی نداره
عیب ندارد تو فقط من و فراموش نکن که خدایی این یک
مورد استثناست!

رضا خیلی خوبی تو خدا تو رو برام نگه داره....

رضا :خدا ما دوتا رو برای همدیگه نگه داره تا ابد...بعد
از حرفش سرش را نزدیک کرد و پیشانی اش را بر
پیشانی ام چسباند وگفت :تعبیر دل همراه با عشق بی پایان
ما.....

.....

تند تند و هراسان از دانشگاه زدم بیرون ،دانشگاه تمام شد
بلاخره ،خسته امان کرده بود ها ،والا...چی بود آخر ولی
خب من موفق شدم در درس و تحصیلم.....و این موفقیت
برای من مهم بوده وبس ،که بلاخره در رشته و هدفم موفق
شدم ...سرم را بلند کردم ورود به آسمان آبی و زیبا لب
زدم:شکرت خدا !

در این شش ماهی که با رضا ازدواج کردم ،همه چیز
خیلی خوب و عالی پیش می رود او خیلی جذاب و
خواستنی است همسرم را خیلی دوست دارم او به گفته اش
عمل من را در این چهار ماه زندگی فعلا خوشبخت ترین

زن دنیا کرده و می دانم بعد از این هم خوشبختم می کند و، ماه عسل را در کربلا بودیم خیلی رویایی بود ،امام حسین ما را حفظ کرد و خوشبختمان کرد و از آقا خواستیم که تا ابد در کنار هم باشیم ... او دلتنگی من را نسبت به خانواده ام می داند و هر هفته من را سه بار به تهران و خانه ای مادر و برادرانم می برد و من از این بابت خیلی از او ممنونم چرا که رضا با شغل سخت گیرش باز هم عشق و علاقه و توجهش را از من دریغ نمی کند مگر می شود عاشق باشی و عاشقی نکنی و عشقی خرج نکنی؟!!

....بعد از ماه عسل جویا شدم که پریا ،زن ناصر کله خراب حامله است جالبی این دونفر این است، که پریا حامله است و خودش این موضوع را نمی دادند این دیگر کیست خدای من؟! باورم نشده که ناصر دیوانه پدر شده ،ای ای ناصر خودت چی هستی که بچه ات چه باشد !!!وقتی به او زنگ زدم و تبریک گفتم برگشت و گفت ،اگر بچه ام پسر باشد میایم خواستگاری دختران تو ،که من گفتم و اا ناصر مگه من بچه دارم! برگشت و گفت بچه دار که می شی ،حالا من یک جور خودمون رو بهم بیشتر نزدیک می کنیم !!من هم گفتم من عمرا دخترم را به پسر تو بدهم که ناصر گفت از خداتم باشه ،من هم با جیغ گفتم فعلا که

از خدایمان نیست، این دعوا ها و بحث های شیرین من و ناصر در مقابل رضا بود که از خنده سرخ شده بود....

در این زمان ها هم رویا با یک پسری به اسم تیرداد آشنا می شود و پسرک بعد از یک ماه به خواستگاری اش می آید و با او نامزد می کند، بعدها که از رویا تمام حقایق را شنیدم فهمیدم ای دل غافل پس رویا هم بعله!! او سه سالی است که دل بسته ای تیرداد بوده حال تیرداد کیست! تیرداد هم دانشگاهی رویا است و رویا غافل از تیرداد که عشقشان دو طرفه است نه یک طرفه!

تیرداد زودتر عاشق رویا می شود و در این سال ها سعی کرده که کارهایش را راست و ریست کند تا به رویا برسد که بالاخره هم همین شد...

نازنین و مهرداد با تمام مشکلات و سختی بهم رسیدند و زودتر از چهار ماه عروسی با شکوهی در یک تالار زیبا گرفتند... خوشحالم که همه یک جور هوایی وصال نصیبشان شد و بعد از این همه سختی و رنج و تلاش بالاخره شادی در عشق نصیبشان شد.... و حال می رسیم به سراغ خودم که همیشه کله خراب اما پرشانس هستم.. بگویم چرا باشد...

من قبل از مراسم ازدواجم، با رضا رفتم دانشگاه و دانشگاه خود را به یکی از دانشگاه شمال انتقال دادم بچه ها ناراحت و دلتنگ بودند خصوصا استادها مدام می گفتند حیف شدی که ازدواج کردی و داری می روی ...ولی خب چاره چیست؟!

برای من مهم تر رضا است تا دانشگاه... خلاصه و... مشغول تحصیل در شمال شدم و رضا هم خوب کمک می کرد و چون آخرای ترم بود رضا قشنگ و خوب هوای من را داشت، شاید باورش برآیم سخت باشد ولی خب رضا آشپزی بلد است چنان آشپزی می کند که انگار زن است از من هم قشنگ تر غذا می پزد خیر سرم...

بعد از دوماه من باردار شدم، آن هم با سرگیجه و سردرد و حالت تهوع های شدیدی و بدی...، و خیلی خوشحال شدم، ذوق زده بودم اصلا نمی دانستم چیکار کنم و به که بگویم از ذوق و شاگزی سرگردان ماندم... حال که رضا فهمید... وقتی چه شده، بی چاره از شوک و ذوق مانند روز عروسی مان که از بوسه ای من که بر گونه اش زده بودم، که یک لحظه حرکت ماشین از دستش در رفت و کم بود هر دو تا یمان کشته شویم، مانند آن زمان چنان ذوق زده و چنان شاد شد که یک داد و فریادی زد که پایه های

کل ساختمان لرزیدند حتی چند تن از همسایگان آمدند و گفتند، چه خبر است مگر سر آوردین، رضا هم عذر خواهی کرد و در را بست و آمد سمت من و محکم بغلم کرد که آرام گفتم: آخ!

رضا: قربان اون آخت.... خواستم بلندم کند و بچرخاند و سریع لب زدم: رضا، رضا من کمی سنگینم خطرناکه!
رضا بنده خدا که عادتش بود بعد از آغوش من را بلند کند و بچرخاند یک هو بر خودش آمد و گفت: ای وای عزیزم شرمنده که حواسم نبود!

:مشکلی نیست ...

دستم را بلند کرد و بوسه ای بر آن زد و گفت: نازگل دیگه کار نکن خودم هستم.

:بخیر رضا، تو خسته می شی هم کار خونه هم کار خودت که سخته، نه خودم انجام میدم دکتر گفت که می تونم کار کنم چیزی نیست ... هنوز هم نه جنسیت بچه مشخص شده نه مشکل کار و اینا.

رضا: نه قربان تو من بشم، من هستم نمی زارم کار کنی.... حالا که دکترت هم می گه باشه ولی زیاد نه....

لبخندی زدم و نگاهش کردم ،رضا هم با شیفتگی تمام نگاه صورت و موهای بازم کرد و گفت: اگر بدونی چقدر دوست دارم و چقدر عاشقتم اینطوری هی لبخند نمی زدی و دل من مرد و بی قرار خودت نمی کردی!

:عزیزم تو باید همیشه اینطور بی قرار باشی !

رضا لبخندش کش آمد و دوباره من را کشید در آغوشش و موهایم را بود کشید....

بعد از سه ماه مشخص شد که من دو قلو حامله هستم و قرار است دوتا دختر خوشگل و جیگر بدنیا بیاورم ،وقتی رضا مطلع شد که یک جشن قشنگ در خانه گرفت و همه را دعوت کرد ،آنقدر آن شب خوشحال بود ،که یک لحظه لبخند از لبانش پاک نمی شد ،آن هم رضای مغرور که کسی لبخندش را میدید ولی حال مدام لبخند می زد و شاد است و این برای من دنیایی است که عشق من ،همیشه لبخند بر لب داشته باید ،ناصر وقتی من را دید سریع گفت :دیدنی خواهر من که بچه های تو دختر می شن.وا ماندم راست می گفت عجب نامزدی است این است از کجا فهمید آخر انگار جنی شده ،آخر بچه ای خودشان پسر بود ،ولی از دست ناصر...

از دانشگاه خسته کلید را انداختم رفتم داخل ،اول از همه ساعت را نگاه کردم که دیدم ساعت ۲ونیم است فکر کنم رضا الان خانه باشد ،در را بستم و کفشانم را همان طور سرپا در آوردم.

وارد هال شدم ،صدایی در خانه نبود،نگران شدم راه کج کردم و رفتم سمت اتاق خوابمان،در را باز کردم که رضا را دیدم اتاق تاریک بود ،دستش را روی سرش گذاشته بود،فکر کنم ماموریت داشته که اینطور خسته و حال خوابیده الهی که من قربان خستگی هایش شوم...بدون هیچ سر و صدایی در اتاق را بستم و رفتم سمت آشپزخانه،چادرم را در آوردم ،زیرکتری را روشن کردم،تا کمی داغ شود،شیر آب را باز کردم و دستانم را شستم و کمی هم بر صورت باد کرده و ادامه آب زدم ،بخاطر حاملگی ام ،کمی تپل و چاق شده بودم ...مقنعه را از سرم خارج کردم و نشستم روی صندلی های غذاخوری!

سرم را بر روی میز گذاشته بودم وچشمانم را هم بسته بودم ،نمی دانم چند دقیقه گذشته بود که گرمی دستی را روی سرم حس کردم ،شتاب زده سرم را بالا آوردم.

که رضا را دیدم چشمانش کمی سرخ بود،لب زدم:سلام عزیزم.

رضا: سلام بر خانم زیبای خودم.
بعد از آن کف دست راستش را گذاشت بر روی گونه ای
من....

سرم را کج کردم و گونه ام را بیشتر بر کف دستش گذاشتم
و چشمانم را با لبخند عمیق بر لبانم بستم...
با گرم شدن آن یکی گونه ام فهمیدم رضا هر دو تا دستانش
را قاب صورتم کرده.

رضا، آخ رضا.. صدایش گیرا و گرم در گوشم طنین انداز
آمد....

رضا: قربون اون خستگی های تو من بشم بگو ببینم خانم
خودم موفق شدی یا نه، اگر هم نشدی مهم نیست، من باز
کمکت می کنم، تو غصه نخور....

چشمانم را باز کردم و صورت رضا را نزدیک بر
صورت خودم دیدم نفس های گرمش بر صورتم خورد
....

:موفق شدم آدم مگه می شه یک استادی مثل تو داشته باشه
و بعد موفق نشه؟!!

رضا خوشحال شد و گفت: می دونستم موفق می شی، تو
زرنگی! الکی انتخابت نکردم که.

اخم کردم و مشت محکمی بر سینه اش زدم که ریز خندید..
با صدای کتری، رضا برگشت و زیر کتری را خاموش
کرد.

رضا: چای می خوری؟

نه می خواستم برای تو بیارم.

رضا: گل من، لازم نکرده تو کار کنی چند بار باید بهت
بگم.....

درمانده نگاهش کردم که لپم را آرام کشید .

رضا؟

یک سوال فکر و مغز من را خیلی درگیر خود کرده بود
،مهم نبود ولی خب دوست داشتم جواب رضا را بدانم...

رضا صندلی را از میز غذاخوری بیرون کشید و روبه
روی من گذاشت و گفت: جانم؟

سن من برای تو، تو روز خواستگاری مهم بوده؟

رضا متعجب گفت: سن تو؟

: آره سن من!

رضا: نه خوب من از تو ۹ سال بزرگ ترم و این تعادل سن خیلی خوبه نه زیاد ازت بزرگم نه زیاد هم کم! ولی خب خانم قشنگ من ،عشق سن حالیش نمی شه! من اینقدر عاشقتم که حتی سن تو برای من تو ،روز خواستگاری مهم نبوده فقط خودت و خودت مهم بودی عزیز دلم.

لبخندی زدم و گفتم: رضا ،تو خیلی خوبیییی.

رضا سرم را در آغوشش گرفت و روی موهایم را بوسید... آنقدر عمیق و محکم بوسیدم که ریز خندیدم که سفت تر من را در آغوشش فشرد و گفت: عزیز دل منی !

...

مونا: دیوونه ای ها، به فکر بچه ای تو شکمت باش !

:هستم!

مونا: نیستی خواهر من ،تو اگه به فکرش بودی این پله ها رو تند تند نمیومدب بالا انگار نه انگار تو بارداری!

عاصی شده ،سیب را انداختم داخل بشقاب و گفتم: مونا! بس کن.

مونا دست به کمر گفت: نازگل تا چند ماه دیگه زایمان داری به فکر سلامتی بچت باش!

:خیلی سنگینه حس می کنم چند نفر تو وجودم هستن.
مونا ریز خندید و گفت: دیوونه خوب دختر تو بچه هات دو قلو آن.

به مونا خیره شدم و گفتم: آره ،دو نفر موجود جیغ جیغو...
● مونا: هی نازگل نامردی نکن ،خدا به هر کسی دو قلو نمیده ها ،تو (با یک چشمک ادامه داد :استثنایی...
خنده ای کردم و نگاه چشمانش کردم.

:ماموریت خوب پیش رفت!؟

مونا :عالی بود نازگل اونجوری که تو روز عروسیم فکر می کردم سخته و مرگ و درد و رنج ولی برعکس شد ،خیلی خوب پیش رفت درسته سخت بود و کمی ترسناک ،سخت کوشی و پشتکار من و پرهام باعث شد موفق بشیم...
:الان خسته ای!؟

مونا: نه موفقیت ما باعث راحتیمون شده تا خستگی.

:منم همین یک هفته پیش دانشگاهی تموم شد...
441

مونا: موفق شدی؟

:چجورم...

لبخندی زد و گفت: آفرین دختر!

:استاد بهم خیلی ارفاق کرده ..

مونا: فکر کنم بخاطر اینکه باردار بودی، درسته؟

:دقیقا خوب کنی سخت بود...

مونا: آره من هنوز تجربشو نکردم ولی شنیدم که حاملگی و حامله بودن سخته انگار یک هندونه با خودت اینور و اونور می بری.

:آره متنها من دوتا هندونه این ور و اونور می برم.

مونا زد زیر خنده، و گفت: هنوز هم یادم نمی ره برادرات و نادر و پدرت چقدر از بارداری و دوقلوهای تو خوشحال شدند.

:تو اونو می گی، مادر و پدر رضا چنان ذوق زده شدند که یک هو پدر رضا ده میلیون نقدی گذاشت روی سرم.

مونا دهانش باز ماند.

:خیلی خوشحالیشون من و به وجد آورد.

مونا دهانش را بست و گفت: این ناصرتون چنان بلند می گفت دایی شدم که من بغضم گرفت.

:آره ناصر هنوز عوض نشده همونی که هستش.

مونا با لبخند معنا داری گفت: ولی عوض شدی!؟

متعجب گفتم: من!؟!

مونا: بله تو! شاید خودت این و نفهمی ولی دیگران این تغییر رفتارت و می دونن .

:والا من خودمم نمی دونم اطرافم چه خبره و چیه!

مونا: شیطنتت خوابیده و جاش خانمی اومده.

:مونا من که خانم بودم این چه حرفیه.

مونا: خانم بودی ولی الان خیلی خانم شدی مخصوصا با دوقلوهایی که قراره بدنیا بیان.

منظورش را متوجه شدم، که اینطور ... لبم کش آمد دستم را بر روی شکمم گذاشتم و گفتم: نمی دونم اسم دوتا دخترام و چی بزارم!

مونا: من خوراک اسمم بهت بگم.

:بگو می شنوم.

مونا: می خواهی اسم ها مرتبط به اسم خودت و شوهرت باشه؟

فرقی نمی کنه فقط قشنگ باشه.

مونا: عالی، پس اسماشون و بزار نازیلا و نجلا چرا که اول اسم تو رو دارن و آخر اسم شوهرت و...

راست می گفت اول اسم هایشان ن داشت، نازگل... و آخر اسم هایشان آ داشت مانند رضا!

تو خیلی خوبی مونا! خوبه تو این چند ما خیلی فکرم در گیر اسم های این دو وروجک بود...

مونا: قابل نداشت خواهی پس ما چی هستیم باید به یک دردی بخوریم یا نه!

زدیم زیر خنده و گفتم: تو همیشه به دردم می خوری....
(تو که گفته ای تامل نکنم جمال خوبان، بکنی اگر چو سعدی نظری بیازمایی)

در چشم بامدادان به بهشت بر گشودن، نه چنان لطیف باشد که به دوست بر گشایی)

....

(پنج ماه بعد)

وارد اتاق شدم و دست کشیدم روی یک کتاب شعر، خواستم بازش کنم، که دستی دور کمرم حلقه شد که متعجب سرم را کج کردم که بوی عطر تلخش مشامم را در کرد....

رضا: چیکار می کنی خانمم؟

:دارم یک کتاب شعر رو باز می کنم تا بخونمش...

گردنم را بوسید و گفت: اونو ولش کن، یادته بهت گفته بودم که منم دارم شعر می خونم و حفظ می کنم؟!

:آره...

رضا: خوب می خوام تو این یک سال و نیمی که شروع کردم به خواندن و حفظ شعر، یکی شعر های حفظ کرده مو برات بخونم...

ذوق زده گفتم: جدی؟

رضا: جدی جدی!!!

:حالا بخون ببینم باب میل من هست یا نه!

رضا: عزیزمم قطعاً باب میلته! من مگه دنبال چیزی می رم که باب میل خانمم نباشه.

:مرسی که هستی...

من را به سمت خودش برگرداند و خیره خیره نگاهم کرد
و خواند....

(پیش از تو آب معنی دریا شدن نداشت، شب مانده بود
وجرات فردا شدن نداشت

بسیار بود رود در آن برزخ کبود، اما دریغ زهره دریا
شدن نداشت

در آن کویر، سوخته آن خاک بی بهار، حتی علف اجازه
زیبا شدن نداشت

کم بود در عمیق زمین شانه بهار، بی تو ولی زمینه پیدا
شدن نداشت

دل ها اگر چه صاف، ولی از هراس سنگ، آینه بود و میل
تماشا شدن نداشت

چون عقده ای به بغض فرو بود حرف عشق
این عقده تا همیشه سر و ا شدن نداشت...)

،

آنقدر زیبا و پر احساس خواند که با تمام شیفتگی نگاهش می کردم، خیلی خوب شعر را خواند و تمام کرد... شوق زدن چشمانم کمی نمم گرفت.

رضا خیلی خوب بود ...

رضا: خوبه که تو دوستش داشتی! (بعد با نگرانی ادامه داد: امروز باید بری!؟

:آره امروز قراره برم.

رضا جدی و نگران گفت: نازگل مراقب خودت باش!
:حتماااااا.

رضا: سپردمت به خدا که هر سه تاتون سالم بیرون بیایید.
امروز قرار بود بروم بیمارستان دیگر وقتش است، وقتش است تا این کوچولوهای اذیت کن به این دنیا بیایند و طعم زندگی را بچشند.... آن قدر در این نه ماه حالت تهوع و حساسیت به بو و عطر و.... این ها داشتم که از همه چیز به کل افتاده بودم، بنده خدا رضا که تمام کارهای خانه بر دوشش افتاده بود.... ولی جالبی حاملگی من اینجاست که فقط از بوی رضا و وجود او، حالت تهوع نداشتم چرا که با رضا بودن، حال خودم و بچه هایم را بهتر می کرد خیلی بهتر!!! او جدا از شوهر بودن یک دوست واقعی

برای من بود ،به درس هایم کمک کرد،و هوایم را همه
جا داشتخدایا شکرت....

....

(چهار سال بعد)

ناصر اخم کرده آمد به سمت ما خانم ها و روبه من گفت:بیا
بچتو بگیر دیگه؟!!

پریا به سمتم برگشت و گفت:دخترات خیلی شیطونن!
:وااا پریا جون ،این پسر خودته که مدام موهای دخترای
ناز منو می کشه.

ناصر:نازت ،؟!دخترات اصلا شبیه دختر نیستن ،بلکه
انکار ازدها هستند طفلک پسر م و انداختند داخل دستشویی
و دو ساعت در رو به روش بستند این خطای کمی نیست
!

با حرف ناصر من و کیانا زدیم زیر خنده که مادر نوچ
نوچی کرد وگفت:وای خدای من!(روبه من ادامه داد:این
هم از تربیت بچه هات خودت هم که هنوز بزرگ
نشدی،وای از دستت نازگل ...

کیمیا وارد جمع شد و روبه ناصر گفت: عمو این آرمان (پسر ناصر) هی داره موهای منو می کشه ها! یک چیزی به پسرت بگو ...

با این حرف کیمیا پوزخندی زد و رو به جمع گفتم: هلال حالا بگید دختر من شیطون، والا آرمان خان که یک پا آتیش پاره است برای خودش!

پریا وا مانده گفت: نگین که من آرمان و تربیتش کردم والا همش از ناصر حرف شنوی داره تا من...

مادر این بار نوچ نوچ بلندی رو به ناصر گفت و از روی مبل بلند شد، لبخندی انداخت ابروهایم را برای ناصر بالا انداختم.

ناصر چشم غره ای بر من رفت و از هال خارج شد.

کیمیا آمد مقابلم و گفت: عمه جووون؟

چنان جووون را می کشید که مغزم دوباره منفجر شد، از دست جون های این دختر.... انگار از قصد اینکار را می کند.

:بله گلم.

کیمیا: عمه جون می خوام یک حقیقتی رو از آرمان بهتون بگم.

:آرمان؟! خب بگو..

پریا اخم کرد و روبه کیانا گفت: دخترت و حفظ جاری جون، پسرم آنقدر ها هم شیطون نیست.
کیانا با عشوه گفت: والا پسر تو که یک پا شروره برای خودش.

پریا با تعجب دو تا دستانش را جلوی دهانش گرفت.

پریا: جاری این چه حرفیه؟!!

رو به آن ها با اخم گفتم: دو دقیقه سکوت بچه می خواد اعتراف کنه.

آن ها کمی بهم و کمی هم به من نگاه کردند و ساکت شدند.
رو به کیمیا لب زدم: بگو جیگر.

کیمیا: عمه این آرمان که داشت باهام دعوا می کرد، من هم یک فحش بهش دادم که اون گفت عمته!

متعجب گفتم: اون فحش چی بوده؟

کیمیا: خنگول.

دهانم باز ماند، با این حرف کیانا و پریا زدند زیر خنده... کیمیا بعد از حرفش سریح رفت به سمت در خانه...

اخمم غلیظ تر شد بیا این هم شد زندگی! دیدی گفتم فردای روزگار فحش هایشان بر من می چسبانند آن هم دو تا موجود زیبا به اسم کیمیا و آرمان .

با مشتم آرام زدم بر بازویش و گفتم :این دستم نمک نداره نه ،بچتو قشنگ تربیت کن حیف من که عمشونم حیف... باز هم خندیدند که با تأسف بلند شدم و رفتم سمت در در را باز کردم و با دیدن صحنه ای مقابلم لبخندم جای اخم غلیظم را گرفت .

آرمان و نجلا و نازیلا و کیمیا با شلنگ سعی داشتند پدر و نوید و ناصر را خیس کنند ،قاه قاه خنده ای کردم... که همان موقع ،صدای زنگ پیامکم آمد ،گوشی ام را از جیب مانتویم خارج کردم و روشنش کردم که دیدم یک پیامک از رضا دارم.

(رضا:

عزیزم هر جا هستی ،آب دستته بزار زمین و بدو بیا سرکوچه)

متعجب شدم ،حیرت زده برایش تایپ کردم.

(چیزی شده رضا!! بچه ها رو هم بیارم!؟!)

کمی بعد جوابم را داد.

(رضا:

عزیزم بچه ها رو نیار فقط خودت بیا ،یک خورده سریع
تر بیا)

کمی استرسم گرفت یعنی چه شده که رضا من را احضار
کرده، خبرایی است؟!!

سرگردان شدم ،نگاهم به بچه ها افتاد ،نجلا شبیه من بود
،ولی نازیلا شبیه پدرش ،ولی هردو مانند من شیطننت می
کنند و همه را با نقشه هایشان گیر می اندازند...دقیقا شبیه
من!

کمی از سرگردانی با فکر بچه ها بیرون آمدم و چادرم که
بر روی شانه هایم افتاده بود و درست و صافش کردم و
از خانه زدم بیرون....

که به پدر بچه ها را سپردم و به او گفتم رضا کارم داره
بچه ها بمونن پیش شما،فعلا پدر جان.

پدر لبخندی محبت آمیزی زد وگفت:باشه دخترکم
،مراقبشونم.

پدر را در آغوشم گرفتم و شانه اش محکم بوسیدم که پدر
با خنده گفت:نکن دخترم ...اینکارها چیه!

:بابا خیلی دوست دارم.

پدر: من هم دوست دارم منتها من بیشتر دوست دارم...

نجلا آمد سمتان و گفت: یعنی خیلی زیادد؟

انگار حرف های پدر را شنیده بود که اینطور بلبل زبانی می کرد.

پدر درستی بر سرش کشید و گفت: آره خوشگلم یعنی خیلی زیاد.

روبه نجلا گفتم: تو و نازیلا چند دقیقه پیش پدر بزرگ بمونید که من برم و زودی پیام.

نجلا ناراحت گفت: کجا میری مامان منم میام.

:عزیزم پدرت بیرون منتظرمه قراره برم و سریع پیام و جایی هم که قراره برم مخصوص آدم بزرگاست نمی شه تو رو ببرم که.

نجلا: باشه مامان، فقط زود بیا.

:باشه خوشگلم.

خم شدم چگونه ای سفید و اولش را محکم بوسیدم و کمرم را صاف کردم ویرایش پدر سری تکان دادم و رفتم سمت در و سریع پاتند کردم و زودی خودم را رساندم

سرکوچه... که ماشینش را دیدم، رفتم در شاگردش را باز کردم و نشستم... تا نشستم گفتم: سلام رضا چی شده؟! اتفاقی افتاده؟!!

نگاهش کردم که با لبخند مرموزی نگاهم می کردم.
زدم بر بازویش .

رضا چی شده؟! انجلا بی تابی می کرد به زور راضیش کردم که پیش بابام بمونه.

رضا: عزیزم دو دقیقه صبر کن خوب!

نگران لب زدم: تو که می دونی من اصلا صبر ندارم چرا سریع نمی گی که چی شده؟!!

رضا دستم را گرفت و گفت: عشق زندگی من صبر کن.
اخم کردم و رویم را از او برگرداندم که خنده ای ریزی سر داد.....

بعد از یک ربع که برای من سه ساعت گذشت، گفت: بهتره برگردیم خونتون.

وا مانده و عصبی گفتم: تو من و چی فرض کردی؟! هان!!! فکر کردی من نفهمم... بهم گفتی بیا اومدم

،دلم هم هزار راه رفته ،بعد هم او مدم چیزی نمی گی بعد
الان هم می گی برگردیم .

رضا کم بود بخندند ..حیرت زده گفتم:داری بهم می خندی
!؟ناسلامتی من زنتم تو چطور دلت میاد منو مسخره کنی
هان بگو بدو چطور دلت میاد.؟؟؟؟

رضا دستم را گرفت وگفت:نفس من ،من کی باشم آخه تو
رو مسخره کنم ،من مگه دلم میاد خانمی رو قال بزارم؟؟تو
تمام زندگی منی ،عمر من....

با چشم ریز نگاهش می کردم نکند دارم من گاو می کند
؟؟؟نه دختر مگر تو به عشق تو شک داشتی ؟

نه نه اصلا!

پس چرا دارد این بازی را می کند؟!من الان اینجا هستم
تا بگوید چیکارم دارد ولی دریغ از یک صحبت.اخم
کردم و رضا ماشین را روشن کرد و برد سمت خانه،دقیقا
جلوی در پارک.

با طعنه گفتم:زحمت کشیدی آقا ،این چه کاری بودی خودم
می رفتم.

رضا با لبخند بزرگی نگاهم کرد و با مسخرگی ادامه
دادم:وای که شرمندتون شدم اون هم حسابی!

رضا: دیووونتم نازگل!

هه...:

از ماشین پیاده شدیم و رفتیم جلوی در، در را زدم که صدای دویدن آمد بعد در توسط نازیلا باز شد تا ما را دید شوق زده گفت: مامان و بابا اومدن!

رضا خندید به شوق دخترش و خم شد و او را در آغوشش کشید و لب سرخ شده از هیجانی را محکم بوسید و گفت: دختر بابا چطوره؟

نازیلا با ناز گفت: خوبه! سلام می رسونه.

من و رضا با حرف آخرش یک نگاه بهم کردیم و یک نیمچه لبخندی به حرفش زدیم، عجب این دختر چه حرف های می زند.

با رضا وارد حیاط شدم، نگاهم به خیاط خانه افتاد، متعجب شدم هیچ کس در حیاط نبود و جدا از آن هیچ سر و صدایی هم از خانه نمی آمد، رو به نازیلا لب زدم: دخترم بقیه کجان؟!

با زیرکی گفت: نمی دونم..

دست به کمر نگاه رضا کردم که با لبخند نگاهم می کرد، ای وای من اینجا چه خبر است آخر، چرا رضا و خانواده

این کار را می کند! انگار همه آب شدند و رفتند
زمین.. آنوقت من نمی دانم این جا چه خبرست!؟ دخترم
بیشتر از خودم می داند...

رضا چرا داری اذیت می کنی؟

رضا متعجب گفت: من!؟

آره تو .. تو داری اذیت می کنی ، چرا نمی گی اینجا چه
خبره!؟

رضا در خانه را بست و کامل وارد حیاط شد ، خم شد و
نازیلا را گذاشت زمین و رو به من گفت : منم هم مثل تو
خبر ندارم.

آره تو گفتی و من باور کردم ولی قشنگ داری کلمو شیر
می مالی!

رضا حیرت زده اسمم را صدا زد .. ولی من بی توجه به
او به سمت در خانه رفتم با یک جهش بازش کردم که با
فضای خالی خانه روبه رو شدم ، ای بابا پس این ها
کجان!؟! نگران از نجلا شدم بیشتر ...

کش چادرم را شل کردم و کامل وارد خانه شدم و
گفتم: مامان و بابا نوید ... ناصر کجایی!؟

با صدای بستن در برگشتم و رضا را همراه نازیلا و نجلا دیدم که در دستانشان یک گل سرخ بود، کنجکاو گفتم: این چیه؟

رو به نجلا گفتم: مادر بقیه کجان؟ من نگران شدم.

نجلا سکوت کرد و آمد سمت مو گل را به من داد. وبا قشنگ ترین لحن ممکن بلند جیغ زد: ماما نازگل تولدت مبارک من خیلی دوست دارم...

وا ماندم، با صدای نجلا یک هو هم همه ای در خانه شد چرا که ناصر و نوید از یک اتاق آمدند بیرون و شروع کردن به دست زدن و عروس ها و مادر و پدر و بچه ها هم از یک اتاق دیگر بیرون آمدند شروع کردند به خواندن شعر تولد... حیرت زده نگاهشان می کردم، ای دل غافل من که خبر نداشتم امروز تولدم است، شوق زده برگشتم سمت رضا که نزدیک خود دیدمش، دستم را گرفت و فشرد با لحن عاشقانه ای گفت: تولدت مبارک عشق زندگی من!

رضا؟

رضا: خواستم سوپرایز بشی ،تو از همه اول شدی عشق من و بعد شدی زن من و حالا هم شدی مادر بچه هام و زندگی من!

کم بود از ذوق و شوق زیادم گریه کنم.

نالیدم: رضا تو ...خیلی خوبی اصلا بهترینی.

خم شد و من را در آغوشش کشید و زیر گوشم گفت: اصلا طاقت نداشتیا !

منظورش را فهمیدم منظورش به حرف هایی است که از بی مطلعی داشتم می زدم و دیوونه می شدم ..

:خوب آخه تو هم نمی گفتی که!خیلی خوب بلدی بازیگری کنی.

رضا شانه ام را بوسید و گفت :شرمندتم نفسم مجبور بودم آخه باید عشقمو سوپرایزش می کردم.

از این حرفش جیغی از سر هیجان کشیدم که من را سفت در آغوشش فشرد ،یک هو یاد جمع افتادم که رضا در جمع دارد من را بغل می کند و حرف های عاشقانه به من می زند خجالت کشیدم الان پدرم ومادرم و نوید یعنی..دارند می بینند دیگر...

خیاستم از رضا جدا شوم که نگذاشت و فقط کنی من را از خود دور کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

تازه نگاهم به خانواده افتاد که با شیطنت نگاهمان می کردند، ناصر لب زد: بسوزه پدر عاشقی!

پریا: سوخته گلم بهتره تو هم کمی از آقا رضا یاد بگیری.

ناصر دست به کمر گفت: چند بار سوپرایزت کردم هان؟! پریا با تعجب لب زد: ناصر جان عزیز من تو واقعا به اون ها می گی سوپراز؟!

کیانا: چی شده مگه؟

پریا: والا روز عروسیم سوسکه داخل کیف عروسیم گذاشت و کلی جیغ کشیدم و به ریش نداشتم خندید روز تولدم با لباس پلیسی و جوراب سیاه به سر او مد خونه و من و زهر تک کرد و در آخر گفت جوجوی من تولدت مبارک، روز ولینتاین برق خون رو قطع کرد با آهنگ ترسناکی کلی منو ترسوند

داشت همینطور مدام غر می زد و باعث خنده ای ما ها شده بود، همه از خنده غرق شده بودیم جالب اینجاست که خود ناصر هم در کمال پرویی داشت می خندید بی چاره پریا طفلک از دست ناصر چی کشیده؟!

پریا دلخور روبه ناصر گفت: واقعا که داری می خندی!
 آرمان شیطون از پشت ناصر بیرون آمد و به ناصر
 گفت: بابا ایول دمت گرم، کارت حرف نداشت!
 همه اول متعجب نگاهش کردم بعد که بر خود آمدیم شلیک
 خنده هایشان بالا رفت ...

پریا اخم کرد و گفت: آرمان این حرف ها چیه؟
 آرمان: مامان آخه حال می ده.

بیا این هم ناصر دو..، من می گویم نسل این ناصر نفله
 شده منقرض نمی شود حال بگویند نه! آنقدر که آرمان شبیه
 ناصر است شبیه پریا طفلک نیست..

بعد از خنده و شادی و شوخی و مسخره بازی همه تولدم
 را تبریک گفتند و در کمال خجالت و تعارف های من کلی
 کادو های زیبایی تقدیم کردند و من کیک بزرگم را که
 رویش عدد ۲۷ خود نمایی می کرد را با چشمانی بسته و
 آرزوهای خوب و خوشبختی همه و مخصوصا خودم شمع
 را فوت کردم و خدا روشکری زیر لب زمزمه کردم.....
 بعد فوت کردن شمع برگشتم و همه را دانه به دانه در
 آغوشم گرفت و تشکر ویژه ای کردم ولی عجب ترسیده
 بودم آنقدر که من دیوانه ام!

حالا انگار من سوپرایز ندیده ام ،طفلک رضا هر روز است که من را با گل و کادو و هدیه سوپرایز می کند ...از دست خنگ بازی های خودم...که بی سر و ته است....

بعد از آن روز فردایش برگشتیم به خانه در راه به شمال به تمام اتفاقات چهار سال اندیشیدم ،لبم کج شد ،مونا بعد از یک سال یک پسر بدنیا آورد و کمی از کارش افتاد اسم پسرش را پژمان گذاشت و رویا بعد از یک سال نامزد با تیرداد ازدواج کردند و حاصل عشق و ازدواجشان یک دختر خوشگل چشم رنگی شد ،که اسمش را ریما گذاشتند ...و همین دیروز هم مطلع شدم کیانا باردار است انشالله بچه به سلامت بدنیا بیاید..واقعا صبر و صبوری و زمان همه چیز. را هم می خرد و هم می گیرد ولی گرفتن بسیار زیباست چرا که باید منتظر یک کادوی بسیار عالی و جذاب باشی....

و بعد از آن هم یاسر بهرامی و برادرش و صد البته پدرش به حبس ابد محکوم شدند و یزدان هم بعه جرم خطاهای زیاد و قتل و ... ،او را اعدام کردند ،و مختار هم همراه با او محکوم به اعدام شد،تمامی خلافکاران این باند و افراد بهرامی بزرگ به سختی مجازات شدند و به جزای کارشان رسیدند البته این ها را رضا می گوید ..واقعا هم

حقشان بود آن ها کم خطا نکردند!!! مخصوصا یزدان رازقی.....

با گرفتن دستم توسط رضا از فکر آدمم بیرون....

برگشتم سمتش و لب زدم : خسته ای من بروم؟

داشت با لبخند نگاهم می کرد ،خسته هم اصلا نبود چرا که من می دانم اگر خسته باشد چشمانش سرخ می شوند ولی او الان چشمانش سرخ نبود.

رضا:خسته نیستم خانم ،خواستم مطلعت کنم که به من توجه کنی.

حسود را نگاه دو دقیقه حواسم به او نبود ببین چیکار می کند !

مانند بچه ها شده بود.

:من که همیشه حواسم به تو عه!

رضا:الان نبود.

:نمی شه تنبهم نکنی؟

رضا:چرا باید تنبیه بشی!

نالیدم:رضا...

رضا: تنبیهت یک بوس خوشگل روی گونه ای آقاتون.
فرصت طلب را نگاه کن، خدای من، ...

راهی دیگه ای نداره؟

رضا: نه.

بچه ها هستن زشته؟؟

رضا خندید و گفت: عزیزم اون ها خوابن شما کارتون و انجام بده.

نیم نگاهی به نازیلا و نجلا انداختم حق داشت آن ها در آغوش هم خواب بودند ... آن قدر خسته اند که تا شب هم بیدار نمی شوند ... خواستم یک بهانه ای دیگه بیاورم که رضا سریع گفت: عیب ندارد مهم نیست برام.

چی می خواستم بگم!؟

رضا دنده را عوض کرد.

رضا: تو جاده نمی شه، بوست کنم و زشته و.... باز هم بگم!

متعجب گفتم: تو از کجا فهمیدی که می خوام این و بگم!؟
رضا: ما اینیم دیگه خانم، من تو رو بیشتر از خودت می شناسم.

به ناچار پای زیر لب کشیدم و کمی نزدیکش شدم و گفتم: یک بوس آروم و سریع!

رضا اخم کرد و گفت: عزیزم اون بوس اصلا به درد نمی خوره باید محکم و عمیق باشه.

اخم کرده خم شدم سمتش و با دستم محکم صورتش را گرفتم و سرم را بیشتر خم کردم و نزدیکش شدم و محکم گونه اش را بوسیدم و آخر سر هم یک نیشگون از رانش گرفتم، و کشیدم کنار آن که تازه سرمست بوسه ای من بود با درد نیشگون یک دادی کشید که دختر ها که آنقدر خوابالو بودند از خواب پریدن و من بعله من زدم زیر خنده... رضا اخم کرده نگاهم کرد. بعله کفش است باشد تا از این بوسه ها نصیبش شود... نجلا و نازیلا که دیدند هیچ خبری نیست دوباره گرفتند و خوابیدند...

رضا: یک بوسه ازت خواستما ببین چیکار کردی! خدای من ...

دلخور و کمی با قهر رویش را از من برگرداند، کمی صبر کردم تا اخمش را بردار و برگردد سمتم وقتی دیدم جدی ناراحت شده... رفتم سمتش و این دفعه با احساس و عمیق به جای گونه رو شقیقه اش را بوسیدم و زیر لب در

گوشش گفتم: چه بسیار زیبا است که معشوق ناز کند و عاشق خریدارش شود ... آرام کشیدم کنار.

با عمل و رفتار و حرف من، رضا برگشت سمتم و نگاهش برق زد، تا نگاهش را بر روی خودم دیدم چمشکی نثارش کردم و گفتم: شیطنت های خانومانه بود آقا!!!...

رضا: نازگل، نازگل، نازگل. تو.وووو. داری دیوونم می کنی از بس که خواستنی و قشنگی!!!!!! خدا رو شکر می کنم که همچین زنی نصیبم شده. دستم را گرفت و مدام رویش بوسه می زد و از آن هم رانندگی می کرد....

همیشه همین طور بودیم یک روز من قهر می کردم او نازم را می خرید یک روز هم تو... ولی خب قهر های من خیلی زیادتر از رضا بود، رضا به ندرت و خیلی کم پیش می آید که دلخور شود، الان هم دلخور نبوده خواست با این کارش من را ترغیب به بوسه کند که موفق شد... خیلی دوستش داشتم، واقعا که خدایا ممنون... برای این زندگی خاصی که با رضا آغاز کردم.

.....

در اتاق را آرام بستم و برگشتم سمت هال، دخترانم را خوابانده بودم و حال باید می رفتم پیش رضا، رضا کجا بود؟!

رفتم سمت اتاق مشترکمان در را باز کردم که دیدم نیست! اولی برق اتاق روشن بود.... برق را خاموش کردم و سرگردان رفتم سمت هال نگاهم را اطراف چرخاندم که دیدم در بالکن باز است و چراغش هم روشن!

آفرین نازگل، آفرین نازگل!!!

چرا من اینجا را ندیدم پس... زدم بر دست خودم... و آرام و با قدم های کوتاه رفتم سمت رضا... تکیه داده به نرده و به آسمان شب نگاه می کردم... سرم را بالا گرفتم و نگاهم ماه زیبا را نشانه گرفت و دوباره سرم را پایین آوردم و نگاهم رفت سمت هیکل رضا که پشت به من بود و ماه را نگاه می کرد... خواستم از بالکن خارج شوم چرا که دوست نداشتم آرامشش را بهم بریزم و مزاحم خلوتش بشوم..... برگشتم و خواستم بروم که نشد، چون من متحیر شدم و وا ماندم کمی از دهانم باز ماند بود چرا که همین که برگشتم خواستم یک قدم بردارم که یک هو کرم شدم، داغ شدم رضا من را از پشت بغل کرد، و سرش را کمی جلو آورد و کمی سرش را کج کرد و تا بتواند خوب نگاهم

کند... من هم چپکی نگاهش کردم، مردمک چشمانم چپ شده بود، از این زاویه ای خاص....

رضا زیر گوشم با حس و حال قشنگی لب زد: عزیز دلم داری کجا می ری؟! وقتی که خیلی وقته شدی تموم زندگیم، زندگی که خودم با دستای خودم سیاه کرده بودم وقتی دیدمت انکار روحم زنده شد، تو روح منو زنده کرده بودی! خیلی خاص بودی. کم کم شدی عزیز دلم بعد شدی عشقم (به اینجا که رسید کمی من را در آغوش خواستنی اش فشرد که قلبم تند تند زد) بعد شدی نامزدم، زندگی شد دنیای نگاهت و اخمای شیرینت، بعد شدی زنم خانم خونم، نفسم به نفسات وصل شد، یک هو دیدم مادر بچه هام شدی، انگار که معجزه بود تمام این سال ها، تو برام یک فرشته بودی، او مدی دست منو گرفتی و با خودت به بهشتت آوردی، میدونی نازگل سهم من تو این دنیا از اول یک دختر مو خرمایی خوشگل و ناز بود همونی مدام صدای جیغش تا به حیاطمون می رسید و همه از دستش نمی تونستن راحت بخوابن (تعجب کردم چینی رضا چه می گوید.. او دارد راجب من و کودکی و شیطنت هایت حرف می زند... پس من چرا او را به خوبی یاد ندارم نگاهش کردم عمیق، او هم نگاه تک تک اجزای صورتم

کرد و به صحبت کردن ادامه داد.....)یادمه یک بار که از دست تو و ناصر که داشتید با هم تو حیاطتون دعوا و جیغ و داد می کردید نتونستم درست بخوابم و با خودم گفتم تو دیگه کی هستی دختر عجب صدایی داری، مادر جون تا نگاهم رو دید که کلافه از بی خوابی هستم برگشت و به شوخی گفت، آخر این زنت می شه حالا ببین کی ... تا این حرف رو زد تو دلم گفتم خدا نکنه، بعد از مرگ ریحانه که اومدیم شمال تازه به خودم اومدم و افتادم دنبال کارم و جدی شب و روز کار کردم که یک روز پرونده ای مرتبط به تو به پستم خورد، اومدم تهران و دیدمت، تو همون بودی، همونی که زیر بارون می لرزید و لج می کردی و نمی رفتی خونه، تو همون دختر جیغ جیغویی بودی که مادرم گفت این زنت می شه، که حرفش درست درومد شدی زنم باورش سخت بود ولی شد آخه تو اون موقع های که دیدمت خیلی عوض شده بودی و خانم بودی ولی هنوز شیطنت داشتی، و من تازه ته قضیه رو فهمیدم که بعله نازگلم همیشه قراره جیغ بکشه و شیطنت کنه یجوری شیفتت هستم که حاضریم تمام چیز هوایی که تو داری رو بخرم حتی اخمات و.... حالا داری کجا می ری؟! می خوایی تنها تو این بالکن بمونم....

چشمانم نم داشت که با حرف آخر رضا بغض شادی در
 گلویم جمع شد ، او چه می گفت ، او داشت من را بی تاب
 تر می کرد ، او از من چی می خواست ، عشق ، محبت
 ،..... من فکر می کردم حضور من مزاحم خلوتش می
 شوم در حالی او همیشه بی تاب و بی قرار نگاه و حضور
 من است... چقدر رویایی است این عشق و طعم تجربه اش
 چقدر خواستنی است... مانند دارویی بر درد... رضا دارو
 بود برایم... یک داروی معجزه وار

رضا: اون روز که با نازیلا رفته بودم کلید اون آپارتمان
 و به مادرم بدم برگشت بهم گفت دیدی آخر نازگل شد زنت
 !مادرم حرف نداشت واقعا خوب حرف و زد.. راست می
 گن که مادرت هیچ وقت بد خواه بچه هامون نیستن.... من
 اون موقع تو رو می دیدم و می گفتم نه ولی مادرم آینده
 ای تو رو می دید و می گفت بله... واقعا حرفش خیلی
 معجزه بود.

رضا!! ..

رضا: جان رضا..

:خیلی خیلی دوست دارم....

من را برگرداند سمت خودش و گفت: نامردی نکن ،یم بار
دیگه این حرف رو بزن تا ببینم.

لبخندی زدم و گفتم :خیلی دوست دارم.

رضا:یک خیلی جا موند.

اخم کردم و گفتم:خیلی خیلی خیلی خیلی خیلی... (آرام تر
ادامه دادم:دوست دارم.

لبخندی زدم من را محکم در آغوشش گرفت وگفت:من هم
خیلی دوست دارم خانم زیبای من معجزه ای من ،من با
تو این عشق رو و تعبیر کردم راست گفتند که تعبیر دل
همیشه همراه با عشق بدون عشق مگه معنی داره
.....نداره نه نداره!!!!!!

لب زدم:راست می گی این تعبیر خیلی دل ها رو همراهی
داده به عشق!خیلی دل ها رو...

(دفتر قلب مرا وا کن،و نامی بنویس....سند عشق به
امضا شدنش می ارزد

دل من در سبدی،عشق ،به نیل تو سپرد.... نگاهش دار،به
موسی شدنش می ارزد)

.....

پایان.

امیدوارم لذت برده باشید ..

سپاس و درود به شما عزیزان!

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

(<https://romanbook.ir>) وارد

سایت شوید.

